

شاه و سپاه

بر بنیاد شاهنامه فردوسی

گردآورده:

علیق علی اعمام مقدم

از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر



جامخانه وزارت فرهنگ و هنر
پایه ۱۳۴۹ خورشیدی
تهران







از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر
اداره کل نجارش
بنسبیت جشن فرهنگ و هنر
آبانماه ۱۳۴۹

که ایران چو باغی است خرم بهار
پراز نرگس و نار و سیب و بهی
یکایک سپرغم زبن برکنند
سپاه و سلیح است دیوار او
اگر بفکنی خیره دیوار باغ
نگر تا تو دیوار او تفکنی
شکفته همیشه گل کامگار
چو پالیز گردد ز مردم تهی
همان شاخ نار و بهی بشکنند
به پرچینش بر ، نیزه ها خار او
چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
دل و پشت ایرانیان نشکنی
اندرز خسرو پرویز

شاه و سپاه

بر بنیاد شاهنامه فردوسی

گرد آورده :

علیق علی اعمام مقدم

از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر

بررسی در جنبه‌های گوناگون زندگی مادی و معنوی ایرانیان، از سال ۱۳۳۸ خورشیدی در اداره فرهنگ عامه آغاز گردیده و با فرستادن گروه‌های آماده به شهرستانها مواد فراوان گردآوری شده است و از روی برنامه همچنان ادامه خواهد یافت. برای شناسائی زندگانی پیشین ایرانیان راهی جز بررسی در کتابها و آثاری که بازمانده یا در کاوشها پیدا شده است به نظر نمی‌رسد.

بزرگترین سرچشمه آگاهی از يك بخش بزرگ از زندگی پیشین مردم ایران شاهنامه فردوسی است. برای بررسی در این شاهکار نامی، گروهی با اداره فرهنگ عامه همکاری کرده و آگاهیهای بایسته را از آن گردآوری و سپس تنظیم نموده‌اند. آنچه درباره بستگی پادشاه و سپاه (ارتش) گردآوری شده بود در دسترس آقای علیقلی اعتماد مقدم که از آغاز در این خدمت همکاری داشته‌اند گذاشته شد تا پس از بررسی کتابی در این باره فراهم آورند.

این کتاب ششمین نشریه وزارت فرهنگ و هنر درباره بررسیهای مردم‌شناسی در شاهنامه فردوسی است. «پادشاهی و پادشاهان از دیده ایرانیان»، «تاجگذاری در ایران باستان»،

«فَر» ، «شاه و مردم» ، «ولیعهدی در ایران باستان» عنوانهای پنج کتاب پیشین است که در سه سال گذشته یکی پس از دیگری چاپ و نشر گردیده است . امید است که بخشهای دیگر این بررسیها نیز پیاپی در دسترس دوستاران فرهنگ ایران گذاشته شود .

آشکار است که برای آگاهی کامل از زندگانی پیشین ایرانیان باید که بررسی در همه کتابها و آثار دیگر انجام گیرد از اینرو پس از پایان یافتن کار در شاهنامه بررسی در متنهای دیگر آغاز خواهد گردید .

جلسات سخنرانی و بحث درباره شاهنامه فردوسی که سال گذشته و امسال از طرف وزارت فرهنگ و هنر تشکیل گردید و در آن چهل و پنج تن از دانشمندان کشور سخنرانی نمودند اقدام دیگری برای بررسی بیشتر درباره شاهنامه بوده است . سخنرانیهای آنان در دو مجموعه جداگانه بزودی نشر خواهد یافت .

آبان ماه ۱۳۴۹ خورشیدی
صادق کیا

فهرست

۱	پیشگفتار
۳	دیباچه - پیوستگی شاه به سپاه
۱۲	سپاه و شاه
۱۴	فرماندهی سپاه
۶۵	شاه فرمانده سپاه را می‌گمارد
۷۵	شرکت در جنگ
۹۵	جنگاوری و پهلوانی شاه
	پند و اندرزهای جنگی ، دلبستگی شاه به هنر جنگ و آموزش
۱۰۱	و پرورش و نگهداری سپاهیان
۱۰۸	شاه و سپاهیان در نخچیرگاه
۱۱۱	اختراعات جنگی شاهان
۱۱۳	پیش‌بینی شاه درباره پهلوانان
۱۱۴	فراخواندن
۱۱۶	رسته‌سازی - گردآوردن و سازمان‌دادن سپاه
۱۱۸	توجه شاه به دانش و شایستگی پهلوانان
۱۲۱	شاه پایگاه به سپاهیان می‌دهد
۱۲۵	آرایش سپاه

۱۳۵	شاه سان و رژه می‌بیند
۱۴۱	دستانه (مانثور) در برابر شاه
۱۴۳	داوری شاه در کار فرماندهان و افسران سپاه
۱۴۷	شاه برای انجام کارهای جنگی هدیه می‌بخشد
۱۵۰	شاه سپاهیان را برای نبرد می‌گزیند و آنان را روزی و سلیح می‌دهد
۱۵۷	مهربانی و بخشش به سپاهیان
۱۷۰	پرسش‌ها از سپاهیان
۱۷۱	گماشتن سپاهیان به کارهای جز سپاهیگری
۱۷۱	دل بستگی به کارهای سپاه
۱۷۲	رای زنان جنگی شاه
۱۸۴	گزارش کارهای جنگی باید به پیشگاه فرستاده شود
۱۹۱	گزارش جنگی پادشاهان به قیصرها ، کارداران و مرزبانان ایران
۱۹۳	فرمان و پیام‌های شاه به سپاه
۲۱۲	شاه تصمیم به جنگ می‌گیرد
۲۱۴	فرمان شاه به ستاره شناس درباره پیشگوئی جنگ
۲۱۶	پیمان‌های جنگی را شاه می‌بندد
۲۲۱	زینهار دادن
۲۲۷	دیدار شاه از میدان نبرد پس از پایان جنگ
۲۲۸	شاه و بازماندگان شهیدان
۲۲۹	به فرمان شاه فیروزی نامه را به آگهی همه کشورها می‌رساندند
۲۳۰	سلیح شاه
۲۳۶	سپاه نگهبان شاه و کشورست
۲۳۹	دستوری خواستن از شاه برای نبرد رفتن
۲۴۰	دل بستگی سپاه به شاه

پیشگفتار

شاهنشاهان ایران از روزگار بسیار کهن فرمانده بزرگ ارتش بودند؛ آنان برای سپاه‌ها فرماندهان برمی‌گزیدند و اینان فرمان شاه را بی‌چون و چرا به کار می‌بستند؛ گاهی شاه خود در نبردها شرکت می‌کرد و جنگ تن‌به‌تن می‌نمود؛ بیشتر پادشاهان جنگاور بودند و از خود مردانگی نشان می‌دادند؛ هرگاه پادشاهی در برابرشان دم از فزونی و مهتری میزد ناگزیر به جنگ کشانیده می‌شد؛ شاهنشاه به هنر جنگ و آموزش و پرورش جنگی و نگهداری سپاهیان دلبستگی فراوان نشان می‌داد؛ هنگام شکار و گذراندن زمان لشکریان را همراه می‌برد؛ او اختراع جنگی می‌کرد؛ در بارهٔ پهلوانانش پیش‌بینی می‌نمود؛ آنان را به درگاه فرا می‌خواند؛ رسته لشکریان را از دیگر گروه‌ها جدا می‌کرد؛ سپاه را گردآوری می‌نمود و سازمان می‌داد؛ به دانش و شایستگی پهلوانان توجه می‌داشت؛ به سپاهیان پایگاه می‌داد؛ سپاه را آرایش می‌نمود؛ سان و رژه می‌دید؛ دستانه (مانوور) انجام می‌داد؛ در کار فرماندهان و افسران داوری می‌نمود؛ برای بهتر انجام شدن کارهای جنگی به افسران هدیه می‌بخشید؛ لشکریان را برمی‌گزید و سلیح و روزی به ایشان می‌داد؛ دربارهٔ آنان مهربانی و بخشش می‌کرد؛ از سپاهیان دربارهٔ

جنگی که پایان یافته پرسش‌ها می‌نمود؛ آنان را به کاری جز سپاهیگری برمی‌گماشت؛ به کار سپاه دل‌بستگی فراوان می‌داشت؛ بار ایزنان جنگی رای می‌زد و فرماندهان می‌باید گزارش‌های جنگی را به آگهی شاه برسانند و او خود آگهی‌های جنگی را به گوش سرداران می‌رسانید و گزارش می‌داد؛ او پیام‌ها و فرمانها به سپاه می‌داد؛ تصمیم به جنگ می‌گرفت و از ستاره‌شماران می‌خواست که دربارهٔ جنگ و فرجام آن پیشگوئی کنند؛ پیمان جنگی را او می‌بست؛ به شکست خوردگان او زینهار می‌داد پس از پایان جنگ او به میدان می‌شتافت تا از حال کشتگان و خستگان آگاهی یابد؛ به بازماندگان کشتگان جنگ بیستگانی می‌داد؛ فیروزی نامه‌ها را به آگهی کشورها می‌رساند.

سپاه همواره نگهبان پادشاه و کشور بود و پهلوانان برای رفتن به سوی میدان از شاهنشاه دستوری می‌خواستند و در غم و شادی او خود را انباز می‌دانستند.

به کردار کشتی است کار سپاه
همش باد و هم بادبان پادشاه

دیباچه

پیوستگی شاه به سپاه

چنانکه از شاهنامه برمی آید پادشاهان ایران از نخستین روزهای روزگار پیشین فرمانده بزرگ ارتش بوده اند و سپاه در پناه ایشان میزیسته است؛ آنان هنگامی که در جنگ شرکت می کردند پیشرو لشکر می شدند؛ چون فرمان بسیج می دادند از هر یک از کشورهای شاهنشاهی سپاه به سوی پایتخت روان می گشت تا به همراه شاهنشاه به نبرد بروند؛ چون پادشاهی پسران خود را به شاهی کشوری می گماشت او را سپاهی می سپرد و آنان را سالارش می کرد؛ شاهان هنگام جنگ بیدار و در کمین دشمن بودند و پس از فیروزی با سپاه به سوی پایتخت باز می گشتند؛ پیش از آنکه سپاه را برانند برای سپاهیان سخنرانی می کردند و از فیروزی آینده سخن می گفتند و افسران را برمی انگیزتند؛ اگر پادشاه بیگانه ای دم از فزونی خویش می زد شاهنشاه با سپاهش به سوی او می شتافت؛ در جنگهای بزرگ بیشتر خود شاه فرماندهی را به دست می گرفت؛ اگر یکی از سپهبدان را فرمانده سپاه می کرد و او از شاه در جنگ یاری میخواست بفرمان شاه نیروی یاوری به او فرستاده می شد و زمانی خود شاهنشاه به یاریش می شتافت؛ فرمانهای جنگی را به سردارانش می داد و دیدبانان همواره به فرمانش نگهبانی می کردند، او سازو برگ لشکر را بازدید می نمود و خود با دیگر سران و نامداران راه و بیراه را می نگرست و فرمان جنگ را می داد؛ ارتش را به چندین سپاه بخش می کرد و هر سپاهی را به فرماندهی می سپرد؛ شاه با کار آگاهانش

می کوشید از آنچه در لشکرگاه دشمن می گذرد آگهی یابد و ازینرو به فرماندهان زیردست خود هشدار می داد و آنان را آماده می کرد و پیش از آنکه دشمن بر آنان بتازد براو می تاخت و راهش را می بست ؛ به فرمانش خستگان جنگی را پزشکان درمان می کردند و کشتگان را دخمه می ساختند و سپس بر دشمن می تاختند ؛ هنگامی که دشمن به دژ پناهنده می گشت شاه به تن خویش گرد دژ می گشت و راه کارزار را می جست و سپس فرمان می داد تا چگونه آن دژ را بگشایند و پس از گشودن آن فرمانهای تازه می داد و درفش شاهنشاهی را برمی افراشتند و نشان دشمن را نگویند ؛ می کردند ؛ هنگام گذر از دریا به فرمانش زورقها و کشتیها می ساختند و کارسازان دریا را باخود می بردند و سپاهیان را با باروبنه از آن می گذراندند ؛ چون دشمن به سوی کشور روی می آورد به فرمان شاه مرزبانان با سپاه خود به سوی بارگاه می آمدند . شاه چون درمی یافت که شاید گزندی به ایرانیان برسد سپاه را به دیگری می سپرد و خود با تنی چند به پیش می راند تا به سپاه آزاری نرسد ؛ گاهی جامه بازرگانان برتن می کرد تا کسی او را نشناسد و آنگاه به سوی دشمن می رفت تا از نهان کارهای جنگیش آگاهی یابد . هرگاه پادشاه بیگانه ای بریکی از پادشاهان زیردست او ستمی روا می داشت شاهنشاه از نیرومندی سپاه خویش به اوسخن می راند و اگر ناچار می گشت لشکرکشی می نمود . شاهنشاه برای هر بخشی از کشور سپاهیان جهان دیده و سواران جنگی برمی گزید تا آسایش از آن سامان رخت برنهند و کسی به کشور بی فرمان نیاید . اگر شاه در جنگی کشته می شد سپاه بی خدیو می ماند و دستگاه جنگی از جنبش بازمی ایستاد .

گاهی سرداری از پادشاه می خواست که او را فرمانده سپاهی کند و به جنگ دشمن برود و شاه این پیشنهاد را می پذیرفت ؛ زمانی شاه خود فرماندهی را از میان پهلوانان و سپهبدان برمی گزید تا به سوی میدان نبرد رود ؛ گاهی ولیعهد را به فرماندهی سپاه برمی گزید ؛ زمانی میان فرمانده سپاه ایران و دشمن آشتی راه می یافت ولیکن شاه به آنان می فرمود تا جنگ را دنبال کنند ؛ زمانی فرمانده سپاه را به سببی از کاربردکنار می کرد و آن پایگاه را به دیگری می سپرد ؛ به فرمانده سپاه درفش کاویانی و مهر فرماندهی درپیش لشکریان داده می شد ؛ فرمانده سالار زرینه کفش و نگهبان درفش

همایونست ؛ او باید فرمانهای شاهنشاه را بی چون و چرا انجام دهد ؛ گاهی شاه برادر خویش را پهلوان لشکر می کند تا کارها از روی آئین باشد . گاهی پادشاهان به کین خواهی به جنگ تن به تن می شتافتند و به شهر و کاخ دشمن می تاختند ؛ شاه بردشمن کمین می کرد و او را از پای درمی آورد ، گاهی سپهبدی از پادشاه می خواست که به جنگ بشتابد و او را به نبرد بگمارد ولیکن شاه خود به میدان می تافت ؛ زمانی چنین پیشامد ناگواری رخ می داد که شاه در جنگ کشته یا گرفتار می گشت ؛ در بیشتر جنگها شاه از جایگاه خویش که در قلعه است بیرون می شتافت و بردشمن می تاخت ؛ گاهی به جنگ تن به تن می رفت و فیروزمندان به باز می گشت ؛ زمانی یکه و تنها برای پی بردن به راههای دشمن و کینه جوئی خویشان را به درون کاخ او می رساند و آنگاه کشتار می کرد و زمانی خود با چند تن از سردارانش به سوی لشکرگاه دشمن می تاخت و از مرگ بهر آسانی در دل راه نمی داد .

پادشاه به جنگ اهریمن بر می خیزد و کمر می بندد ، هنگام کین خواهی پوزش نمی پذیرد و درفش کاویانی را با خود می کشد ؛ از بزم می گذرد و رزم را بر می گریند ؛ هرگز در برابر کسانی که از فزونی دم می زنند خاموش نمی نشیند ؛ از جنگ سیر نمی شود و از ریختن خون دشمن باک ندارد ؛ گاهی جز با شمشیر پاسخی نمی دهد و سخنی نمی گوید ؛ در برابر دشمن نامدار جز او کسی تن به جنگ تن به تن نمی دهد ؛ شاه در پیش سپاه می رود و چون دیدبان لشکر را نگهبانی می کند .

شاه به خانواده ها رهنمون می فرستاد تا پسران خود را سپاهی بیار بیاورند و راه ورسم جنگ (سواری و بکار بردن گرز و شمشیر و تیر و کمان . . .) را بیاموزند ؛ چون کودک از کوشش نیرومند می گشت آنگاه به درگاه راه می یافت و نامش را در دفتر می نوشتند ، هر هزار تن را یک کارجوی نگهداری می کرد و آن کس که در جنگ سستی می نمود یا کوشش می کرد نامش را یاد می نمود ؛ شاه جنگاوران را از بیهران باز می شناخت و بی هران را از درگاه دور می کرد ؛ به سپاهیان دلیر و با هنر خلعت می بخشید ؛ به آنان که از جنگ می گریختند کیفر سخت می داد ؛ به سپاهیان گوشزد می کرد که در هنگام لشکر کشی نباید به خواسته مردم با چشم آزر نگرست و بر آنان ستم روا داشت ؛ شاه به سالار لشکر می فرمود که نباید در

نبرد پیشدستی یا سستی کرد ، سپس طرز آرایش سپاه را به او می آموخت و می فرمود که باید لشکریان بدانند که از بهره چه می جنگند ؛ نباید پس از پیروزی کشتار کنند و آنچه به دست می آید باید به سپاه بخشید چون آنان جان خود را در دست گرفته اند ؛ باید اسیران را به بارگاه فرستاد تا بیابانها را آباد کنند ؛ هیچگاه کینه خواهی نباید کرد و چون دشمن از راه راستی زنهار خواست باید ازو باج ستاند و این گونه آبرو برای خود بدست آورد . شاهان برای هزینه سپاه و نگهداری کشور باج می ستاندند و روزی سپاهیان را تنگ نمی گرفتند و ازینرو اگر آنان ناجوانمردی می کردند کیفر سخت می یافتند ؛ نظم را در کار سپاه هر کس باید رعایت کند حتی شاهنشاه نیز از انجامش روی گردان نبود . شاه به جانشین خود اندرز می داد که ساز جنگ را به مردم بی ارز ندهد زیرا هنگام بازخواهی آنها در کارزار به رویت می کشد . شاهان در نخجیر گاه با سپاهیان می رفتند و گاهی سپاهیان گرین را که از شکار نشانی داشتند با ساز نخجیر با خود می بردند ؛ گاهی زمان شکار یکماه به درازا می کشید و شماره سپاهیان همراه او بده هزار می رسید ؛ زمانی پادشاه در هنگام شکار در برابر لشکریان هنر نمائیها می کرد و سپاهیان را خیره می نمود .

برخی از شاهان به ساختن ابزارهای جنگی می پرداختند و حتی پیکره آنها می کشیدند و به آهنگران و درگران فرمان می دادند تا از روی آن نمونه ای بسازند .

پادشاه برای آنکه نژاد پهلوانان ایران رو به سستی و تباهی و پستی نرود به کار زناشوئی ایشان از خود توجه نشان می دادند و حتی از ستاره شناسان می خواستند تا درباره فرزندان آنان پیشگوئی کنند و احکام ستاره شماری را باز گویند .

شاه موبدان و گرانمایگان را از لشکر می خواند و درباره کار سپاه و پیروزی بردشمن به ایشان سخن می راند ؛ گاهی یکی از فرماندهان از پیشگاه درخواست یاری می کرد و شاهنشاه سران را فرا می خواند و با ایشان در آن باره گفتگو می نمود .

نخستین شاهان ایران گروه سپاهی را از دیگر رسته ها جدا کرده و فرمان داده بودند که هیچ گروهی نباید به گروه دیگر در آیند .

پادشاهان از روزگار بسیار کهن برای نگهداری کشور از چنگال اهریمنان سپاه گرد می آوردند و به آنان ساز جنگ می دادند و از ایشان می خواستند که به کسی آزار نرسد.

شاه توجه فراوانی به پهلوان زادگان نشان می داد تا بدانند که پایه و اندازه دانش آنان چیست. این آزمایش در برابر موبدان و بخردان انجام می شد. زمانی آنان را به میدان آزمایش میبردند و کارهای جنگی او را می آزمودند و به هنگام خود از ایشان همراهی میخواستند.

شاه پایگاه پهلوانی یا جهان پهلوانی به سرداری میدهد و به او افسر پهلوانی می بخشد، سپهبدی میدهد و کشوری را به سالاری وامی گذارد و فرمان آن مرزرا به او می سپارد؛ به او شاهی می دهد. سرداران می کوشیدند تا شاهنشاه را از کردار خود شاد سازند تا به آنان پایگاهی سزاوار بدهد. پادشاهان پیش از جنگ به آرایش سپاه می پرداختند و نگهبانی راست و چپ و قلبگاه و پیش و پس سپاه را به افسران می سپردند و خود در قلبگاه جای می گرفتند. پیش از آنکه سپاه ایران به جنگ برود شاهنشاه آنرا سان می دید:

زیهلو برون رفت کاوس شاه یکی تیز برگشت گرد سپاه
و چون آنرا آماده و آراسته می یافت می ستود و برایش فیروزی
خواستار می گشت شاه نیز پیش از آنکه سپاه روانه نبرد شود بر فیل می نشست
و سپاه از برابرش رژه می رفت:

همی بود بر پیل در پهن دشت بدان تا سپه پیش او در گذشت
و هر لشکری با فرمانده و درفش و سلیح ویژه خود از نزدیک شاه می گذشت
و بر او آفرین می خواند. گاهی پادشاه به فرمانده سپاه اندرز می داد و
راهنمائی می کرد. گاهی شاه در هنگام بازدید از لشکر شماره ای از آنان را
بر می گزید و نامشان را می پرسید و درباره سلیحشان سخن می راند.
به لشکرگه آمد سپه را بدید هر آن کس که شایسته بدبر گزید

*

به دشت آمد و لشکرش را بدید دهو دو هزار از یلان بر گزید
گاهی به فرمان شاه در برابر فرستادگان کشورهای بیگانه در
دشت بارگاهی می ساختند و پهلوانان و سواران و پیادگان با سلیح ویژه خود

به دشت به جنبش درمی آمدند و کارهای جنگی انجام می دادند. شاه نیز خود
 جامه رزم می پوشید و با سلیح خود در برابر آنان هنرنماییها می کرد و بانگ
 تپیره و درای و سنج به آسمان بر می خاست. *سپاهیان* شاه دربارۀ افسران و کارهایشان داوری می کند و آنانی را که
 فرمانش را درست به کار نبرده اند بازخواست می نماید و به کیفر می رساند.
 گاهی پیش می آید که سرداری میانجیگری می کند و شاه بر گنهکار بخشایش
 می آورد. اگر سرداری به مردم ستمگری می کرد سخت کیفر می دید و آن
 افسری که از راه پهلوانی و مردمی دوری می جست کیفر خود را می یافت.
 برای انجام فرمانهای جنگی شاه راهی می جست تا فرمانش را بهتر به کار
 بندند؛ ازینرو گاهی شاه از پیش به آنانی که خود را داوطلب انجام کار
 می دانستند بخششها می کرد. پیش از آنکه سپاه به سوی نبرد روان گردد
 شاه در گنج را می گشاید و روزی و سلیح به آنان می دهد و آنگاه از میان
 آنان شماره ای برمی گزیند و با بار و بونه به راه می اندازد؛ نام سپاهیان را بر
 دفتر می نوشتند و در جنگهای بزرگ نخست از خویشاوندان شاه نامنویسی
 می کردند. شاهان بر این بودند که روزی سپاهیان را تنگ بگیرند و به
 هنگام بدهند چون ایشان بزم می شوند. *سپاهیان*
 شاهان به سپاهیان خود بخشش فراوان می کردند و این کار به ویژه
 پس از فیروزی انجام می شد و خواسته و دارائی دشمن را به ایشان می بخشید.
 گاهی هنگام بتخت نشستن به آنان درم و دینار می داد و خلعت می بخشید.
 شاه به خاندان پهلوانان دل بستگی و آنان را گرامی می داشت. و به
 درگاه می خواند؛ آنان را بر تخت خود می نشاند و می نواخت و کلاه و گرز
 زرین به ایشان می بخشید و می فرمود تا آئین رزم و بزم را بیاموزند؛
 درباره زناشوئی خود پهلوانان نظر شاه را خواستار بودند؛
 شاهنشاه از پهلوزادگان آزمایش جنگی، هنری و دانشی می کرد و چون
 کارشان پسند می افتاد هدیه می ستانند، آرزویشان را بر می آورد و از
 چگونگی خاندانشان می پرسید. اگر پهلوانی در جنگ کشته می شد سوگواری
 می کرد و برای او می گریست و بر روانش درود می فرستاد؛ گاهی سردار
 فیروزمند را پذیره می گشت و آنگاه او را در آغوش می گرفت. چنین
 پیش آمد کرده است که پادشاهی پیش از آنکه از شاهی دست بکشد سرداران

خویش را فرا خوانده و به هر يك پاداش کردارشان را داده است وزمانی از فرمانده سپاه خواسته است که نام سپاهیان جانباز را یادداشت نماید و به پیشگاه بفرستد تا پاداش بیاوند .

شاهان از سرداران خود که از جنگ بازمی گشتند یا از فرستادگانشان درباره نبردی که روی داده پرسش می کردند و پاسخ می شنیدند . گاهی شاهنشاه برای رسیدگی به کار برخی مردم کسی از سپاهیان خود برمی گزید تا با سوارانی به سوئی که فرمان داده شده است بروند و کار را انجام دهند .

برخی از شاهان چهاريك از شبانه روز خود را بهرموبد می گذاشتند تا از کار سپاه و جهان با او بگویند .

گاهی رای شاه با برخی از سخنان سپهبدان می گردد. پادشاهان چه بسا پیش از بسیج سپاه یا آغاز جنگ یا شکست با رایزنان جنگی رای می زدند و چاره جوئی میکردند و گاهی از پروردگار راهنمائی می خواستند .

رسم بر این بوده است که فرماندهان در هنگام جنگ یا پس از پایان آن گزارش ریزرین کار را به شاهنشاه می دادند و چون بادشمن پیمانی می بستند گزارش آنرا می فرستادند و بندیان را با هدیه ها و پیشکش ها و به همراه آن روان می کردند و گاهی سر دشمنان را بر فراز نیزه ها می نمودند و به درگاه می فرستادند. این گزارش ها گاهی مانند فیروزی نامه بوده است. کار آگاهان نیز نهفته کارهای جنگی را رسیدگی می کردند و گزارش آنرا به پیشگاه می دادند .

گاهی شاهنشاه خود گزارش کارهای جنگی را به برادرش که چون جانشین او در پایتخت است می فرستاد یا آنکه به کاردارانش چگونگی فیروزی خود یا شکست سردار خویش را از دشمن گزارش می کند .

شاه به پهلوانان فرمان می داد تا به پیشگاه ولیعهد بروند و آفرین شاهی براو بخوانند پیش از آنکه سپاه به سوی کارزار رود به سپهبد می فرمود تا سراپرده شاهی را به هامون برند و درفش همایون را برافرازند ؛ به سپاهیان پیام می داد که در جنگ با اهریمن کوشا و بیدار باشند تا از سالار لشکر زر و از پروردگار بخت بیاوند ؛ به پهلوانان فرمان می داد تا به فرماندهی سپاه به جنگ بروند و سپاه بگزینند ؛ به آنان پیام می فرستاد که به پیشگاه

بیایند ، هنگام خشم و کینه‌خواهی به سپاهیان فرمان کشتار می‌داد ؛ شاه به فرماندهان فرمان جنگی می‌فرستاد تا بادشمن چگونه رفتار کنند و از چه راهی سپاه را بگذرانند و به لشکریان می‌فرمود تا درغیبت او از چه کس فرمانبرداری کنند ؛ به مردمان دژ دشمن پیام می‌فرستاد که اگر سر به فرمان او فرود نیاورند آن دژ را با خاک یکسان می‌کنند ؛ اگر فرماندهی نافرمانی می‌کرد او را از کار برکنار می‌نمود و بجای او فرمانده نوینی را می‌گماشت ؛ گاهی افسری را می‌گمارد تا چون رایزن با فرمانده سپاه همکاری کند و نگذارد که او خودسرانه بکار پردازد ؛ شاه فرمان بسیج می‌داد و از همه کشورهای شاهنشاهی به سوی پایتخت سپاهیان می‌آمدند ؛ گاهی فرمانده از شاه یاری می‌خواست و شاه خود به یاریش می‌شتافت و پیام جنگی می‌فرستاد گاهی که شاه به جنگ تن‌به‌تن می‌رفت درباره کارهای آینده‌اش با فرمانده سخن می‌گفت و فرمانهای بایسته می‌داد ؛ در جزو پیام‌هایی که به سپاه می‌فرستاد پند و اندرز بسیار بود و می‌فرمود که نباید بی‌انگیزه‌ای خون دشمن را بریزند ؛ به فرمانده از کار دشمن پیام می‌فرستاد که آذیر باشد ؛ به شاهان بیگانه پیام می‌فرستاد که به پیشگاه بیایند و وسیله آسایش و خورش سپاهیان ایرانی را درحالی که از آن کشور می‌گذرند فراهم کنند و گرنه آماده جنگ باشند ؛ شاه به مرزبانان و سپهبدان فرمان می‌داد که درغیبت وی از کشور نگهداری کنند و همه کارها را بسنجند تا بدانندیش راه نیابد ؛ شاه نیز به سپاهیان می‌فرمود که پس از فیروزی نباید که شهر دشمن را تاراج و یغما کنند و کشتار و ناجوانمردی نمایند .

شاه کینه‌خواهی می‌کند و با بزرگان درین باره سخن می‌گوید و سرداری را به سوی میدان می‌فرستد . گاهی سرداران از شاه خواستار می‌شوند که به آنان اجازه دهد تا دشمن را بکوبند و شاه همراهی می‌شود . برخی از شاهان براین بودند که گردش ستارگان در گردش جنگ اثر فراوان دارد ازینرو با ستاره‌شمران سروکار داشتند . آنان زمان آغاز جنگ را معین می‌کردند و پیشگوئی درباره فرجام آن می‌نمودند .

هنگامی که دشمن خود را ناگزیر می‌دید که از جنگ دست بکشد فرستاده‌ای با نامه به بارگاه می‌فرستاد و درخواست آشتی می‌کرد و شاهنشاه نیز پیشنهادی در برابرش می‌نمود و چون پذیرفته می‌گشت پیمان می‌بستند ؛

در پیمانهای جنگی گروگان می گرفتند، زمین‌هایی را که از دست رفته بود باز می‌ستدند پیوند زناشوئی انجام می‌دادند، باژوساو می گرفتند، شهرهایی از دشمن بدست می‌آوردند، مرزها را با میله نشان می‌دادند و فرمان شاه را بر آن می‌نگاشتند.

گاهی پیمان می‌بستند که در برابر یاری خواستن از بیگانه چه کاری انجام دهند: باژوسا و نستانند و شهرستانهایی را که گرفته بودند باز پس دهند. دشمن چون شکست می‌خورد از شاهنشاه زنهار می‌خواست و پوزشخواهی می‌کرد، کمان و شمشیر خود را از خویشان دور می‌کرد و به زمین می‌انداخت و جامه رزم را از تن می‌کند و با زاری بخشایش می‌خواست و باژوساو می‌پرداخت. چه بسا که بر آنان بخشایش می‌آورد و زنهانشان می‌داد پادشاهان بیگانه چون زنهارخواهی می‌کردند شاه برایشان منشور می‌نوشت و آنرا مهر می‌کرد و خداوند را گواه می‌گرفت که در زنهار او هستند.

شاه پس از پایان جنگ به آوردگاه می‌آمد و کشتگان را می‌نگریست و خستگان را فرمان می‌داد تا از میدان بیرون آورند و به درمانشان پردازند؛ کشتگان را بشمارند و سپس به دخمه بسپارند.

برخی شاهان فرمان می‌دادند که به بازماندگان کسانی که در جنگ برای میهن کشته شده‌اند از گنج‌شاهی درم بدهند و نام فرزندان‌شان را که خرد هستند در دفتر بنویسند و سالی چهاربار به آنان درم پردازند.

پس از فیروزی درخشانی که به دست می‌آمد به فرمان شاهنشاه، فیروزی‌نامه‌ای به همه کشورها می‌فرستادند و فیروزی شاه را بردشمنان به آگهی همگان می‌رساندند.

سپاه و شاه

شاهان بر آن بودند که دشمن را با لشکر می توان به هراس انداخت. ازینرو همیشه در درگاه خود سپاه گزین داشتند. بدخواهان شاه نمی خواستند که فرمانهای پادشاه به گوش سپاهیان برسد چون می دانستند که سپاه همواره با شاه است و در هر پیشامدی به یاری شاهنشاه بر می خیزد.

شاهان می گفتند که آرامش سبب توانگر شدن کشورست و آن جز با نیروی سپاه فراهم نمیشود کشور را چون باغی می دانستند که سپاه و سلیح مانند دیواری نگهبانش هستند و اگر آن دیوار فرو افکنده شود همه چیز به یغما و تاراج می رود.

چون پهلوان دشمن به سوی لشکر گاه ایران می آمد و هماورد خواهی می کرد سردار ایرانی از شاه دستوری می خواست تا به جنگش برود گاهی برای آگاهی از کارهای دشمن سپاهیان از شاه دستوری میخواستند تا به سوی دشمن بروند و به جستجو پردازند.

هنگامی که شاه از سفری بازمی گشت سپاهیان چشم به راه دیدارش بودند؛ لشکریان زندگی خود را برای جانبازی در راه شاه و انجام دادن فرمانش می دانستند؛ چون فرمانش را می دیدند یا می شنیدند زمین را می بوسیدند، سپاهیان هر جا که تازیانه شاه را می دیدند در برابرش پیاده می شدند و بر آن نماز می بردند؛ فرمانده سپاه چون شاهنشاه را در لشکر گاه می دید بی درنگ از اسب پیاده می گشت و برخاک می غلطید؛ آنان نمی خواستند که شاه در جنگها شرکت کند و به جانس گزند برسد؛ آنان هیچگاه از

ستایش و نیایش پادشاه خود کوتاهی نمی کردند و بربدخواهش نفرین می نمودند؛
پس از فیروزی بردشمن بر شاه آفرین فراوان می خواندند . سپاهیان همواره
خواهان شادی شاه بودند و چون او را غمگین می دیدند نگران می شدند و از او
می خواستند که درد خود را برایشان بگوید تا درمان بجویند . سپاه پس از
آگهی مرگ پادشاه سوگواری می کرد و فغان بزمی آورد .
اینک شاهد های موضوعهای نامبرده را از روی شاهنامه یاد
می کنیم :

فرماندهی سپاه

- کیومرث چون کدخدای جهان شد با گروهش پلنگینه پوشید
و در کوه جای ساخت .

کیومرث شد بر جهان کدخدای نخستین به کوه اندرون ساخت جای
سرتخت و بختش برآمد ز کوه پلنگینه پوشید خود با گروه
- سیامک چون دانست که اهریمن در پی تباهی اوست سپاه را گرد
آورد و چرم پلنگ پوشید و به جنگ دیو رفت .

سخن چون به گوش سیامک رسید ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد به جوش سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
پوشید تن را به چرم پلنگ که جوشن نبود آنگه آئین جنگ
پذیره شده دیو را جنگجوی سپه را چوروی اندر آمد به روی
چون سیامک به چنگال آن دیو پلید کشته شد سپاه ایران بی خدیو ماند .
سیامک به دست چنان زشت دیو تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
- کیومرث به نبیره خود هوشنگ گفت که لشکری گرد می آورم
و تو باید که پیشرو و سالار نو آن باشی .

ترا بود باید همی پیشرو که من رفتنی ام تو سالار نو
- چون سپاه کیومرث به راه افتاد نبیره اش به پیشاپیش سپاه راند .
پس پشت لشکر کیومرث شاه نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیورسپ سپاهی از ایرانیان و تازیان گرد آورد و به سوی تخت جمشید
روی نهاد .

از ایران و از تازیان لشکری
سوی تخت جمشید بنهاد روی
گزین کرد و گردان هر کشوری
چوانگشتری کرد گیتی بروی
- فرانک به فریدون گفت که سپاهیان از دهاک کمر بسته و به فرمان
شاه آماده‌اند و چون او بخواهد بجنگد از هر کشور صد هزار سپاهی به او
می‌پیوندند .

جهاندار ضحاک با تاج و گاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار
میان بسته فرمان او را سپاه
کمر بسته آید کند کارزار
- فریدون به مادرش گفت که با سپاهیانم به سوی کارزار می‌روم تا
از دهاک را گرفتار کنم .

سوی مادر آمد کمر بر میان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار
به سر بر نهاده کلاه کیان
ترا جز نیایش مباد ایچ کار
- فریدون چون آهنگ جنگ از دهاک را کرد سپاه به گردش
در آمد .

سپاه انجمن شد به درگاه اوی
به پیلان گردن کش و گاو میش
به ابر اندر آمد سرگاه اوی
سپه را همی توشه بردند پیش
براندو بدش کاوه پیش سپاه
برافراشته کاویانی درفش
- بیورسپ با سپاهی گران از نرّه دیوان و جنگاوران به سوی
کاخ خود که فریدون در آن جای گرفته بود شتافت .

بیامد دمان با سپاهی گران
همه نرّه دیوان و جنگ آواران
- چون فریدون سلم و تور را پادشاهی روم و چین داد به هر یک
لشکری سپرد و آنان را سالار کرد .

نخستین به سلم اندرون بنگرید
بفرمود تا لشکری برکشید
همه روم و خاور مراورا گزید
گرازان سوی خاور اندر کشید
دگر تور را داد توران زمین
یکی لشکری نامزد کرد شاه
کشید آنگهی تور لشکر به راه
کشید آنگهی تور لشکر به راه
- فریدون چون آگاه شد که سلم و تور خواهان آنند که بر ایرج

تاخت بیاورند وی را فرمود تا خود را بسیج کند و سپاه گرد آورد .
گرت سر به کارست بسیج کار
در گنج بگشای و بر بند بار

- چون فریدون آگهی یافت که سپاه سلم و تور از مرز ایران گذشتند فرمان داد تا منوچهر شاه سپاه را به هامون بکشد.

بفرمود پس تا منوچهر شاه ز پهلوی به هامون گذارد سپاه
- چون کار آگاهان دانستند که سلم و تور اندیشه دارند که شیخون
بزنند شاه را آگهی دادند و منوچهر سپاه را به قارن سپرد تا کمین گاه بگریند.

چو کار آگاهان آگهی یافتند دوان زی منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر به قارن سپرد کمین گاه بگزید سالار گرد
چون شب شد تور با صد هزار سپاهی بر لشکر ایران تاخت و سپاه ایران که
بیدار و چشم به راه شیخون زدن دشمن بود به جنگ پرداخت و شاه نیز از
سوی دیگر کمینگاه سر بر آورد و راه را بر تور بست.

چو شب تیره شد تور با صد هزار پیامد کمر بسته کارزار
شیخون سگالیده و ساخته سنان را به ایر اندر افراخته
چو آمد سپه دید برجای خویش درفش فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ چو برق درخشنده پولاد تیغ
بر آورد شاه از کمین گاه سر نبد تور را از دو رویه گذر
- پس از فیروزی منوچهر فرمان داد تا سپاه به سوی ایران باز

گردد.

بفرمود تا کوس روئین و نای برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپه را ز دریا به هامون کشید ز چین دژسوی افریدون کشید
- افراسیاب چون آماده نبرد بانوذر شد اغریث پدرش را راهنمایی
کرد و گفت اگر منوچهر در گذشته است سام سوار فرمانده سپاه ایران است
و کسانی چون گشواد و قارن و دیگر نامداران همراه او می باشند و نباید
چنین سخنانی راند. پشنگ به پسر گفت شما باید از همان راهی که منوچهر
بر شما تاخت بر ایرانیان بتازید. منوچهر بود که سپاه ایران در پناهش
می زیست و تختگاهش آراسته بود اکنون او مرده است و باکی نیست.
شما نیز باید که هم زین نشان بر آرید گرد از سر سرکشان

سپه را ازو بد درایران پناه بدو گشت آراسته تخت گاه
ازایران چواو کم‌شدا کنون چه‌باک نیرزند آنان یکی مشت خاک
- نوذر فرمان داد تا از همه پادشاهی سپاه گرد بیاید و خود با صد و
چهل هزار سوار به راه افتاد .

چو نوذر خبر یافت از کینه‌خواه بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر به‌هامون کشید سپه را همه سوی جیحون کشید
ابا شاه نوذر صد و چل هزار همانا که بودند جنگی سوار
- چون کیقباد به تخت نشست لشکر را بسیج کرد و به راه افتاد
و ایرانیان رده بر کشیدند و به خونخواهی پرداختند .

دگر روز برداشت لشکر ز جای خروشیدن آمد ز پرده سرای
- کیقباد فرمان داد تا بر سپاه توران بتازند و خود چون آتش به
جنبش در آمد .

ز جای اندر آمد چو آتش قباد بجنید لشکر چو دریا ز باد
زدست دگر زال و مهرباب شیر برفتند پر خاشجوی و دلیر
- کیکاوس فرمان داد که سپاه به سوی مازندران راه بیفتد .
چو شب روز شد شاه و کند آوران نهادند سر سوی مازندران
همی رفت کاوس لشکر فروز بزدگاه بر پیش کوه اسپروز
- شاه مازندران به دیو سفید پیام داد که سپاه ایران به فرماندهی
کیکاوس بر کشور تاخته است :

جهانجوی کاوس شان پیشرو ز لشکر بسی جنگجویان نو
- کیکاوس با مهتران لشکر گفت که شما نیکخواه و فرمانبردارید.
چون فردا آفتاب بر آید به مازندران یکسر درمی آئیم و آن مرز را به چنگ
می آوریم .

چنین گفت کاوس با مهتران که ای سرفرازان کند آوران
شما یک به یک نیکخواه منید بر آئین فرمان و راه منید
کنون شاه مازندران را بدست بیارم بر آرم به دیوان شکست
چو فردا بر آید خور از خاوران بر آئیم یکسر به مازندران
نه شاهش بمانیم و نی لشکرش بگیریم سرتاسر کشورش
بکوییم سرشان به نعل ستور به دیوان نمائیم یکدست زور

همه مرز را زیر پا آوریم مراد دل خود به جای آوریم
 - جویا یکی از پهلوانان مازندران درآورد گاه همآورد خواهی
 کرد و کسی درخود این دلیری را ندید . کیکاوس به بانگ بلند گفت که
 ای دلیران و مردان چه پیش آمد که از این دیو دل شما خیره گشت .
 به آواز گفت آن زمان شهریار چو بود ای دلیران و مردان کار
 کزین دیو دلتان چنین خیره شد از آواز او رویتان تیره شد
 هیچکس پاسخ شهریار را نداد تنها رستم نیزه خود را بلند کرد و از شاه
 دستوری خواست شاه فرمود که تنها از تو چنین کاری ساخته است برو که
 خداوند یارت باشد .

چنین گفت کاوس کاین کارتست از ایران نخواهد کس این رزم جست
 برو کافرینده یار تو باد همه دیو و جادو شکار تو باد
 - کیکاوس با خداوند راز و نیاز کرد و از او خواست تا یاری کند
 و سپاه دشمن را نابود سازد . سپس خود بر سر نهاد و نزد لشکرش آمد و
 فرمان داد تا به سوی رزمگاه بیایند .

پوشید از آن پس به مغفر سرش بیامد بر نامور لشکرش
 خروش آمد و ناله کُر نای بجنبید چون کوه لشکر ز جای
 - کیکاوس بر آن شد که از ایران به توران و چین و سپس به مکران
 برود . هر جا که گذر کرد برایش باژوسا و آوردند . درحالی که به بربرستان
 رسید شاه بربر آماده جنگ با او شد و لشکر کیکاوس از بزم دست کشید و
 به نبرد پرداخت .

از ایران بشد تا به توران و چین گذر کرد از آن پس به مکران زمین
 ز مکران شد آراسته تا زره میانها ندیدند بند و گره
 سپاهی بیامد ز بربر به رزم که از لشکر شاه برخاست بزم
 - چون پادشاه مصر و شام از فرمانبرداری سرپیچیدند کاوس با سپاه
 خویش بدان سو رفت .

چو آمد به شاه جهان آگهی که انباز دارد به شاهنشهی
 بزد کوس و برداشت از نیمروز شده شاد دل شاه گیتی فروز
 سپه را ز هامون به دریا کشید بدان سان کجا دشمن او را ندید
 بی اندازه کشتی و زورق بساخت بیاراست لشکر بدو درنشاخت

- شاهان مصر وهاماوران وبربر چون آگهی یافتند که کیکاوس
 با سپاه خویش می آید همدست شدند تا بر شاهنشاه بتازند .
 خبر شد بدیشان که کاوس شاه برآمد ز آب زره با سپاه
 چو کاوس لشکر به خشکی کشید کس اندر جهان کوه وهامون ندید
 - پس از پیامی که کیکاوس به افراسیاب داد که از ایران به توران
 باز گردد و از دست درازی خودداری کند و افراسیاب آنرا نپذیرفت کیکاوس
 با سپاه پیکارجوی خود به راه افتاد .

چو بشنید کاوس گفتار اوی بیاراست لشکر به پیکار اوی
 زبر بر بیامد سوی تازیان یکی لشکر بی کران و میان
 - پس از فرو افتادن کیکاوس از آسمان گودرز او را سرزنشها کرد
 و در میانه سخنان خود گفت که در لشکر کشی به مازندران چه سختی ها دیدی
 کشیدی سپه را به مازندران نگر تا چه سختی رسید اندران
 به گیتی جز از پاك یزدان نماند که منشور تیغ ترا بر نخواند
 به جنگ زمین سر به سر تاختی کنون با آسمان نیز پرداختی
 - چون کیکاوس آهنگ کرد که سپاه را به جنگ تورانیان به مرز
 آنان بکشد موبد او را گفت که تا کنون دوبار سرت را به بدخواست
 سپرده ای اکنون باید که پهلوانی بگزینی که به نبرد او برود . شاه گفت
 کسی را ازین انجمن نمی بینم که پی و تاب او را داشته باشد و باید که خود
 فرمانده سپاه باشم .

چو خود رفت باید به آوردگاه	بدو گفت موبد چه باید سپاه
در گنج چندین چه باید گشاد	چرا خواسته داد باید به باد
سپردی به تیزی به بدخواه خویش	دوبار این سر نامور گاه خویش
سرافراز جنگ و سزاوار کین	کنون پهلوانی نکو برگزین
نبینم کسی را ازین انجمن	چنین داد پاسخ بدیشان که من
مرا رفت باید چو کشتی بر آب	که دارد پی و تاب افراسیاب
بجای آورم کار با رهنمون	شما باز گردید تا من کنون
سیاوش پیشنهاد کرد که فرماندهی آن سپاه را پدر به او واگذارد پس پیش	رفت و این پایگاه را از او خواست .
روان را زاندیشه چون پیشه کرد	سیاوش از آن دل پراندیشه کرد

به دل گفت من سازم این رزمگاه بچربی بگویم بخوایم ز شاه
 - سیاوش بالشکر جنگجوی به سوی زابلستان راند و چندی به شادی
 گذراند و پس از يك ماه لشکر کشید و سپاه زابلی و کابلی و هندوی همراهش
 شدند و از هر سو که مهتری نامور بود او را به دشت هری فرا خواند .

سوی گاه بنهاد کاوس روی سیاوخش با لشکر جنگجوی
 از ایران سوی زابلستان کشید ابا پیلتن سوی دستان کشید
 همی بود یکچند بارود و می به نزدیک دستان فرخنده پی
 چویک ماه بگذشت لشکر براند گو پیلتن رفت و دستان بماند
 ز زابل هم از کابل و هندوان سپاهی برفتند با پهلوان
 ز هر سو که بد نامور مهتری بخواند و بیامد به دشت هری
 تورانیان آگهی یافتند که سپهد سیاوش با سران دیگر و سپاهی
 گران به سوی آنان می آید و رستم سپاه کش است .

...
 که آمد دلاور سپاهی گران سپهد سیاوخش و با وی سران
 سپه کش چو رستم گو پیلتن به یکدست خنجر به دیگر کفن
 سیاوش مانند باد لشکر به سوی بلخ راند و با گرسیوز روبرو شد و در سه
 روز دو جنگ سخت کردند و چهارمین روز سیاوش فیروز گشت .

سیاوش بدان جایگه هم نماند سوی بلخ چون باد لشکر براند
 چو ایران سپه اندر آمد به تنگ به دروازه بلخ برخاست جنگ
 دو جنگ گران کرده شد در سه روز چهارم سیاوخش لشکر فروز
 پیاده فرستاد بر هر دری به بلخ اندر آمد گران لشکری

- گرسیوز در گزارشی که به افراسیاب داد گفت که سپهد سیاوش
 با رستم و بسیاری نام آوران و جنگاوران بر ما تاختند و خواب نکردند تا بر ما
 فیروز گشتند .

بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ که آمد سپهد سیاوش به بلخ
 سپه کش چو رستم سپه بیکران بسی نامداران و جنگاوران
 به هر يك زما بود پنجاه بیش سرافراز با گرز گاو میش
 پیاده به کردار آتش بدند سپردار و با تیر و ترکش بدند

- سیاوش به بهرام گودرز و زنگه شاوران گفت در بلخ گرسیوز

با سپاه ایستاده بود و ما برسان باد براو تاختیم و فیروزی یافتیم .
 ببلخ اندرون بود چندان سپاه سپهبد چو گرسیوز نیک خواه
 برفتیم بر سان باد دمان نجستیم بر جنگ ایشان زمان
 چو کشور سراسر پرداختند گروگان و آن هدیه ها ساختند
 - هنگامی که سیاوش از بیم گزند افراسیاب به سوی ایران باز
 می گشت در راه به سپاه افراسیاب برخورد .

چو یک نیمه فرسنگ ببرد راه رسید اندرو شاه توران سپاه
 سپه دید با گرز و تیغ و زره سیاوش زده بر زره بر گره
 ایرانیان از شاه خواستند تا نبرد کنند ولیکن سیاوش گفت چون پیمان با
 افراسیاب بسته ایم نباید با او بجنگیم .
 سیاوش چنین گفت کاین رای نیست همان جنگ را مایه و جای نیست
 به گوهر بران روز ننگ آورم که من پیش شه هدیه جنگ آورم
 آنگاه روی به افراسیاب کرد و گفت چرا جنگجوی آمدی و سپاه دو کشور
 را پراز کین می کنی .

چرا جنگجوی آمدی با سپاه چرا کشت خواهی مرا بیگناه
 سپاه دو کشور پر از کین کنی زمان و زمین پر ز نفرین کنی
 سپس چون بدخواهی گرسیوز برو آشکار شد او را بد گفت و فرمود
 به گفتار تو خیره گشتم ز راه تو گفتمی که آزرده گشتست شاه
 هزاران سر مردم بیگناه بدین گفت تو گشت خواهد تباه
 وزان پس چنین گفت کای شهریار به تیزی مدار آتش اندر کنار
 نه بازیست این خون من ریختن ابا بیگناهان بر آویختن
 به گفتار گرسیوز بد نژاد مده شهر توران و خود را به باد
 - طوس گفت نزد شاه فرستاده ای گسیل داشتم تا مگر رستم را با
 سپاه به یاری بفرستد .

بدین خود سواری فرستاده ام ورا پیش ازین آگهی داده ام
 مگر رستم زال را با سپاه سوی ما فرستد برین رزمگاه
 چون نامه طوس به پیشگاه رسید و از شاه یاری خواست کیخسرو
 فرمود تا رستم و دیگر سران به پیشگاه بیایند و سپس درباره گرفتاری سپاه
 و جنگ با دشمن با ایشان سخن راند .

چو بشنید کیخسرو نامور
 بفرمود تا رستم پیلتن
 برفتند از ایران همه بخردان
 سر نامداران زبان برگشاد
 به رستم چنین گفت کای سرفراز
 همی سر گراید به سوی نشیب
 کنون طوس و گودرز و گیو و سران
 همه دل پرازخون و دیده پر آب
 همه سر نهاده سوی آسمان
 که ایدر بیاید مگر پیلتن
 شب تیره کاین نامه برخواندم
 نگفتم سه روز این سخن را به کس
 کنون چون ز اندازه اندر گذشت
 امید سپاه و سپهد به تست
 زمن هر چه خواهی فزونی بخواه
 برو با دل شاد و رای درست
 بر ایرانیان چون که شد کارزار
 نبود این چنین کار کس را گمان
 بجز تو که داند گشاد این گره

- کیخسرو به گیو گفت که اکنون از موبدان شنیدم که با سواران
 ایران به خونخواهی پدرم به توران می‌روم و بیژن در آن جنگ هنرنمائیها
 می‌کند.

ز بیدار دل نامور بخردان
 سوی شهر توران شوم بی‌درنگ
 به پیلان سرآرم من آن کشورا
 همی رزم جوید چو اهریمن
 که اکنون شنیدستم از موبدان
 که من با سواران ایران به جنگ
 به کین سیاوش کشم لشکرا
 بر آن کینه گه بر بود بیژنا

- چون کیخسرو طوس را فرماندهی سپاه داد تا به سوی دهستان
 رود خود نیز بسیچیده به راه افتاد تا نزد گودرز شود.

چو طوس از در شاه ایران برفت
 سبک شاه رفتن بسیچید تفت

ابا صد هزار از گزیده سران همه پهلوانان کندآوارن
 بنزدیک گودرز بنهاد روی ابا نامداران پرخاشجوی
 اباپیل و با کوس و با فرهی ابا تاج و با تخت شاهنشهی
 - پس از جنگ یازده رخ کیخسرو لشکر آراست تا به جنگ دیگری

برود .

بیاراست بر هر سوئی مهتران برفتند با لشکر بیکران
 برآمد خروشیدن کرنای به هامون کشیدند پرده سرای
 چو بر تخت پیل آن شه نامور زدی مهره در جام و بستی کمر
 نبودى به هر پادشاهی روا نشستن مگر بر در پادشاه
 پس از آنکه پهلوانان و بزرگان را به کارهای خویش گماشت و نگهبان و
 دیدبان در هر سوی پدیدار کرد و فرمانهای بایسته داد .

بفرمود تا در میان پورطوس بگردد به هر جای با بوق و کوس
 بدان تا بیند ز بیداد دست کسی را کجا نیست یزدان پرست
 نباشد کس از خوردنی بی نوا ستم نیز بر کس ندارد روا
 همی هر چه باید بخواهد ز شاه به هر کار باشد زبان سپاه
 جهان پرز گردون بدو گامیش زبهر خورش را همی راند پیش
 به هر سو طلایه پدیدار کرد سرخفته از خواب بیدار کرد
 کجا کوه بد دیده بان داشتی سپه را پراگنده بگذاشتی
 بهرسو فرستاد کارا گهان همی جست بیدار کار جهان
 همه غار و کوه و بیابان و دشت به هر سو همی گرد لشکر بگشت
 عنانها يك اندر دگر ساخته همی جنگ را گردن افراخته
 ازیشان کسی را نبد بیم ورنج همی راند با خویشان شاه گنج
 بدین گونه چون کار لشکر بساخت به گردون کلاه کیان بر فراخت

- کیخسرو برای روبرو گشتن با افراسیاب فرمان داد تا سپاه گرد
 بیاید آنگاه به اشکش فرمود تا به سوی زم سپاه و فیل و گنج با خود ببرد تا
 سپاه دشمن نتازد پس از آن فرمود تا یلان بر اسپ بنشینند و کوس بزنند و به
 راه بیفتند .

به اشکش بفرمود تا سوی زم برد لشکر و پیل و گنج و درم
 بدان تا پس اندر نیاید سپاه کند رای شیران ایران تباه

وزان پس یلان را همه بر نشاند
 به فرمان کیخسرو سپاه با درنگ به راه افتاد و چون به بیابان رسید شاهنشاه
 ساز لشکر را باز دید. خود با دیگر پهلوانان و نامداران گرد رزمگاه گشتند
 و راه و بیراه را نگر بستند آنگاه گرد لشکر را کنده ساختند و نگهبان به هر
 سو گماشتند. چون شب آمد به فرمان آب در کنده افگندند و گرد دشت را
 خشک پراگندند تا دشمن نتواند بگذرد.

همی رفت بارای و هوش و درنگ	که تیزی پشیمانی آرد به جنگ
سپهدار چون در بیابان رسید	گرازیدن و ساز لشکر بدید
سپه را گذر سوی خوارزم بود	همان ربگ و دشت از در رزم بود
خود ورستم و طوس و گودرز و گیو	بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه	بیابان نگه کرد بیراه و راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا	دل پادشاه شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود از آن کوشمرد	همه ژنده پیلان و مردان گرد
به گرد سپه بر یکی کنده کرد	طلایه ز هر سو پراکنده کرد
شب آمد به کنده در افگند آب	بدان سو که بد روی افراسیاب
خشک بر پراکند بر گرد دشت	که دشمن نیارد بر آن جا گذشت

- پس از کشته شدن شیده، افراسیاب فرمان داد تا کینه او را از
 سپاه ایران بخواهند. چون کیخسرو بر این گونه دید فرمان داد تا قارن کاویان
 با ده هزار سوار از قلب سپاه بیاید و آنگاه گستهم با درفش کاویانی از جای
 بجنبد. کیخسرو خود از قلب سپاه جنبید و سپاه توران شکست سختی خورد
 و شاه شادبها کرد.

چو خسرو بر آن گونه بر دیدشان	بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه	ابا ده هزار آزموده گروه
سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد	بیامد دمان با درفش نبرد
بجنبید خسرو ز قلب سپاه	هم افراسیاب اندر آن رزمگاه

چون شب شد سپاهیان به لشکرگاه خود باز گشتند و شاهنشاه با خداوند
 راز و نیاز کرد.

سپهدار ایران ز پشت سپاه	بشد دور با کهتری نیک خواه
چو لختی بیامد پیاده بیود	جهان آفرین را فراوان ستود

وزان جایگه با دلی پر زغم
بیامد خروشان به قلب سپاه
خروش آمد و ناله گاو دم
چون کیخسرو رزم ترکان را دید فرمان داد تا برسوی چپ لشکر بتازند و
ایرانیان با ده هزار نامور زره‌دار و گرزدار بدان سوی تاختند .

چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید
سوی نامداران خود کرد روی
بفرمود تا بر سر میسره
برفتند با نامور ده هزار
به شماغ سوری بفرمود شاه
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار
میان دو صف تیغها برکشید
چون جنگ سختی درگیر شد شاهنشاه خفتان جنگی خواست و با رستم از
قلبگاه به جنبش آمد و خروشان و جوشان گشت . دریک دست کیخسرو
سپهدار طوس بود که چپ لشکر را می آراست و رستم و زواره در دست راست
شاه جای گرفتند .

چو برخاست گرد از چپ و دست راست
بجنبید با رستم از قلبگاه
بر آمد خروشیدن بوق و کوس
بیاراست با کاویانی درفش
به درد دل از جای برخاستند
سوی راستش رستم جنگجوی
جهان دیده گودرز گشوادگان
بودند بر دست رستم به پای
- کیخسرو پس از فیروزی به سپاهیان فرمود باید پنج روز در این
رزمگاه بمانیم و پس از آن سپاه برانیم و افراسیاب را دنبال کنیم .

باشم برین رزمگه پنج روز
به هفتم برانیم زاید سپاه
- کیخسرو چون آگاهی یافت که سپاه توران آماده تاخت بر

ایرانیان گردیده‌اند فرمود تا سپاهی که از بردع واردبیل آمده بودند از پیش او بگذرند و سالارشان گسته‌م باشد و لشکر نیمروز همراه رستم باشند و بر سپاه دشمن شیخون زنند .

سپاهی که از بردع و اردبیل
بیایند و بر پیش او بگذرند
برفتند سالارشان گسته‌م
دگر گفت تا لشکر نیمروز
بفرمود تا برهیونان مست
بر آن واژگونه دو لشکر دمان
کیخسرو یک ماه در سغد ماند و سپس سپاه راند و تورانیان آگهی
یافتند و به دژها پناه بردند .

وزان جایگه گردن افراخته
ز سغد و کشانی سپه برگرفت
خبر شد به ترکان که آمد سپاه
همه سوی دژها نهادند روی
کمر بسته و جنگ را ساخته
جهانی بدو مانده اندر شگفت
جهانجوی کیخسرو کینه خواه
جهان شد پیر از ناله و گفتگوی
چون شاه لشکر را به گلزریون آورد با رهنمون به هر سوی

گردید و طلایه به هر جا فرستاد تا کاری از و نهان نماند .

چو آورد لشکر به گلزریون
طلایه فرستاد و کار آگهان
به هر سو بگردید با رهنمون
بدان تا بدانند کار نهان
- کیخسرو دانست که چرا تورانیان از دشت کین باز گشتند زیرا
که افراسیاب از آمدن رستم و گسته‌م آگهی یافته است و به سوی آنان
می‌شتابد پس به رستم آگاهی داد تا آژیر باشد و سپاه را آماده بدارد .
فرستاده شاه پیام کیخسرو را به رستم داد و رستم سپاه را آماده کارزار کرد .

بدانست خسرو که سالار چین
ز گسته‌م و رستم خبر یافتست
نوندی بر افگند هم در زمان
که برگشت ازین گونه افراسیاب
سپه را بیارای و آژیر باش
چرا رفت بیگاه از دشت کین
بدین آگهی تیز بشتافتست
فرستاد نزدیک رستم دمان
همانا به جنگ تو دارد شتاب
شب و روز با ترکش و تیر باش
- کیخسرو به درمان خستگان جنگی پرداخت و کشتگان را دخمه

ساخت و آنگاه افراسیاب را پی کرد .

وزین روی کیخسرو کینه‌جوی
همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه
از ایرانیان کشتگان را بجست
به رسم مهان کشته را دخمه کرد
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
- کیخسرو به رستم گفت که افراسیاب از ما گریخت و به دژ

پناه برد .

گریزان شدست اوزما در حصار
شاه فرمود که سراپرده بزنند :

کشیدند بردشت پرده سرای
سراپرده زد رستم از دست راست
به‌چپ بر فربرز کاوس و طوس
برفتند و بستند پرده سرای
چون بامداد شد شاه بر اسب شبرنگ نشست و گرد سپاه گشت و آنگاه رستم را
گفت افراسیاب سر تیغم را خواهد چشید . اکنون سپاه‌یانی به یاریش می‌آیند
وما باید باره دژ را پیش از آنکه آن سپاه برسد فرود بیاوریم و راه را بر سپاه
دشمن ببندیم و بکوشیم که به کام خویش نرسند .

نشست از بر اسب شبرنگ شاه
چنین گفت با رستم پیلتن
چنین دارم امید کافراسیاب
بر آنم که او را زهر سو سپاه
بترسند و ز ترس یاری دهند
بکوشیم تا پیش از آن کو سپاه
همان باره دژ فرود آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت
چو دشمن به دیوار گیرد پناه
شکسته دلست او برین شارسان
- کیخسرو بر اسب سوار گشت و گرد دژ گنگ را گردید و نگاه کرد

بیامد بگردید گرد سپاه
که ای نامور مهتر انجمن
نبیند جهان نیز هرگز به خواب
بیاید که هستش چنین دستگاه
نه از کین و از کامکاری دهند
بخواند برو بر بگیریم راه
همه سنگ و خاکش به رود آوریم
همان روز رنج اندر آرام گشت
ز پیکار و کینش نترسد سپاه
کزین پس شود بیگمان خارسان

تا بدانند که چگونه باید کارزار کند. آنگاه به رستم فرمود تا با گروه خود يك سوی دژ را بگیرد و گسته هم سوی دیگر آن را بیابد و گودرز نیز سوی دیگر را نگهبانی کند و شاهنشاه، خود سوی چهارم را با فیل و کوس و سوار بنگرد. سپس روی به لشکر آورد و فرمان داد که گرد دژ را بکنند و چون این کار انجام شد سپاه را به گرد آن پراکنده ساخت تا در تیره شب ناگهان نتازند. آنگاه دویست ارابه و منجنیق و دویست چرخ کمان نهادند. شاه فرمود که دویست فیل ستونها را به پیش دژ برند و درکنده ای که در زیر باره کنده بودند ستونها را نهادند و نطف سیاه بر آنها ریختند. باره بر روی آن چوبها به پای مانده بود که ناگهان منجنیق و تیر از يك سوی رنگ از رخ جنگجویان گردانید و نطف و آتش و چوب دژ را به لرزه درآورد و گرزداران از بالا کوبیدند و در هر چارسو کارزاری آنچه آنچنان که درنبرد دژها رسم است برپای شد.

نشست از برزین سپیده دمان
نگه کرد تا چون بود کارزار
بیامد به يك سوی دژ با گروه
سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
ابا پیل و کوس و نبرده سوار
بکرد و بیامد سوی تخت باز
یکی کنده کردن به گرد حصار
به جنگ دژ اندر توانا بدند
چه رزم آزموده زهرسو گوان
بگشتند و جستند هرگونه بند
سپه را به گردش پراکنده کرد
نیارد به کشتن کسی تاختن
نهاد از برش هرسوئی جاثلیق
ز دیوار دژ چون سر بد گمان
چو ژاله همی کوفتی بر سرش
ابا چرخها تنگ بسته میان
کشیدن ستونها به پیش حصار

شه نامبردار نیکی گمان
بیامد بگردید گرد حصار
به رستم بفرمود تا همچو کوه
دگر سوی گسته هم نوذر به پای
به سوی چهارم شه کامگار
سپه را همه هرچه بایست ساز
به لشکر بفرمود پس شهریار
بدان کار هرکس که دانا بدند
چه از روم و ز چین و از هندوان
همه گرد آن شارسان چون نوند
دو نیزه به بالا یکی کنده کرد
بدان تا شب تیره بسی آختن
دو صد باره عراده و منجنیق
دو صد چرخ بر هرسوئی بد گمان
پدید آمدی منجنیق از برش
پس منجنیق اندرون رومیان
دو صد پیل فرمود پس شهریار

یکی کنده زیر باره درون
 پراگنده بر چوب نطف سیاه
 بر آن چوبها باره مانده به پای
 به یکسو بر از منجیق و ز تیر
 به زیر اندرون آتش و نطف و چوب
 به هر چارسو ساخته کارزار

به کنده نهادند زیرش ستون
 بر آن گونه فرمود نیرنگ شاه
 بدان چوبها بر گرفته ز جای
 رخ سرکشان بود همچو زیر
 زیر گرزهای گران کوه کوب
 چنان چون بود ساز جنگ حصار

آنگاه شاه با پروردگار راز و نیاز کرد و از وی خواست سپس زره پوشید
 و کمر بست و بیدرنگ به سوی رزمگاه شتافت و فرمود تا بر در هر دروازه ای
 لشکری گرد آید بانگ کمانهای چرخ ، ارا به ، منجیق ، خروش فیله‌ها و
 بانگ سران سپاه همه جا را گرفت و دود نطف و چوب هوا را به رنگ دیگری
 در آورد و دژ فرو ریخت و بانگ فیروزی سپاه ایران برخاست .

چو برداشت از پیش یزدان سرش
 کمر بر میان بست و برجست زود
 بفرمود تا سخت بر هر دری
 بدان چوب و نطف آتش اندر زدند
 ز بانگ کمانهای چرخ و زدود
 ز عراده و منجیق و ز گرد
 خروشیدن پیل و بانگ سران
 بر آن گونه گشت آسمان ناپدید
 ز نطف سیه چوبها بر فروخت
 نگون باره گفتی که برداشت پای
 وزان باره چندی ز ترکان به زیر
 برآمد خروشیدن کارزار

به جوشن پیوشید روشن برش
 به جنگ اندر آمد به کردار دود
 به جنگ اندر آید گران لشکری
 ز برشان همی سنگ بر سر زدند
 شده روی خورشید تابان کبود
 زمین نیلگون شد هوا لاجورد
 درخشیدن تیغ و گرز گران
 کجا چشم روشن جهان را ندید
 بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
 به کردار کوه اندر آمد ز جای
 نگون اندر آمد به کردار شیر
 به پیروزی لشکر شهریار

سپس شاه به رستم فرمان داد تا نیزه داران پیاده به سوی رخنه گاهی که پدید
 آمده برانند و دو دسته پیاده با ترکش و تیر و سپر از پس نیزه داران بروند و
 نگهدار آنان سواران جنگی باشند . پس سوار و پیاده از هر دو گروه به جنگ
 درآمدند . رستم یکسر سپاه را از رخنه به دژ در آورد و درفش توران را
 نگون ساز کرد و نشان سپهدار ایران را برافراشت .
 به رستم بفرمود پس شهریار پیاده هر آن کس که بد نیزه دار

به پیش آندر آرد بر آن رخنه گاه
 ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر
 سواران جنگی نگهدارشان
 سوار و پیاده ز هزدو گروه
 به رخنه در آورد یکسر سپاه
 به باره بر آمد به کردار گرد
 نشان سپهدار ایران بنفش
 به پیروزی شاه ایران سپاه
 همیدون پیاده همه کینه خواه
 دو دسته پیاده پس نیزه ور
 بدانگه که شد سخت پیکارشان
 به جنگ اندر آمد به کردار کوه
 چو شیر ژبان رستم کینه خواه
 درفش سیه را نگونسار کرد
 بر آن باره زد شیر پیکر درفش
 بر آمد خروشیدن از رزمگاه

- چون کیخسرو از گرد آوردن سپاه افراسیاب آگاه شد در راه
 طلایه گذاشت و به گودرز گشواد و سپهدار فرهاد فرمود تا روز و شب راه
 را بپایند.

چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
 بفرمود گودرز گشواد را
 که ای در بیاشید با داد و رای
 به گودرز گفت این سپاه تواند
 طلایه فرستاد چندی به راه
 سپهدار یل شیر فرهاد را
 طلایه شب و روز کرده به پای
 شب و روز اندر پناه تواند
 - چون بانگ تبیره از پرده سرای در آمد شاه به گردنکشان فرمود
 که بیدار باشید و در پی آسایش مباحثید.

چنین گفت کامشب مجنبید هیچ
 طلایه پراگنده بر گرد دشت
 به یک هفته بودش بر آنجا درنگ
 سپه را بر آراست زان گونه شاه
 نه خواب و نه آسایش اندر بسیج
 همه شب همی گرد لشکر بگشت
 همی کرد آرایش و ساز جنگ
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
 - پس از پیامی که کیخسرو به افراسیاب فرستاد فرمان داد تا سپاه
 به جنبش در آید.

سپه را به جنگ اندر آورد شاه
 - چون تورانیان شکست خوردند کیخسرو به طوس گفت گمانم
 بر اینست که افراسیاب امشب شبیخونی بر ما می زند باید در راه کنده ای کند
 تا سپاه تورانی نتواند بتازد. سپس از گردان سپاه برگزید و آنان را به رستم
 و بهره ای دیگر را به طوس سپرد تا رستم به سوی هامون و طوس به سوی
 کوهسار بکشد.

چنین گفت با طوس کامروز جنگ
گمانم که امشب شیخون کند
یکی کنده فرمود کردن به راه
فرمود کاتش مسوزید کس
ز لشکر سواران که بودند گرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان
به طوس سپهد سپرد آن گروه
تهمتن سپه را به هامون کشید
فرمود تا زود بیرون شوند
طلایه ندارند و شمع و چراغ
بدان تا مگر سازد افراسیاب
گر آید سپاه اندر آیند پس
به ره کنده پیش و پس اندر سپاه

چون سپاه تورانی شیخون زد برخی از آنان در کنده‌ها افتادند ورستم که
بیدار کار بود بر آنان تاخت و شاهنشاه با درفش کاویانی به راه افتاد .

به کنده در افتاد چندین سوار
ز یک دست رستم بر آمد زدشت
زدست دگر گیو گودرز و طوس
شهنشاه با کاویانی درفش
بر آمده ده و داروبند و بکش
به پیچید دیگر سر از کارزار
ز گرد سواران هوا تیره گشت
به پیش اندرون بوق و آوای کوس
هوا شد ز تیغ سواران بنفش
نه با اسپ جان‌ونه با مردهش

کیخسرو چون بخت ایرانیان را شاد دید با رستم و گیو و گودرز و طوس از
قلب سپاه راند و بانگ دهاده از قلبگاه بر آمد . از یک دست رستم و در دست
دیگر شاه بر تورانیان تاختند .

چو کیخسرو آن جنبش باد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس
دها ده بر آمد ز قلب سپاه
دل و بخت ایرانیان شاد دید
ز قلب سپاه اندر آورد کوس
ز یک دست رستم یک دست شاه

- کیخسرو پس از پایان نبرد فرمان داد تا خستگان و کشتگان
ایرانی را از خاک میدان جنگ بردارند .

از ایرانیان هر که افکنده بود اگر کشته بود و اگر زنده بود

از آن خاک آورد برداشتند تن دشمنان خوار بگذاشتند
 همه رزمگه دخمه‌ها ساختند از آن کشتگان چون پرداختند
 - کیخسرو به رستم فرمود که باید از دریای کیماک بگذریم و
 افراسیاب را دنبال کنیم و آن مرد خونی را بچنگ بیاوریم .

مرا با نیا جز به خنجر سخن نباشد نگردانم این کین کهن
 به نیروی یزدان پیروزگر بیندم به کین سیاوش کمر
 همه چین و مکران سپه گسترم به دریای کیماک بر بگذرم
 چو گرددم را راست ماچین و چین نخواهیم یاری زمکران زمین
 بر آب زره بگذرانم سپاه اگر چرخ گردان بود نیکخواه
 اگر چند جائی درنگ آیدم مگر مرد خونی به چنگ آمدم
 فراوان شما رنج برداشتید برو بوم آباد بگذاشتید
 همین رنج برخویشتن برنهمیم از آن به که گیتی به دشمن دهیم
 بماند ز ما نام تا رستخیز به پیروزی و دشمن اندرگریز
 - کیخسرو به فرمان کیکاوس ، افراسیاب را دنبال کرد و سپاه را
 ترگ وزره داد و سپاهی به گسته‌م سپرد و خود با سپاه راه چین را پیش
 گرفت .

سپه را همه ترگ و جوشن بداد چنان چون بود رسم شاهان داد .
 جهانی به گسته‌م نودر سپرد یکی لشکری نام بردار گرد
 ز گنگ‌گزین راه چین بر گرفت جهانی به شمشیر دربر گرفت
 بید روز پیکار و تیره شبان طلایه به روز و به شب پاسبان
 - چون کیخسرو دانست که سالار مکران سر به فرمانش فرود
 نیاوردست به سوی آن کشور لشکر کشید .

برین گونه چون شاه پاسخ شنید از آن جایگه لشکر اندر کشید
 پیامد گرازان به راه ختن جهانگیر با نامدار انجمن
 کیخسرو چون سه ماه در چین ماند به سوی مکران به راه افتاد و پیامی
 سخت به سالار آن سامان داد و از بزرگی خود سخن راند و فرمود
 تا خورش برای سپاه ایران فراهم کند و راه هارا هموار سازد و گرنه خون
 فراوان ریخته می‌شود و شهرها ویرانه می‌گردد .
 چهارم زچین شاه ایران براند به مکران شد ورستم آنجا بماند

پیامد چوتزدیک مکران رسید
 بر شاه مکران فرستاد و گفت
 نگه کن که ما از کجا رفته ایم
 جهان روشن از تاج و بخت منست
 خورش ساز و راه سپاه مرا
 چولشکر شد از خوردنی بی نوا
 برند آنگهی دست چیز کسان
 نوا چون نیابند جنگ آورند
 گرایدون که گفتار من نشنوی
 همه شهر مکران تو ویران کنی
 فرستاده شاه پیام را داد ولیکن شاه مکران او را نکوهید و گفت هر کس که
 بر این مرز بگذرد دستبرد شایسته می بیند. کیخسرو فرمود تا سپاه را بیارند.
 بفرمود تا برکشیدند صف گرفتند کوپال و خنجر به کف
 سپهدار طوس با درفش کاویان از قلب سپاه تاخت و شاه مکران را خسته و
 گرفتار کرد و کشور مکران به تاراج رفت و کشتار بزرگی رخ داد. چون
 خشم شاه کم شد فرمود تا سپاه باز گردد و از کشتار و تاراج دست بکشد.
 چو کم شد بر آن انجمن خشم شاه
 همان نیز تا اشکش تیزهوش
 کسی را نماند که زشتی کند
 مگر با نژندان درشتی کند
 بفرمود تا باز گردد سپاه
 بیار آمد از غارت و جنگ و جوش
 مگر با نژندان درشتی کند
 بیار آمد از غارت و جنگ و جوش
 - کیخسرو برای گذشتن از آب زره کارسازان دریا را با خود
 آورد و توشه یک ساله را برداشتند.

چو آمد به نزدیک آب زره
 همه کارسازان دریا به راه
 به خشکی بگرد آنچه بایست کرد
 بفرمود تا توشه برداشتند
 گشادند گردان میان از گره
 ز چین و ز مکران همی بردشاه
 چو کشتی به آب اندر افگند مرد
 ز یک ساله تا آب بگذاشتند
 - هنگامی که کیخسرو در گنگ دژ بود بزرگان و نامداران به پیشگاه
 رفتند و گفتند اگر افراسیاب بر ایران بتازد کیکاوس سالخورده در برابرش
 تاب ایستادگی ندارد و هر چه رنج تا کنون برده ایم برباد میرود. شاه این
 سخن را پسندید و فرمان داد تا سپاهی شتابنده و راه جوی روی به سوی

بیابان نهد .

بدان گه که بیدار گردد خروس ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده و راهجوی به سوی بیابان نهادند روی
خورش ها ببردند چندی به راه که بود از در شهریار و سپاه
- شاه هنگام بازگشت از گنگدژ به سوی ایران فرمود تا زورق
بسازند و درپس هر زورقی هزار کشتی روانه گردد تا سپاه و باروبنه را
بکشد .

بفرمود تا کار بر ساختند دو زورق به آب اندر انداختند

...

سپهدار چون سوی خشکی کشید برون شد ز کشتی و هامون بدید
وز ان آب راه بیابان گرفت جهانی بدو مانده اندر شگفت
- کیخسرو به زال زر فرمود که همه پهلوانان و افسران و نامداران
سراپرده شاهی را به دشت ببرند . رستم فرمان را به جای آورد و شاهنشاه به
بیرون خرامید و بر تخت زرین نشست . همه سپاه چشم بر شاه دوختند تا در
باره سپاه چه فرمانی می دهد .

نهاده همه چشم بر چهر شاه بدان تا چه گوید ز کار سپاه
- گشتاسپ چون پادشاهی رسید به هر سوی کشور سپاهی روانه
کرد .

پس آزاده گشتاسپ بر شد به گاه فرستاد هرسو به کشور سپاه
- ارجاسپ نامه ای سخت به گشتاسپ نوشت و او را گفت یا از زردشت
پرهیز کن یا آنکه آماده جنگ باش . گشتاسپ در پاسخ او نوشت که در
دیماه زره می پوشم و با سپاه خود به توران زمین لشکر می کشم و آن کشور
را تباہ می کنم .

به دی ماه از ایدون که خواهد خدای بپوشم بزرگ آهنینه قبای
به توران زمین اندر آرم سپاه کنم کشور گرگساران تباہ
- در نامه ای که گشتاسپ به ارجاسپ فرستاد گفت بر این بودی که
تا چند گاه دیگر لشکر به سوی کشور خرم ما بکشی ولیکن بزودی ما با
سپاهیان خود بر تو می تازیم .

چنین گفته بودی تو تا چند گاه سوی کشور خرم آرم سپاه

نه دو ماه باید همی نه چهار
 تو بر خویشتن بر میفزای رنج
 بیاریم گردان هزاران هزار
 همه ایرجی زاده پهلوی
 همه شاه چهر و همه ماهروی
 همه از در پادشاهی و گاه
 همه نیزه داران و شمشیر زن
 همه نیزه بردست و باره به زین
 همه دین پذیر و همه هوشیار
 چو دانند کم کوس بر پیل بست
 چنینم گوانند و اسپهبدان
 توجیحون مینبار هر گز به مشک
 به روز نبرد اریخواهد خدای

- چون گشتاسپ دانست که سپاه توران به سوی ایران می تازد
 فرمان داد تا سپهبد ایران لشکر آرائی کند؛ آنگاه به مرزبانان نوشت که
 یکسر به درگاه بیایند.

چو آگاهی آمد به گشتاسپ شاه
 بیاراست و جنبید از جای خویش
 سپهبدش را گفت فردا پگاه
 سوی مرزدارانش نامه نوشت
 بیائید یکسر به درگاه من
 چو نامه سوی رادمردان رسید
 سپاهی بیامد به درگاه شاه
 ز بهر جهاندار شاه کیان
 به درگاه خسرو نهادند روی
 نیامد برین بر بسی روزگار
 فراز آمده بود مرشاه را

- گشتاسپ چون سپاه برگزیده خود را روزی و سلیح داد فرمود تا
 نای بزند و بنه برنهند و درفش همایون را به پیش سپاه برند.

چو روزی بیخشید و جوشن بداد
 بفرمود بردن به پیش سپاه
 سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
 درفشان بسیار افراشته
 ازین سان به فرمان گشتاسپ شاه
 ز کوشور به کوشور همی شد سپاه
 بزد نای و کوس و بنه برنهاد
 درفش همایون فرخنده شاه
 سپاهی که هر گز چنان کس ندید
 سر نیزه ها زابر بگذاشته
 ز کوشور به کوشور همی شد سپاه

- گشتاسپ پنجاه هزار سوار گزیده به اسفندیار داد و به هر سرداری

سپاهی سپرد و خود بر بالای کوه رفت تا جنبش سپاه را بنگرد .

چو لشکر بیاراست بر شد به کوه
 نشسته بر آن خوب تابنده گاه
 غمی گشته از رنج و گشته ستوه
 همی کرد از آنجا به لشکر نگاه

- اسفندیار پس از کشتن بیدرفش تورانی سپاه کیانی را به سه بهره

کرد : يك بهره را به نستور پسر زریر و دیگر بهره را به برادر خود و سومین
 را خود به دست گرفت و پیمان بستند که تا فیروزی از میدان باز نگردند.

چو باز آورید آن گرانمایه کین
 خرامید تا باز آورد گاه
 از آن بهره ای را به نستور داد
 دگر بهره را با برادر سپرد
 سوم بهره را سوی خود باز داشت
 چو نستور گردن کش پاک تن
 همیدون بیستند پیمان برین
 نگرديم زنده ازین جنگ باز
 به زین بر بستند تنگ استوار
 گو گردکش نیزه اندر نهاد
 همی دوختشان سینه ها تا به پشت
 بر اسب زریری بر افکنده زین
 به سه بهره کرد آن کیانی سپاه
 یل لشکر افروز فرخ نژاد
 بزرگان ایران و مردان گرد
 که چون ابر غرنده آواز داشت
 چو نوش آذر آن پهلو رزم زن
 که گر تیغ دشمن بدرد زمین
 نداریم ازین بد کمان چنگ باز
 بگفتند و رفتند زی کارزار
 بر آن نره دیوان بیغو نژاد
 چنین تا بسی سرکشان را بگشت

- چون گشتاسپ سپاه به اسفندیار داد تا دین به را در کشورها رواج

یدارد آن شاهزاده به سوی روم و هندوستان رفت . . .

بدو گفت پایت به زین اندر آر
 بشد تیغزن گردکش پور شاه
 به روم و به هندوستان بر بگشت
 همه کشوران را به دین اندر آر
 به گرد همه کشوران با سپاه
 ز دریا و تاریکی اندر گذشت

- هنگامی که سپاه ایران در برابر سپاه توران جای گرفت بانگ

گیرودار برخاست و اسفندیار به پیش سپاه درآمد .

برآمد ز هردو سپه گیرودار به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو اسفندیار از میان دو صف چو شیرژیان بر لب آورده کف
همی گشت برسان گردان سپهر به چنگ اندرون گرزۀ گاو چهر
خروش آمد و ناله کَر نای برفتند گردان لشکر ز جای

- اسفندیار چون سپاه ایران را آماده کرد به سوی توران روان
گشت و آنگاه از گرگسار تورانی که در بند گرفتار بود پرسید که روئین دژ
کجاست و چند فرسنگ راه تا بدان جاست .

بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست که آن مرز از مرز ایران جداست
بدو چند راه است و فرسنگ چند کدام است بر وی ره بی گزند
سپه چند باشد بگفتا در اوی ز بالای دژ هر چه دانی بگوی

چون پاسخ شنید به راه افتاد و کار سپاه را به پشتون وا گذاشت و گفت باید
لشکر را به آئین بداری من پیشرو لشکر و چون در هفت خوان به من بد برسد
نباید که سپاهیان آزار ببینند . پس خفتان جنگ پوشید و به سوی گرگها
شتافت و بر آن اهریمنان تیر بارید و سپس آنها را کشت .

سوی هفت خوان روبرو به توران نهاد همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیک منزل رسید ز لشکر جهان دیده ای برگزید
بشوتن یکی مرد بیدار بود سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر به آئین بدار همی پیچم از گفته گرگسار
منم پیشرو گربه من بد رسد بدین که تران بد نیاید سزد

در دومین خوان شبانه لشکر راند و چون شیران را دید سپاه را به پشتون
سپرد و خود به جنگ رفت .

چو تاریک شد شب بفرمود شاه از آن جایگه برگرفتند راه
شب تیره لشکر همی راند تیز دو دیده پر از خون و دل پرستیز

...

پشوتن بفرمود کامد به پیش ورا پندها داد ز اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز سپردم ترا من شدم رزم ساز

در خوان سوم فرمود تا در گران بیایند و گردونه ای نغز بسازند و گرداگردش
را تیغه ها بنشانند آنگاه دواسپ گرانمایه به آن بستند و شاه برای آزمون

در صندوق نشست و اسبان را راند . . . چون شب شد اسفندیار بر اسپ نشست
ولشکر از پس او می آمد .

نشست از بر شولک اسفندیار	برفت از پیش لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان	درفش شب تیره شد در نهان
پوشید جوشن جهاندار گرد	سپه را به فرخ پشتون سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر	نشست اندرو شهریار دلیر
دواسپ گرانمایه بست اندروی	سوی اژدها تیز بنهاد روی

چون اژدها گردونه را با اسبها فرو برد اسفندیار در درون صندوق دژم
گردید و همین که از زور اژدها کاسته شد و خون فراوان از او رفت شاهزاده
از صندوق بیرون جست و اژدها را از پای در آورد .

در چهارمین خوان اسفندیار شبانه لشکر راند و بامدادش سپاه را به پشتون
سپرد و خود به راه افتاد .

شب تیره لشکر همی راند شاه	چو خورشید بفراشت زرین کلاه
سپه را همه با پشتون سپرد	یکی جام زرین پر از می ببرد
در پنجمین خوان نیز شبانه سپاه راند	و بامداد لشکر را به سالار خود سپرد .
سر جنگجویان سپه برگرفت	سخنهای سیمرخ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه	چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
سپه را به سالار لشکر سپرد	همان اسپ و صندوق و گردون ببرد
در ششمین خوان چون هوا خنک شد شاه	سپاه را به تندی راند و شب چادر زدند
همی رای زد تاجهان شد خنک	وزید از سر کوه بادی تنک
بر آمد ز درگاه شیپور و نای	سپه برگرفتند یکسر ز جای
به کردار آتش همی راندند	جهان آفرین را همی خواندند
به منزل رسید آن سپاه گران	همه گرز داران و جوشن و ران
اسفندیار افسران و نامداران را فرا خواند و به آنان فرمود فزونی بار خود را در همان جایگاه بگذارند و خود به راه بیفتند .	

سپهبد گرانمایگان را بخواند	بسی داستان های نیکو براند
چنین گفت کاینجا بمآئید بار	مدارید جز آلت کارزار
هر آن کس که او هست سرهنگ فش	که باشد و را مایه صد بارکش
به پنجاه آب و خورش برنهد	دگر آلت پرورش برنهد

فزونی هم ایدر بمانید بار
 چو خور چادر زرد در سر کشید
 گشادست بر ما در کردگار
 بشد باختر چون گل شبنند
 بنه بر نهادند گردان همه
 برفتند با شهریار رمه
 در هفتمین خوان اسفندیار فرمان داد تا مشك را پرباد کردند و باروبنه را
 از دریا گذراندند .

سپهد بفرمود تا مشك آب
 بیستند بر پهلوی بارگی
 پر از باد کردند هم در شتاب
 سپه اندر آمد به یکبارگی
 بشد میسره راست با میمنه
 بنزدیک روئین دژ آمد فراز
 چنان شد که فرسنگ ده ماند باز

- سپاه ایران به فرمان اسفندیار (که خود در درون دژ بود) بر دژ
 تاختند و ارجاسپ جامه رزم پوشید و همه نامداران آماده شدند و جنگ
 خونینی رخ داد . اسفندیار که چون بازرگانان در دژ می زیست جامه رزم
 پوشید و در صندوقها را گشود و شبانگاه پهلوانان از آن بیرون جستند و پس
 از خوردن و نوشیدن به آنان گفت باید کوشید و کردار مردان را به جای
 آورد . آنگاه ایشان را به سه بهره کرد : يك بهره را در میان دژ و بهره
 دیگر را به دم دروازه گذاشت و سومین بهره را فرمان داد تا به کشتار
 بزرگان دژ پردازند و خود با بیست تن دیگر به کاخ ارجاسپ تاخت و به
 خواهران دستور داد تا زود از آن جایگاه بگریزند سپس به درگاه ارجاسپ
 روی آورد و هر که بر سر راهش بود با تیغ از پای در آمد .

چو تاریکتر شد شب اسفندیار
 سر بند صندوقها برگشاد
 کباب و می آورد هم خوردنی
 چو نان خورده شد هر یکی را سه جام
 همی گفت کامشب شبی پر بلاست
 بکوشید و کردار مردان کنید
 وزان پس یلان را به سه بهره کرد
 یکی بهره زیشان میان حصار
 دویم بهره تا بر در دژ شوند
 سوم بهره را گفت از آن سرکشان
 پوشید نوجامه کارزار
 یکی تا بر آن بستگان جست باد
 همان جامه رزم و پوشیدنی
 می آورد و گشتند از آن شاد کام
 اگر نام گیریم از ایدر سزاست
 پناه از بلاها به یزدان کنید
 هر آن کس که جستند ننگ و نبرد
 که جویند با هر کسی کارزار
 ز پیکار و خون ریختن نغنونند
 نباید که یابیم ازین پس نشان

که بودند با من همه دوش مست
 خود و بست مرد از دلیران گرد
 به درگاه ارجاسپ آمد دلیر
 چو بانگ خروش آمدش در سرای
 ابا خواهر خویش به آفرید
 چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
 (چنین گفت با خواهران شیر مرد
 بدانجا که باز را گاه منست
 بگفت این وزیشان بتایید روی
 پس از کشته شدن ارجاسپ اسفندیار به سوی آخرا سبان او درآمد و خواهران
 را با سپاهی نامور به بیرون دژ فرستاد .

بیامد سوی آخرو بر نشست
 از آن تازی اسپان کش آمد گزین
 برفتند از آنجا صد و شصت مرد
 همان خواهران را به اسپان نشانند
 وز ایرانیان نامور مرد چند
 یکی تیغ هندی گرفته به دست
 بفرمود تا بر نهادند زین
 گزین سواران روز نبرد
 ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
 به دژ ماند با ساوه ارجمند
 - پس از آنکه گنجهای روئین دژ را به فرمان اسفندیار بیرون
 بردند آنگاه دژ را به آتش کشیدند . اسفندیار سپس سپاه خود را به سه بخش
 کرد و هر بهری را به یکی از پسران خود سپرد و به آنان گفت اگر کسی از داد
 بیچد او را به کیفر مرگ برسانید .

پس آتش به روئین دژ اندر فگند
 همه باره دژ بزد بر زمین
 سه پور جوان را سپه داد و گفت
 به راه ارکسی سر بیچد ز داد
 شما راه سوی بیابان برید
 - هنگام شبگیر اسفندیار با سپاه خود به سوی زابلستان به راه افتاد
 تا به فرمان پدر رستم را ندر بند کند .

به شبگیر هنگام بانگ خروس
 چو پیلی به اسپ اندر آورد پای
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 بیاورد چون باد لشکر ز جای

همی راند تا پیشش آمد دو راه فرو ماند بر جای شاه و سپاه
- بهمن سپاه را آراست و روانه سیستان شد .

ره سیستان را بیاراستند برین برنهادند و برخاستند
به شبگیر برخاست آوای کوس شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت از آن لشکر نامدار سواران شمشیر زن صد هزار
- در جنگی که میان سپاه بهمن و فرامرز رخ داد فرامرز گرفتار
شد و به فرمان او را کشتند .

بر بهمن آوردش از رزمگاه بدو کرد کین دارچندی نگاه
چو دیدش ندادش به جان زینهار بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد تن پیلوارش نگونسار کرد
- چون داراب به پادشاهی نشست به هرسوی سپاهی بیمر فرستاد
تا کشور را از دشمنان نگهدارند .

به هرسو فرستاد بی‌متر سپاه ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد دل بد سگالان به دو نیم کرد
- در جنگی که میان داراب با سپاه تازیان رخ داد داراب آنان را
درهم شکست و سر کرده آنان کشته شد .

جهاندار ایران سپاهی ببرد که گفتند کان را نشاید شمرد
فراز آمدند این دو لشکر بهم جهان شد ز پر خاش جویان دژم
- داراب از دشت نیزه داران با سپاه فراوان به سوی روم شتافت و
دو جنگ گران کرد و سپاه روم گریزان گشت و اسیران بسیار به جای
گذاشت .

شد از دشت نیزه‌وران تا به روم همی رزم جست اندر آباد بوم
(به روم اندرون شاه بد فیلقوس یکی بود یارای او شاه روس)
نشتند نامه که پور همای سپاهی بیاورد بی‌متر ز جای

...

دورزم گران کرده شد در سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه یکی را نبد ترگ و رومی کلاه
- چون دارا شنید که لشکر روم به ایران تاخته است خود با سپاهی
از اصطخر به راه افتاد و به پیش فرات رسید .

چو بشنید دارا که لشکر زروم
 برفتند از اصطخر چندان سپاه
 همی داشت از پارس آهنگ روم
 چو آورد لشکر به پیش فرات
 به گرد لب آب لشکر کشید
 - داراب سپاه خود را برداشت و به سوی سکندر شتافت و پس از هفت روز جنگ باد سختی وزید و ایرانیان از جنگ روی بر تافتند .
 جهان چادر قیر بر سر گرفت
 به هامون سپه بود پیش از نبات
 - سکندر چون شنید که دارا با فور رهنده نامهنویسی می کند و از او یاری می جوید بر سپاه دارا تاخت و چون بخت با دارا یاری نکرد ناچار از جنگ روی بر گاشت .

وزان روی دارا بیامد به راه
 بر آمد خروش سپاه از دو روی
 چو دارا بیاورد لشکر به راه
 جهان تازه شد یکسر از فر شاه
 بی آرام شد مردم جنگجوی
 سپاهی نه بر آرزو رزم خواه

...

چو دارا چنان دید بر گاشت روی
 - چون اردشیر و گلنار از نزد اردوان گریختند و آگاهی آن به شاه رسید اردوان با سواران جنگی او را دنبال کرد .
 دل مرد جنگی بر آمد ز جای
 سواران جنگی فراوان ببرد
 - چون اردشیر به پارس رسید سپاه براو انجمن شد .
 از آگاهی نامدار اردشیر
 هر آن کس که بد با یکی در صطخر
 دگر هر که از تخم دارا بدند
 چو آگاه گشتند از اردشیر
 همی رفت مردم ز دریا و کوه
 زهر شهر فرزانه و رای زن
 آنگاه اردشیر از آن مردم یارمندی خواست که با اردوان نبرد کند و رای

آنان را خواستار شد .

هر آن کس که بود اندر آن انجمن
چو آواز بشنید بر پای خاست
تن و جان ما به سربه سرپیش تست
به فرمان تو کوه هامون کنیم
- تباک یکی از سرداران اردوان به اردشیر پیوست و او را گفت
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
چنان سیر گشتم ز شاه اردوان
که از پیرزن گشت مرد جوان
- اردشیر لشکری جنگاور فراهم کرد و به سوی بهمن اردوان به

جنگ شتافت .

چو شد لشکری چون دلاور پلنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر
بر آمد یکی باد و ابری چو قیر
گریزان بشد بهمن اردوان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه
- میان لشکر اردشیر و اردوان چهل روز جنگ بود تا آنکه اردشیر
از قلب سپاه راند و سپس اردوان گرفتار گشت .

وزان روی لشکر بیاورد شاه
چهل روز ازین سان همی جنگ بود
سرانجام ابری بر آمد سپاه
بترسید ز آن لشکر اردوان
که این کار بر اردوان ایزد نیست
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گرفتار شد در میان اردوان
- اردشیر آهنک رزم با کردان را کرد و لیکن بسیاری به یاری
آنان برخاستند و سپاه اردشیر شکست خورد .

سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد
چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ
بشد ساخته تا کند رزم کرد
پذیره شدش کرد بیمر به جنگ

یکی کاربدخوار و دشوار گشت
 یکی لشکری کرده بد پارسی
 یکی روز تا شب بر آویختند
 اردشیر کار آگهان فرستاد که کار آنان را در نماند . به شاه آگهی دادند که آنان دیگر یادی از اردشیر نمی کنند و می پندارند که بخت شاه کهن گردیدست .

به کردان فرستاد کار آگهان
 بر رفتند یاران و باز آمدند
 که ایشان همه نام جویند و شاد
 اردشیر نیمه شب با سپاه بر آنان شبیخون زد و کشتار کرد .

چو شب نیم بگذشت و تاریک شد
 همه دشت از ایشان پر از خفته دید
 چو آمد سپهبد به بالین کرد
 بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
 بی اندازه زیشان گرفتار شد
 همه بومهاشان به تاراج داد
 جهاندار با کرد نزدیک شد
 یکایک دل لشکر آشفته دید
 عنان باره تیزتگ را سپرد
 گیا را زخون بر سر افسر نهاد
 سترگی و نابخردی خوار شد
 سپه را همه بدره و تاج داد

- اردشیر سپاهی نامجوی برای رزم با هفتواد فرستاد .

سپهبد فرستاد نزدیک اوی
 سپاهی بلند اختر و نامجوی
 چون لشکر هفتواد بر اردشیر فیروز گشت و شاه از آن آگاه شد سپاه را باز خواند.

چو آگاه شد نامدار اردشیر
 غمی گشت و لشکر همه باز خواند
 به تندی پیامد سوی هفتواد
 به گردون برآمد سر بد نژاد
 - هنگامی که اردشیر پراندیشه از کار مهرک نوشزاد گشت با سپاه خود به سوی پارس باز گردید .

سپه بر گرفت از لب آبگیر
 سوی پارس آمد دمان اردشیر
 - پس از رایزنی با نامداران اردشیر سپاه گرد آورد و به سوی مهرک نوشزاد تاخت و او را گرفتار کرد و به کیفر رسانید .
 چو بر شاه بر شد سپاه انجمن
 بزرگان فرزانه رای زن

برآسود يك چند روزی بداد
 چومهرک نیارست رفتن به جنگ
 به جهرم چونزدیک شد پادشا
 دل پادشاه پر زیبکار شد
 بیامد سوی مهرک نوشزاد
 جهان کرد برخویشتن تاروتنگ
 نهران گشت ازو مهرک بیوفا
 همی بود تا او گرفتار شد

- اردشیر به جنگ هفتواد شتافت و فرمان داد تا سپاهیان میان دو کوه همگروه شوند آنگاه طلایه برپای کرد و سپس مانند اسفندیار نیرنگ به کار برد.

بیاورد لشکر ده و دو هزار
 پراگنده لشکر چوشد همگروه
 سپس به سالارش فرمود که نگهبان لشکر باشد و گفت
 جهاندیده و کار کرده سوار
 بیاوردشان تا میان دو کوه

من اکنون بسازم یکی کیمیا
 اگر دیدبان دود بیند به روز
 بدانید کامد به سر کار کرم
 چون اردشیر در دژ رفت و کرم را کشت با همراهانش به کشار دشمن پرداخت.
 چو اسفندیار آنکه بودم نیا
 شب آتش چو خورشید گیتی فروز
 گذشت اختر و روز بازار کرم

بشد با جوانان چو باد اردشیر
 برانگیخت زین بام دژ تیره دود
 - چون شاپور اردشیر آگاه شد که از هرسوی کشورهای بیگانه
 برایران تاخته اند سپاه را آماده کرد و به جنگ آنان شتافت.

خروشی برآمد زهر مرزوبوم
 چو آگاهی آمد به شاپور شاه
 همی راند تا پیش بالونیه
 چون سپاهیان روبروی هم جای گرفتند شاپور از قلب سپاه جنبید و نبرد سختی آغاز شد.
 ز قیدافه برگشته شد تا به روم
 بیاراست کوس و درفش و سپاه
 سپاه سبک بی هیون و بنه

برآمد زهر دوسپه کوس و غو
 رومیان شکست خوردند و قیصر گرفتار شد و درخواست آستی کردند و گفتند هرچه باز باید می پردازیم شاپور در همان جای ایستاد تا با ژوساورا پرداختند.

فرستاد قیصر یکی یادگیر
 بنزدیک شاپور شاه اردشیر

فرستیم باژی چنان هم که بود برین نیز دردی نباید فرود
همان نیز با باژ فرمان کنیم ز خویشان فراوان گروگان کنیم
همی بود شاپور تا باژ و ساو فرستاد قیصر ده انبان گاو
- شاپور (ذوالاکتاف) لشکر به سوی شاه غسانیان کشید و بسیاری
از سپاه او را کشت .

برفت از پس شاه غسانیان سرافراز طائر هژبر ژیان
سپاه غسانی به دژ پناهنده شد و شاپور چندان سپاه آورد و پیرامون دژ را
گرفت .

بیاورد شاپور چندان سپاه که بر مور و بر پشه بر بست راه
چون دید که مالکه دختر شاه غسانی در دژ را باز گذاشت سپاه را سراسر
گرد کرد و گردان را برگزید و پیاده‌ها با سواران آورد و به دژ درآمد .
سپه را سراسر همه گرد کرد گزین کرد گردان ننگ و نبرد
پیاده بیاورد و چندی سوار هر آن کس که بود از در کارزار
به دژ درشد و کشتن اندر گرفت همه کینه‌های کهن بر گرفت

- شاپور پس از آنکه از زندان قیصر گریخت و خود را به کشور
رسانید فرمان داد که سپاهیان شاهنشاهی از هر کجا هستند گرد بیایند و
طلایه بر راه‌ها پراکنده کنند و راه طیسفون را ببندند و نباید که به کسی
آگهی برسد . هر گاه قیصر آگاه شود با سپاه خود بر ما می‌تازد و پشت
ایرانیان را می‌شکند . اکنون ما تاب ایستادگی در برابر دشمن نداریم و هر
زمان که موبد با سپاه بیاید ما آنگاه راه را بردشمن می‌بندیم .

به هر سو که اکنون سپاه منست	وگر پادشاهی و راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید	طلایه پراکنده بر ره کنید
ببندید ویژه ره طیسفون	نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی	که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا بر کند	دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب او	پیچیم با بخت شاداب او
چو موبد بیاید بیازد سپاه	ز لشکر ببندیم بر پشه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم	نهانی مگر باغ بی‌خو کنیم
ازین پس نباید که ازرومیان	کسی خسپد ایمن گشاده میان

چون سپاه گرد آمد شاهنشاه کارآگهان به سوی طیسفون فرستاد تا از کارهای قیصر آگهی یابد و چون نهفته به کارش رسیدگی کردند نزد شاه باز آمدند و گزارش کار را دادند.

فرستاد شاپور کارآگهان سوی طیسفون کار دیده مهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی بدین برز درگاه با فرهی
- شاپور سه هزار سوار وزره دار برگزید و شبانگاه زره برتن کرد
و به سوی طیسفون راند.

گزین کرد از ایرانیان سه هزار
به شب تیره جوشن به بدر کشید
به تیره شبان تیز بشتافتی
همی راندی بر بیابان و کوه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه
چنین تا به نزدیکی طیسفون
به لشکرگه آمد گذشته سه پاس
چون به لشکرگه قیصر رسید بر آن تاخت و سراپرده اش را زیر وزیر کرد
تا آنکه او را با دیگران افسران رومی گرفتار نمود.

سپه را به لشکرگه اندر کشید
دها ده برآمد ز هر پهلوی
سراپرده قیصر بی هنر
سرانجام قیصر گرفتار شد
- شاپور سپاه را روزی داد و سپس به سوی روم راند.

از ایران همی راند تا مرز روم
بکشتند و خانه همی سوختند
چون رومیان دانستند که قیصر گرفتار گشت به سوی سپاه ایران تاختند و
شاپور از قلب لشکر سپاه راند و سخت تاخت آورد. رومیان روی برتافتند
و شاپور آنان را پی کرد.

چو از قلب شاپور لشکر براند
چو بامهتران گرم کرد اسپ شاه
سوی لشکر رومیان حمله برد
چپ و راستش و یژگان را بخواند
زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
بزرگش یکی بود با مرد خرد

- شاپور پس از بستن پیمان با رومیان با سپاه خود به سوی میهن بازگشت .

چو ایشان برفتند لشکر براند جهان آفرین را فراوان بخواند
- یزدگرد چون به پادشاهی رسید سپاه گرد آورد .
چو شد پادشاه بر جهان یزدگرد سپه را ز شهر اندر آورد گرد
- هنگامی که خاقان چین و قیصر روم به ایران لشکر کشیدند
بزرگان از بهرام خواستند که در برابر دشمن ایستادگی کند و از شکار و
شادمانیها در گذرد شاه فرمود .

به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج ز کشور بگردانم این درد ورنج
شاه بیدار دل بود و در شکار به بازی و شادی می پرداخت و در نهان کار لشکر
را سازمان می داد و کس به رازش پی نمی برد .
همی ساختی کار لشکر نهان ندانست رازش کس اندر جهان
چون آگهی تاخت و تاز خاقان به شاه رسید گستهم پهلوان با دیگر بزرگان
را فرا خواند و گنج و سپاه را به برادرش نرسی سپرد و خود به سوی
آذرآبادگان لشکر برد .

پس آگاهی آمد به بهرامشاه که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهانجوی گستهم را پیش خواند ز خاقان چین چند با او براند

...

وزان جایگه لشکر اندر کشید سوی آذرآبادگان برکشید
چو از پارس لشکر فراوان نبرد چنین بود نزد بزرگان و خرد
که از جنگ بگریخت بهرامشاه ورا سوی آذرگشپ است راه
سپاه نزد موبد موبدان رفت و آگاهی از شاه خواست
براین نهادند که از خاقان درخواست آشتی کنند و به او بازوساو دهند
نرسی گفت که بر این کار همداستان نیستم .

که ز نهار خواهم من از شاه چین به پیلان و اشکر بیوشم زمین
سلیح است و گنجست و مردان مرد کز آتش به خنجر بر آرند گرد
بزرگان چون بیمناک شدند از خاقان خواستند که از راه آشتی درآید و
خاقان بسیار شاد شد و در مرو جای گزید تا بازوساو به او برسد .
بهرام گوربیدار بود و سپاه ایران را نگهداری می کرد و روز و شب کار آگاهان

به کار بودند ودمی به بزم وشادی نمی گذراند . چون آگاهی به شاه رسید که خاقان در مرو جای گزیده است لشکر را به سوی آذرگشسپ برد و هر سپاهی بی بنه با دواسپ و سلیح و جامه رزم تازان از دراردبیل به سوی آمل همراه شاه رفت و از آمل به گرگان و شهرنسا از راه ویراه تاخت . در روز دیدبان داشت و در شب تیره پاسبان همه جا را می پائید تا آنکه با شتاب به نزدیکی مرو رسید . در آنجا به شاه آگاهی دادند که خاقان سرگرم شکار است . بهرام بسیار شاد شد و چون اسپ و سپاه او خستگی به در کردند هنگام روز برنجیر گاه تاختند و خاقان را گرفتار کردند .

<p>سپه را ز دشمن نگهدار بود به بزم و به می روز نگذاشتی که خاقان به مروست و چندان سپاه همی بی بنه هریکی با دو اسپ شب و روز چون باد تازان به راه به آمل گذشت از در اردبیل همی رنج و درد بزرگان کشید یکی رهبری پیش او پارسا شب تیره تا روز بیگانه رفت به تیره شبان پاسبان داشتی نپرد بدان گونه پَران تذرو که دورست خاقان ز کار مهان شب و روز دستور آهرمنست همه رنجها بر تنش باد گشت چو آسوده گشت اسپ و شاه و سپاه چو برزد سراز کوه گیتی فروز پر آواز شد گوش شاه و سپاه تو گفتی همی ژاله بارید ابر به دست خزروان گرفتار شد گرفته بیستند بر پشت زین شد از تاختن باد پایان چو غرو</p>	<p>وزان روی بهرام بیدار بود شب و روز کارا گهان داشتی چو آگاهی آمد به بهرام شاه بیاورد لشکر به آذرگشسپ ابا جوشن و ترگ و رومی کلاه همی تاخت تازان چو از کوه سیل ز آمل پیامد به گرگان کشید ز گرگان پیامد به شهرنسا به کوه و بیابان و ویراه رفت به روز اندرون دیدبان داشتی برین سان پیامد به نزدیک مرو نوندی پیامد ز کارا گهان به تدبیر نخجیر کشمیهن است چو بشنید بهرام از آن شاد گشت بر آسود روزی بر آن جایگاه به کشمیهن آمد به هنگام روز دهها بر آمد ز نخجیر گاه بدرید از آواز گوش هژبر چو خاقان ز نخجیر بیدار شد چو سیصدتن از نامداران چین سپهد ز کشمیهن آمد به مرو</p>
---	--

به مرو اندر از چینیان کس نماند
هر آن کس کزیشان گریزان برفت
برین سان همی رفت فرسنگ سی
پس پشت او قارن پارسی
بکشتند و از جنگیان کس نماند
پس اندر همی تاخت بهرام تفت
- بهرام گور پس از فیروزی بر خاقان به سوی بخارا لشکر کشید
وسپاه ترك را بهم برزد.

بیا سود در مرو بهرام گور
روانش ستیز از مدارا گزید
به یک روز و یک شب به آموی شد
بیامد ز آموی یک پاس شب
همه لشکر ترك برهم زدند
بهرام به سنگل نامه ای نوشت و او را گفت که چرا باز هندوستان را
نفرستاده است.

مرا ساز جنگ است و هم خواسته
ترا با دلیران من پای نیست
- چون یزدگرد به پادشاهی رسید سپاه پراکنده را گرد آورد و
هر سو سپاهی فرستاد تا کشور را از دشمن نگهدار باشد.

چو شد پادشاه بر جهان یزدگرد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه
- پیروز پس از مرگ پدر با سپاه به سوی هیتالیان رفت تا برای
بدست آوردن پادشاهی از آنان یاری بجوید.
سوی شاه هیتال شد ناگهان ابا لشکر و گنج و چندی مهان
پادشاه هیتال به او سی هزار شمشیر زن داد.

بدو داد شمشیر زن سی هزار
چون به ایران بازگشت در جنگی که با برادرش هرمز کرد بر او چیره
گردید.

سپاهی بیاورد پیروز شاه
بر آویخت با هرمز شهریار
سرانجام هرمز گرفتار شد
- پس از آنکه پیروز بلاش را به جای خود در پایتخت گذاشت
که از گرد تاریک شد چرخ ماه
فراوان نه برداشت آن کارزار
همه تاجها پیش او خوار شد

خود با پسر مهتر قباد و دیگر بزرگان به جنگ خشنواز رفت .
سپه را سوی جنگ ترکان کشید همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی راند بالشکر و گنج و ساز که پیکار جویند با خشنواز
- خشنواز چون دانست که پیروز با سپاه به سوی مرز توران تاخته
نامه‌ای به شاه نوشت و ازو خواست که پیمان شکنی نکند .

چو بشنید فرزند خاقان که شاه ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
یکی نامه بنوشت با آفرین ز دادار بر شهریار زمین
پیروز در پاسخ او پیام داد که با سپاهی گران از رود می گذرم و نباید که
سایهات بر زمین افتد .

من اینک بیارم سپاهی گران سرافراز گردان و جنگاوران
نمانم همی سایه خشنواز که باشد به روی زمین بردراز
خشنواز گفت که بیدادجوئی می کنی که چنین با سپاهت آهنگ توران
کرده‌ای .

که بیدادجوئی همی جنگ من چنین با سپه کرده آهنگ من
- خشنواز به قباد که نزدش رفته و ازویاری خواسته بود گفت که
ترا سپاهی گران می سپارم تا چون از نو به تخت بنشینی سرزمین چغانی را
بمن بدهی .

به پیمان سپارم ترا لشکری از آن هر یکی بر سران افسری
که گر بازیابی تو گنج و کلاه چغانی مرا باشد و گنج و گاه
قباد پیمان را پذیرفت و خشنواز او را سپاه سپرد .

به شاه جهاندار دادش رمه سلیح سواران لشکر همه
پذیرفت شمشیرزن سی هزار همه نامداران و گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد سراسر جهان زو پرآواز شد
- قباد چون به روم لشکر کشید دوشهرستان ازو زنه‌ار خواست .

وزان پس بیاورد لشکر به روم شد آن باره او را چویک مهره موم
- انوشیروان برای رسیدگی و بازرسی به کارهای کشور با لشکر
خویش از پایتخت به راه افتاد و سپاهیانش غرق سیم وزر بودند .
بزد کوس و از جای لشکر براند همی ماه و خورشید ازو خیره ماند

شاه بر آئین ساسان لشکر کشی کرد و نخست به خراسان و پس از آن به
گرگان و ساری و آمل رفت .

تن آسان به سوی خراسان کشید سپه را بر آئین ساسان کشید
به هر بوم آباد کو بر گذشت سراپرده و خیمه ها زد به دشت
ازین گونه لشکر به گرگان کشید همی تاج و تخت بزرگان کشید
ز گرگان به ساری و آمل شدند به هنگام آواز بلبل شدند
هنگامی که شاه با سپاه به ساری و آمل رسید مردی گوینده به پیشگاه آمد و گفت
دل ما از رامش تهی است چون دشمن برین مرز می تازد و ما را بسیار گزند
می رساند اگر شاهنشاه با سپاهی که همراه دارد این بد را از ما بگرداند
بر ما بخشایش آورده است .

... سپاه آوریدی بدین جایگاه بگردان بد از ما و بر بند راه
نکاهد همی گنج کافزایش است به ما بر کنون جای بخشایش است
شاه فرمود تا باره ای بلند بر کشند و دیواری بلند بسازند و دری آهنین
بگذارند تا دشمن دیگر نتواند بر آن سوی کشور بتازد .

یکی باره از آب بر کش بلند بنش پهن و بالای او ده کمند
به سنگ و به گچ باید از زرف آب بر آورده تا چشمه آفتاب
همانا کزین گونه سازیم بند ز دشمن به ایران نیاید گزند

...

یکی پیرموبد بدان کار کرد بیابان همه پیش دیوار کرد
دری بر نهادند از آهن بزرگ رمه یکسرایمن شد از رنج گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند چو ایمن شد از دشت لشکر براند

- انوشیروان فرستاده ای از لشکر برگزید تا به مرز الانان برود
و بگوید که شاهنشاه با سپاه خویش در این نزدیکی سراپرده زده و چشم به راه
شماست چون از کار آگهان شنیده است که از وترس و باکی ندارید .

ز لشکر فرستاده ای برگزید سخنگوی ودانا چنان چون سزید
بدو گفت شبگیر از ایدر پیوی بدین مرزبانان و لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کار آگهان سخن چند رفت آشکار و نهان
که گفتید ما را ز کسری چه باک چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما به نزد شما آمدیم سراپرده و گاه و خیمه زدیم

بیابان فراخت و کوهش بلند
 دروغار جای کمین شماس
 سپاه از در تیر و گرز و کمند
 برو بوم کوه و زمین شماس
 سپاه و سپهد نه زین خانه ایم
 که سالار ایران چه افکند بن
 فرستاده آمد بگفت این سخن
 - انوشیروان با سپاه به هندوستان رفت و به فرمان همگان به پیشگاه
 آمدند .

وزان جایگه شاه لشکر براند
 به فرمان همه پیش او آمدند
 به هندوستان رفت و چندان بماند
 به جان هر کسی چاره جو آمدند
 - به انوشیروان آگهی دادند که بلوچیان جهانی را تباه کرده اند
 و در گیلان تباهی افزونترست شاه بر آشت و به سوی بلوچ تاخت و به
 لشکر فرمان کشتار آنان را داد .

ز گفتار دهقان بر آشت شاه
 چو آمد به نزدیک آن برزکوه
 بر آن گونه گرد اندر آمد سپاه
 همه دامن کوه تا روی شیخ
 منادیگری گرد لشکر بگشت
 که از کوچیان هر که یابید خرد
 و گر انجمن باشد از اندکی
 چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
 سراسر به شمشیر بگذاشتند
 به سوی بلوچ اندر آمد به راه
 بگردید گرد اندرش با گروه
 که بستند از انبوه بر باد راه
 سپه بود بر سان مور و ملخ
 خروشی بر آمد زکوه و زدشت
 و گر تیغ داران و مردان مرد
 نباید که یابد رهائی یکی
 سوار و پیاده بیستند راه
 ستم کردن کوچ برداشتند
 - انوشیروان به سوی گیلان با سپاه شتافت و به کشتار پرداخت .
 پراگند بر گرد گیلان سپاه
 چنان شد ز کشتن همه بوم و ورست
 که از خون همه روی کشور بپشت
 سپس چون بر آنان بخشایش آورد پهلوانی را به سرپرستی آن استان گماشت
 و خود با سپاه به راه افتاد .

یکی پهلوان نزد ایشان بماند
 چو بایسته شد کار لشکر براند
 شاه پس از بازگشت از گیلان با سپاه به سوی پایتخت راند .
 ز گیلان به راه مداین کشید
 شمارو کنار سپه را ندید
 در میان راه مندر شاه عرب به پیشگاه آمد و از قیصر گله کرد که بر او ستم

روا می‌دارد. شاهنشاه فرستاده‌ای از لشکر برگزید تا به روم رود و قیصر را بگوید که منذر زیردست شاه ایرانست و اگر براو دست درازی کند پادشاه با سپاه خود به روم می‌تازد و آنجا را با خاک یکسان می‌کند.

ز لشکر زبان‌آوری برگزید که گفتار کسری بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا به روم میاسای هیچ اندرآباد بوم
به قیصر بگو ارنداری خرد ز رای تو مغز تو کیفر برد
چو با تازیان دست‌یازی به کین یکی در نهان خویشان را ببین
اگر من سپاهی فرستم به روم ترا تیغ پولاد گردد چو موم
چون پاسخ قیصر را انوشیروان شنید برآشت و فرمان داد تا سپاه از هرسوی
به جنبش درآید.

بفرمود تا برکشیدند نای سپاه اندر آمد ز هر سوز جای
- انوشیروان در نامه‌ای که به قیصر نوشت یاد کرد که نباید با منذر
داوری کند و اگر سپاه به سوی او بفرستد با شمشیر پاسخ می‌بیند و نباید که
گامی از مرز خویش پیش نهد.

وگر سوی منذر فرستی سپاه نمانم به تو لشکر و گنج و گاه
اگر زیردستی بود پرمنش به شمشیر یابد ز ما سرزنش
توزان مرز یک‌رش میماید پای چو خواهی که پیمان بمانی به پای
وگر بگذری زین سخن بگذرم سروگاه تو زیر پی بسپریم
- انوشیروان پس از رایزدن با پهلوانان به سوی روم سپاه راند.

چهارم بر آن راست شد رای‌شاه که راند سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز در ناله گاو دم خروشیدن کوس و روئینه خم
سپه برگرفت و بنه بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز گیتی به هرسو که لشکر کشید جز از بزم و نخجیر چیزی ندید
- انوشیروان هنگامی که به روم لشکر کشید گرداگرد دژها را
می‌گرفت و از چهارسوی منجنیق به کار می‌برد و آنجا را تیرباران می‌کرد.

به گرد حصار اند آمد سپاه ندیدند جائی به درگاه راه
برو ساخت از چارسو منجنیق به پای آمد آن باره جاثلیق
برآمد ز هرسوی دژ رستخیز ندیدند جائی گذار و گریز
پس از فیروزی بررومیان از آن دژ لشکر کشی کرد و به دژ دیگری رسید...

وزان جایگه لشکر اندر کشید به ره بر دژی دیگر آمد پدید
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه هنوز اندرو نا رسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند هوا چون تگرگ بهاران کنند
به مردی سران باره را بستند به شهر و به دژ آتش اندر زدند

...

وزان جایگه لشکر اندر کشید از آرایش روم برتر کشید
کار آگهان به شاه گفتند که قیصر با سپاهی گران در راه است و شاهنشاه
فرمان داد تا بسیجیده شوند .

چو بشنید کامد سپاه گران همه نیزه داران و جوشن وران
به لشکر بگفت آنچه بشنید شاه بدان تا بسیجیده باشد سپاه
سپس به آگهی رسانیدند که قیصر سپاهی از نامداران و گردان خویش را به
پیش فرستاده است .

بخندید ازو شهریار جهان بدو گفت کاین نیست از ما نهان
که ما پیش ازین جنگ را ساختیم از اندیشه هرگز نپرداختیم
- در انطاکیه آگهی یافتند که شاه با سپاه گرانی در راه است . در
آن شهر رومیان سپاه بیکرانی داشتند و به فرمان انوشیروان سه روز در جنگ
درنگ شد تا بیداد نشده باشد سپس جنگ سختی در گرفت و سپاه ایران به
شهر درآمد .

به انطاکیه در خبر شد ز شاه که با پیل و لشکر بر آمد ز راه
سپاهی در آن شهر بد بی کران دلیران رومی و کند آوران
سهروزان در آن شاه را شد درنگ بدان تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد ز کوه دلیران ایران گروهها گروه
- قیصر چون آگاه شد که دژ قالینیوس به دست ایرانیان افتاد و
انوشیروان با سپاه به پیش میراند به هراس افتاد .

به قیصر چنین گفت کامد سپاه جهان دیده کسری و پیلان و گاه
سپاه است چندان که دریا و کوه همی گردد از گرد ایشان ستوه
- پس از فیروزی بر روم شاه سپاه را به سوی شام راند و از آنجا
چون آهنگ رفتن کرد آن سامان را به شیروی سپرد و گفت باز قیصر را
او بگیرد .

جهاندار بیدار لشکر براند
 پس از آن با سپاه به سوی ارمن آمد .
 بشام آمد و روزگاری بماند
 تبیره برآمد زدرگاه شاه
 سوی ارمن آمد درفش و سپاه

- چون انوشیروان بسیجده شد نامه به کشورها نوشتند که شاهنشاه
 با لشکر و ساز رزم به سوی آوردگاه روانه گشت .
 نداشتند نامه به هر کشوری
 به هر نامداری و هر مهتری
 که شد شاه با لشکر و ساز رزم
 شما کهتری را مسازید بزم

آنگاه شاه از مداین به راه افتاد و سراسر آن زمین را سپاه او پوشانده بود
 یکی لشکری از مداین براند
 که روی زمین جز به دریا نماند
 زمین کوه تا کوه یکسر سپاه
 درفش جهاندار بر قلبگاه
 یکی لشکری سوی گرگان کشید
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید

- انوشیروان در نامه‌ای که به قیصر روم نوشت او را گفت که اگر
 هر چه نیرو از ما بخواهی به یاریت می‌فرستیم .
 زما هر چه خواهی زینرو بخواه
 زاسپ و سلیح و زگنج و سپاه
 - چون انوشیروان آهنگ جنگ روم را کرد فرمان داد تا سپاه
 آماده شود و آنگاه به راه افتاد .

بفرمود تا بردرش کَر نای
 دمیدند با سنج و هندی درای
 همان کوس بر کوهه ژنده پیل
 بستند و شد روی گیتی چونیل
 سپاهی گذشت از مداین به دشت
 که دریای سبز اندرو خیره گشت
 زنالیدن بوق وزنگ و درفش
 ز جوش سواران زرینه کفش
 ستاره توگفتی به آب اندرست
 سپهر رونده به خواب اندر است

رومیان کنده‌ای ساختند و راه را بر شاه بستند .
 به‌کنده بستند بر شاه راه
 فرو ماند از جنگ شاه و سپاه

- چون عرض به پیشگاه هرمز آمد شمار لشکریان را که به کار
 می‌آیند داد و موبد گفت با این سپاه می‌توان در برابر ساوه شاه ایستادگی کرد
 عرض با جریده به نزدیک شاه
 پیامد بیاورد مگر سپاه
 شمار سپاه آمدش ضد هزار
 پیاده بسی در میان سوار
 بدوگفت موبد که با این سپاه
 سزد گر بشوریم با ساوه شاه

- هرمز به موبد گفت شهرهائی را که نوشیروان از رومیان گرفته

است به آنان باز پس می‌دهیم و نیازی به جنگیدن با ایشان نداریم .
به موبد چنین گفت پس شهریار که قیصر نجوید به ما کارزار
همان شهرها را که بگرفت شاه سپارم بدو باز گردد ز راه
چون از سوی رومیان آسوده گشت هر مزد سپاهی برگزید تا به سوی خزرها
بشتابد .

شهنشاه هر مزد سپاه برگزید که از گردش روز شد ناپدید
- هر مزد چون بهرام چوبین را سالار لشکر کرد با او دربارهٔ سپاه
ساوه شاه سخن راند و از کمی سپاهی که او برگزیده است و همه لشکریان
او چهل سالگان هستند و جوانان شمشیرزن در میان خود ندارند سخن گفت :

چنین گفت بهرام را شهریار که از هر دری دیده‌ای کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه چه مایه سلیح است و چندین سپاه
هم از جنگ ترکان او روز کین به آورد که بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار زره دار و برگستوان و سوار
بدین مایه مردم به روز نبرد ندانم که چون باشد این کار کرد
به جای جوانان شمشیرزن چهل سالگان خواستی ز انجمن

بهرام در میانه سخنان خویش پاسخ داد که بیش از این سپاه به کار نمی‌آید ؛
کاوس کی را در هاماوران بستند در حالی که لشکر گران همراه داشت ؛
اسفندیار بیش از دوازده هزار سوار با خود به جنگ ارجاسپ نبرد .

که کاوس کی را به هاماوران بیستند با لشکری بیکران
همان نیز پر مایه اسفندیار بیاورد جنگی ده و دو هزار
به ارجاسپ و از چاره کرد آنچه کرد وزان لشکر و دژ بر آورد گرد

شاه چون سخنانش را شنید شکفته شد و او را فرمود تا جامه رزم بپوشد و به
میدان گام نهد .

بدو گفت رو جوشن کارزار بپوش و زایوان به میدان گذار

چون بهرام جامه رزم پوشید شاهنشاه به میدان خرامید و سپهد را همچنان
دید ویرا و آفرین کرد آنگاه درفش کاویان را به او سپرد و گفت که این
درفش را رستم در دست داشت و گمانم بر این است که تو رستمی دیگری ،
از پرودگار خواهانم که ترا فیروزی بخشد .

سپهبد بیامد به میدان شاه
 چو دیدش جهاندار کرد آفرین
 بیاورد پس شهریاری درفش
 که درپیش رستم بدی پیش جنگ
 چو بسود خندان به بهرام داد
 به بهرام گفت آنکه شاهان من
 که بد نام او رستم پهلوان
 درفش و بیست آنکه داری به دست
 گمانم که تو رستم دیگری
 ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
 سپهبد ببوسید روی زمین
 کجا پیکری ازدها بد بنفش
 سبک شاه ایران گرفته به جنگ
 فراوان برو آفرین کرد یاد
 همی خواندندش سر انجمن
 جهانگیر و پیروز و روشن روان
 که پیروزبادی و خسرو پرست
 به مردی و گردی و فرمانبری

- بهرام چوبین پیش از آنکه به جنگ رود از پیشگاه شاهنشاه
 خواست که استواری به او بدهد تا هر که در جنگ جانفشانی کرد نامش را
 بنویسد. شاه مهران را به این کار گماشت که همراه سپهبد برود .

چنین گفت هرگز که مهران پیر
 بفرمود تا با سپهبد برفت
 بزرگست و گوینده و یاد گیر
 از ایوان سوی جنگ یازید تفت

- هنگامی که بهرام چوبین با سپاه به راه افتاد تا به جنگ ساوه شاه
 رود موبد و دیگران شاه را از فرجام کار بهرام بدین کردند . هر مزدکس
 فرستاد تا بهرام را باز گرداند .

بدو گفت رو با سپهبد بگوی
 به شبگیر برگرد و پیش من آی
 بگویم به تو هرچه باید ز پند
 فرستاده آمد سوی پهلوان
 که امشب از اینجا که هستی مپوی
 تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
 سخن چند یاد آمدم سودمند
 بگفت آنچه بشنید مرد جوان

- هر مزد خَراد برزین را نهانی سوی ساوه شاه فرستاد تا از چند
 و چون کارها آگاه شود و نامه‌ای نیز با هدیه‌ها نزدش فرستاد و فرمود تا
 نزد بهرام چوبین برود و هرچه از شاه شنیده است به او بگوید .

شب تیره برزد سراز برج ماه
 که بر ساز تا سوی دشمن شوی
 سپاهش نگه کن که چندو چه اند
 به خَراد برزین چنین گفت شاه
 بکوشی و از تاختن نغنوی
 سپهبد کدامست و گردان که اند

...

فرستاده را گفت سوی هری
 همی رو چو پیدا شود لشکری

چنان‌دان که بهرام جنگاورست
از آن راه نزدیک بهرام پوی
بگوش که من با نوید و خرام
نباید که پیدا شود راز تو
مراورا به دامت فراز آورم
بر آراست خرد برزین به راه
چو بهرام را دید با او بگفت
وزان جایگه شد سوی ساوه شاه

مپندار کان لشکر دیگرست
سخن هر چه بشنیدی از من بگوی
بگسترده خواهم یکی تازه دام
اگر بشنود نام و آواز تو
سخنهای چرب و دراز آورم
بیامد بر آن سان که فرمودشاه
سخنها کجا داشت اندر نهفت
به جائی که بد پیل و گنج و کلاه

– پس از فیروزی بهرام چوبین بر ساوه‌شاه ، هر مزد فرمان داد تا
به پیکار پرموده برود .

وزان پس تو پیکار پرموده ساز
همان تا شود شاه گردن فراز
– هر مزد به بهرام چوبین نوشت که اگر لشکری فزون می‌خواهی
بنویس تا به یاریت بفرستیم .

گرایدون که لشکر فزون بایدت
به یک نامه دیگر از ما بخواه
فزونی بود گنج بفزایدت
فرستیم چندان که باید سپاه

– پس از شورش بهرام چوبینه بزرگان از شاه خواستند تا از بلخ
آن سپاهیان را بخواند تا بارگاہ بیایند .

کنون چاره آن کن که تا آن سپاه
ز بلخ آوری سوی این بارگاہ

– هنگامی که بهرام چوبین دم از نافرمانی می‌زد خواهرش گردیه
اورا سخت نکوهش کرد و گفت هیچ‌یک از پهلوانان و سرداران ایرانی
تاکنون پای خود را از گلیم خویش فراتر ننهاده و اندیشه بدست آوردن
پادشاهی را در سر نپرورانیده‌اند. اکنون در ایران سیصد هزار سوار که همه
از پهلوانان و نامدارانند بندگی شاه را می‌کنند و به فرمان ورایش سرافکنده
هستند .

به ایران سوارست سیصد هزار
همه یک‌به‌یک شاه را بنده‌اند
همه پهلوان و همه نامدار
به فرمان ورایش سرافکنده‌اند

– خسرو پرویز که در آذرآبادگان بود چون دانست که پدرش را
کور کردند و از روی تخت نگویند نمودند بیدرنگ با سپاه ، پرداغ دل
به کردار آتش به راه افتاد و در راه نیز لشکریان به او پیوستند .

هم اندر زمان داغ دل با سپاه به کردار آتش پیامد ز راه
- خسرو پرویز چون دانست که بهرام چو بین با سپاهش به سوی
پایتخت می آید کار آگهان را واداشت تا کار جهان را بازجویند و بدانند
که آیا لشکر بهرام با او هستند یا نه؛ دیگر آنکه آیا بهرام در قلب گاه سپاه
جای دارد یا در میان سپاه و از روش زندگیش آگاهی یابند.

فرستاد بیدار کار آگهان که تا بازجویند کار جهان
به کار آگهان گفت راز از نخست ز لشکر همی کرد باید درست
که با او یکی اند لشکر به جنگ کزو گردد این کار ما با درنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه بود بیشتر یا میان سپاه
- چون خسرو پرویز بهرام را در آورد گاه دید به نامدارانش گفت
مرا ننگی نیست از اینکه پیشدستی کنم و ازو پرسش نمایم و گوشه ای از
کشور را به او بسپارم و آشتی جویم.

گرایدون که باشید همداستان نباشد مرا ننگ ازین داستان
به پرسش یکی پیش دستی کنم از آن به که در جنگ سستی کنم
اگر زو بر اندازه یابم سخن نو آئین بدیهاش گردد کهن
همه آشتی گردد این جنگ ما بدین رزمگه کردن آهنگ ما
مرا ز آشتی سودمندی بود خرد بیگمان بی گزندی بود
پس پیش راند و بهرام را ستایش کرد و او را نواخت و آنگاه از در آشتی
در آمد و گفت

ترا با سپاه تو مهمان کنم ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایران تو خوانم به داد کنم آفریننده را بر تو یاد
- خسرو پرویز سپاه خویش را از بغداد بیرون کشید و با سپاه بهرام
چو بین روبرو گشت آنگاه به خالوهای خود گفت که کلاه آهنین بر سر
گذارند و سپس با دیگر افسران و همراهان خویش تا نهر روان راند.

سپه را ز بغداد بیرون کشید سراپرده نو به هامون کشید
دولشکر چوتنگ اندر آمد ز راه از آن سو سپهد ازین سوی شاه
تبییره بر آمد ز هر دو سرای بدان رزم خورشید بد رهنمای
به گسته و بندوی فرمود شاه که تا بر نهادند از آهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان همی راند تا چشمه نهر روان

بهرام چوبین چون خسرو پرویز را با سپاهش دید رنگ از رخسارش پرید و گفت که وی سپاه را به آئین انوشیروان می‌راند .

سپه را به آئین نوشین روان همی راند این شاه تیره روان
- خسرو پرویز به بهرام گفت که سپاهیانت بندگان منند و به دل زنده و مرده‌شان از آن منست .

سپاهت همه بندگان منند به دل زنده و مرده آن منند
- پس از آنکه خسرو از پیش بهرام چوبین گریخت و پل نهران را پاره کرد دروازه شهرستان را بست و از هر برزنی مهتران را فرا خواند و بر دم دوازه پاسبان نشاند .

در شارسان را به آهن بیست به انبوه اندیشگان برنشت
ز هر برزنی مهتری را بخواند به دروازه بر پاسبانان نشاند
- هنگامی که سپاه بهرام چوبین خسرو پرویز را دنبال کرد بندوی خالوی شاه او را گفت با سپاهت به شتاب برو . پرویز چنین کرد و به سوی روم شتافت .

چو کشتی که ملاح راند بر آب	برو با سپاهت هم اندر شتاب
وزان جایگه گشت با باد جفت	بگرد آن جوان هر چه بندوی گفت
جهان دیده سوی سقف کرد روی ...	چو خسرو برفت از بر چاره جوی
نه آب و گیاه بود و نه رهنمون	همی تاخت خسرو به پیش اندرون
همی راند با کام تا با هله	عنان را بدان باره کرده یله
کسی را که از مردمی بود بهر	پذیره شدندش بزرگان شهر
بدان شهر لشکر فرود آورد	چو خسرو بنزدیک ایشان رسید

...

چو بگذاشت لشکر از آن تازه بوم به تندی همی راند تا مرز روم
- خسرو پرویز در نامه‌ای که به قیصر نوشت از وخواست تا دخترش را با لشکری که به یاری او میفرستد به پهلوانان ایرانی که در پیشگاه وی هستند بسپارد تا آنان را نزد شاه بیاورند .

ز ایران و اندر پناه تواند	هر آن کسی که بر بارگاه تواند
چو خرد برزین ز تخم کیان	چو گسته و شاپور و چون اندیان
خرد یافته دختر نامدار	چو لشکر فرستی بدیشان سپار

چون سپاه رومی به یاری خسرو آمد از آزادگان سپاهی برگزید و به سوی آذرآبادگان روان شد .

سپه را به کردار گردان سپهر هوا شد زگرد سپه آبنوس بیامد سوی آذر آبادگان دمادم به لشکرگه آمد سپاه بدو گفت مهتر توئی بر رمه عنان باره نیزتگ را سپرد همی راند شادان دل و راهجوی	به هفتم بیاراست خورشید چهر ز درگاه برخاست آوای کوس سپاهی گزین کرد از آزادگان دوهفته برآمد به فرمان شاه نیاطوس را داد لشکر همه وزان جایگه با سواران گرد سوی راه چیچست بنهاد روی
---	--

— چون سردار رومی به دست بهرام چوین کشته شد و سپاه روم رو به تباهی رفت خسرو به سرگس رومی گفت که فردا جنگیان رومی را به کار نمی‌بریم و خود با سپاه ایرانی به جنگ می‌رویم .

که فردا مبر جنگیان را به کار بیارم بر ایرانیان کینه‌خواه شمارا بیاید شدن بی‌درنگ	به سرگس چنین گفت پس شهریار تو فردا بر آسای تا من سپاه به ایرانیان گفت فردا به جنگ
--	---

— چون سراسر کشور نیکخواه خسرو پرویز شدند وی چهل و هشت هزار جهان‌دیده و سوار جنگی را برگزید و کشور را به چهار بهر کرد . دوازده هزارتن از آنان را سوی مرز روم برای نگهداری آن مرز فرستاد و بهمین اندازه از جنگجویان را به زابلستان روانه کرد و فرمود تا روز و شب دیدبان بگذارند و بی پاسبان محسبند ؛ دوازده هزار سوار را نیز به کشورالانان فرستاد و درباختری را به ایشان سپرد و دوازده هزارتن را به خراسان گسیل کرد تا مرزچین را بیابند و نباید کسی بی فرمان شاه از آن سو بیاید .

جهان‌دیده و گرد و جنگی سوار که بنهاد پیروز و فرخ قباد یکایک همه نامزد کرد شهر سواران هشیار و خنجر گذار نگهبان آن فرخ آباد بوم همه جنگجوی از در کارزار	گزین کرد از ایران چهل و هشت هزار در گنجهای کهن برگشاد جهان را ببخشید بر چاربه‌ر از آن نامداران ده و دو هزار فرستاد خسرو سوی مرز روم هم از نامداران ده و دو هزار
--	--

<p>بدان تا سوی زابلستان شوند بدیشان چنین گفت کان کوزراه به چربی مر اورا به راه آورید بهرسو فرستید کار آگهان طلایه بیاید به روز و شبان ز لشکر ده و دو هزار دگر بخواند و بسی پندها دادشان بدیشان سپرد آن درباختر ده و دو هزار دگر برگزید به سوی خراسان فرستادشان که از مرز هیتال تا مرز چین مگر باگهی و به فرمان ما</p>	<p>بدان تا سوی زابلستان شوند بدیشان چنین گفت کان کوزراه به چربی مر اورا به راه آورید بهرسو فرستید کار آگهان طلایه بیاید به روز و شبان ز لشکر ده و دو هزار دگر بخواند و بسی پندها دادشان بدیشان سپرد آن درباختر ده و دو هزار دگر برگزید به سوی خراسان فرستادشان که از مرز هیتال تا مرز چین مگر باگهی و به فرمان ما</p>
--	--

- درنامه‌ای که خسرو پرویز به گراز مرزبان روم نوشت اورا گفت که چون این نامه به تو رسد آماده باش تا من با سپاه بجنیم آنگاه با سپاهت پای پیش بگذار و قیصر را در میان دو سپاه خود گرفتار کنم و اسیران فراوان بدست آوریم .

<p>چو این نامه آرند نزدیک تو همی باش تا من بجنیم ز جای چوزین روی وزان روی باشد سپاه به ایران ورا دستگیر آوریم</p>	<p>پراندیشه کن رای باریک تو تو با لشکر خویش بگذار پای شود در میان رای قیصر تباه همه رومیان را اسیر آوریم</p>
--	---

- خسرو پرویز نامه‌ای به گراز نوشت و اورا سرزنش کرد که چرا به بارگاه نمی آید و سپاهش با قیصر همراهی میکند .

<p>یکی نامه بنوشت سوی گراز ترا چند خوانم بدین بارگاه کنون این سپاهی که نزد تواند به رای و به دل ویژه قیصرند بر ما فرست آنکه بیچیده‌اند</p>	<p>که ای بی بها ریمن دیوساز همی دورمانی از آئین و راه به هر سال و مه اورمزد تواند نهانی بز اندیشه دیگرند همی سرکشی را بسیجیده‌اند</p>
--	---

گراز چون نامه شاه را خواند دوازده هزار تن سوار را برگزید :

سپه رفت تا خَرّه اردشیر هم آن کس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان جویبار بدان تا چه فرمان دهد شهریار

- خسرو پرویز در پاسخ پیام شیروی گفت :

ز برطاس و از چین سپه راندیم سپهبد به هر جای بنشاندیم
ببردیم بر دشمنان تاختن نیارست کس گردن افراختن
چو دشمن ز گیتی پراگنده شد همه گنج ما یکسر آگنده شد

- یزدگرد به بزرگان گفت به سوی خراسان می‌رویم چون در
آنجا سپاه فراوان داریم و بزرگان ترك و خاقان چین به یاری ما می‌آیند
و ماهوی سوری با لشکرو فیل مارا یاری میکند .

همان به که سوی خراسان شویم ز پیکار دشمن تن‌آسان شویم
کتران سو فراوان مرا لشکر است همه پهلوانان کند آورست
بزرگان ترکان و خاقان چین بیایند و بر ما کنند آفرین
به یاری بیاید سپاهی گران بزرگان توران و جنگاوران
کنارنگ مروت ماهوی نیز ابا لشکرو پیل و هر گونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست بر آورده دشت بانان ماست
ورا برکشیدم که گوینده بود همان رزم را نیز جوینده بود

شاه فرمانده سپاه را می‌گمارد

- منوچهر براین شد که خود به جنگ سلم برود و پیش از آنکه به دژ الانان پناهنده شود آن دژ را بدست آورد. قارن چون شنید روی به شاهنشاه کرد و ازو خواست که وی را فرمانده جنگ الانان کند و سپس به راه افتاد.

چنین گفت کای مهتر نیکخواه	چو قارن شنید آن سخن‌ها ز شاه
به کهتر سپارد سپاهی گران	اگر شاه بیند ز جنگ آوران
کران راه جنگ است وزان راه جست	در چاره او بگیرم به دست
هم انگشتر تور با من به راه	بباید درفش همایون شاه
سپه را به حصن اندر انداختن	بخوادم کنون چاره‌ای ساختن
برین راز بر هیچ مگشای لب	شوم من هم اکنون بدین تیره شب

...

که من خویشان را بخوادم نهفت	سپه را به شیروی بسپرد و گفت
درفشان کنم تیغ‌های بنفش	چو دردژ شوم بر فرازم درفش

- منوچهر به سام فرمان داد تا به سوی هندوستان لشکر بکشد و

کاخ مهراب کابل را بسوزاند و خویشان او را از میان بردارد.

کزاید بر او با گزیده مهان	چنین گفت با سام شاه جهان
همه کاخ مهراب کابل بسوز	به هندوستان اندر آتش فروز
که او مانده از تخمه اژدها	نباید که او یابد از تورها
شود رام گیتی پراز جنگ و جوش	زمان تا زمان زو بر آید خروش

هر آن کس که پیوسته او بود بزرگی که دلبسته او بود
سرازنن جداکن زمین را بشوی زییوند ضحاک و خویشان اوی
- سیاوش از شاه خواست که فرماندهی سپاه را در جنگ با افراسیاب
به او واگذارد و کاوس او را به فرماندهی گماشت و رستم را گفت که او را
یاری کن .

بشد با کمر پیش کاوس شاه بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد سر سروران اندر آرم به گرد
بدین کار همداستان شد پدر که بندد برین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش به نئی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست تو گوئی سپهر به سر خویش تست
- کیکاوس به رستم گفت که اگر سیاوش خواهان جنگ با تورانیان
نیست سپاه را به سپهبد طوس بسپارد و خود باز گردد .

سیاوش اگر سر ز فرمان من بیچد نیاید به پیمان من
به طوس سپهبد سپارد سپاه خود و ویژگیان باز گردد ز راه
- کیکاوس سپهبد طوس را به پیشگاه خواند و فرمود تا با لشکر
بزند سیاوش رود و بر تورانیان بتازد .

هم اندر زمان طوس را خواند شاه بفرمود لشکر کشیدن به راه
برون رفت از پیش کاوس طوس بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند وز آرامگه رای کوتاه کنند
- کیکاوس در نامه‌ای که به سیاوش نوشت فرمان داد که جنگ را
با افراسیاب دنبال کند و فریب او را نخورد و اگر نمی‌خواهد که پیمان شکنی
کند سپاه را به طوس بسپارد و خود باز گردد .

چو طوس سپهبد رسد پیش تو بسازد چو باید کم و بیش تو
چو تو ساز جنگ و شیخون کنی ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد به خواب بیاید به جنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بر آن انجمن نخواهی که خواندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد نه‌ای مرد پر خاش و ننگ و نبرد
- پیش از آنکه سپاه ایران به سوی دشمن روانه شود سپهبد طوس
با درفش کاویانی در دست و کفش زرینه به پای با بزرگانی که طوق و افسر

داشتند و از تخمه نوزر بودند از پیش سپاه به سوی شاه آمدند . شاه فرمود که طوس سپهبد به پیش سپاه با اختر کاویان است و همگان باید او را فرمانده خود بشناسند . پس مهری در پیش لشکریان به اوداد که او سالار و راهجوی است ، سپس به طوس فرمود که از پیمان شاه مگذر و آئین و فرمان را نگهدار باش .

به پای اندرون کرده زرینه کفش جهانجوی و از تخم نوزر بدند گرازان و تازان نزدیک شاه به ابر اندر آورده زرین سرش دل و جاننش از طوس پرمهر بود نتایید خورشید روشن نه ماه دمان با درفش و کلاه آمدند ز لشکر سپهبد سوی شاه برد که طوس سپهبد به پیش سپاه بفرمان او بست باید میان که سالار اویست و جوینده راه نگهدار آئین و فرمان من چنین است آئین تخت و کلاه	بشد طوس با کاویانی درفش بزرگان که با طوق و افسر بدند برفتند یکسر ز پیش سپاه یکی پیل پیکر درفش از برش هر آنکو ز تخم منوچهر بود برفتند یکسر چو کوه سپاه چولشکر همه نزد شاه آمدند بفرمود تا نامداران گرد بدیشان چنین گفت بیدار شاه ببایست با اختر کاویان بدو داد مهری به پیش سپاه بدو گفت مگذر ز پیمان من نیازرد باید کسی را به راه
---	--

- پس از آنکه کیخسرو از کشته شدن فرود به فرمان سپهبد طوس و شکست ایرانیان از تورانیان آگاه شد نامه‌ای به فریبرز نوشت و در آن یاد کرد که طوس را با درفش کاویانی و چهل مرد زرینه کفش به توران به فرماندهی سپاه فرستادم تا به خونخواهی پدرم برخیزد ولیکن او نخست برادرم را تباه کرد . چنین سالاری هرگز برای سپاه ایرانی و چنین مهتری برای ایران مباد . او را گفتم که به راه چرم و کلات و سپد کوه مرو که در آنجا فرود و مادرش هستند و او چون طوس را نمی‌شناسد و نمی‌داند سپاه ایران چرا به آنجا می‌رود بیرون می‌آید و می‌جنگد و به فرجام سرخود را می‌بازد و طوس فرومایه سرش را به باد می‌دهد . او هنگام رزم به خوابست و کارش می‌خوارگی است و هیچ هنری ندارد و می‌بینم که کاوس شاه چه بداختر بود که چنین سپهبدی داشت .

چون این نامه را بخوانی آرام و خواب را از خود دور کن و بیدرنگ
 طوس را نزد بفرست و فرماندهی سپاه را به دست خود بگیر. توسپهسالار
 و سالار زرینه کفش و نگهبان درفش کاویانی هستی. بهر کاری با گودرز
 سرافراز رایزنی کن و در جنگ جستن مشتاب و می منوش و بیدار باش؛
 درنگ کن تا خستگان بهبود یابند و تندرست شوند. پیشرو سپاهت سپهد
 گیوست. همواره در پی رزم باش و هرگز اندیشه بزم به دل راه مده.

یکی نامه بنوشت دل پر زخشم به سوگ برادر پر از آب چشم
 به سوی فریبرز کاوس شاه یکی نزد پرمایگان سپاه

...

<p>ز لشکر چهل مرد زرینه کفش برادر شد از کین نخستین تباہ بر آن گونه سالار لشکر مباد مزین بر کلات و سپید کوه دم گوی کی نژادست و کند آورست از ایران سپاهند یا خود چه اند به جنگ اندرون سر بیازد همی که طوس فرومایه دادش به باد به کاوس شاه اختر بد بدست زد دور کن خورد و آرام و خواب ز فرمان مگرد و مزین هیچ رای تو باشی بر کاویانی درفش به هر کار باشد ترا رایزن</p>	<p>بشد طوس با کاویانی درفش به توران فرستادمش با سپاه به ایران چنان نیز مهتر مباد مشو گفتم او را به راه چرم که آنجا فرودست و با مادرست نداند که این لشکر از بن که اند برون آید و درن سازد همی دریغ آن چنان گرد خسرو نژاد اگر پیش ازین او سپهد بدست چون نامه بخوانی هم اندر شتاب سبک طوس را باز گردان به جای سپهدار و سالار زرینه کفش سرافراز گودرز از آن انجمن</p>
--	---

- کیخسرو چون به سپاهیان بی مهر گشت رستم خواهشگری کرد
 و پوزش آنان را خواستار شد شاه گنهکاران را به رستم بخشید و فردای آن
 روز سپهد طوس با افسران و پهلوانان به پیشگاه رفت و بر شهریار آفرین
 خواند و پوزش خواست و گفت اکنون آماده ام تا خشنودی شاه را بجویم تا
 گناه من و این انجمن نامدار بخشوده شود و ننگ این شکست را بشویم
 ورنج لشکر را برتن نهم. شاه شاد شد و بر آن نهاد که سپهدار طوس را به
 فرماندهی سپاه از نو به توران بفرستد.

بسی رای زد با تهمتن در آن چه با نامداران و کندآوران
به توران فرستد سپهدار طوس ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس
روز دیگر سپهد با افسران خویش به پیشگاه آمد و شاهنشاه فرمانهایی به
او داد .

سپهد بیامد بنزدیک شاه بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان که هرگز پی کین نگردد نهان
- در روز فرخی شاه به طوس فرمود که به پیشگاه بیاید و درفش
وفیل و کوس را بگیرد و به سوی نبردگاه برود .

بیامد سپهد سپهدار طوس بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
- کیخسرو پس از بسیج سپاه و توانگر کردن آنان با گنج و دینار
خویش سی هزار سوار شمشیر زن به رستم سپرد و فرمود که به هندوستان
رود و چون آنجا را یکسره به دست آورد کلاه و نگین به فرامرز بدهد . . .

نخستین از آن لشکر نامدار سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو به رستم سپرد بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گپرو برکش سپاه به هندوستان اندر آور به راه
زغزین برو تا به راه برین که گردد ترا تاج و تخت و نگین
چو آن پادشاهی شود یکسره به آبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بزن کوس روئین و شیپورونای به کشمیر و کابل فراوان میای
که مارا سراز جنگ افراسیاب نیابد همی خورد و آرام و خواب
پس از آن رو به لهراسپ کرد و سپاهی به او سپرد و گفت به الانان و غرچه
برو و با سواران شایسته کارزار به سوی ترکان بشتاب و دمار از روزگارشان
بر آر .

الانان و غرچه به لهراسپ داد بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
برو با سپاهی به کردار کوه گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار بیر تا بر آری ز ترکان دمار
آنگاه به اشکش فرمود تا سی هزار نیزه گذار بردارد و به سوی خوارزم بشتابد
و باشیده نبرد کند :

به اشکش بفرمود تا سی هزار دمنده هژبران نیزه گذار

بردسوی خوارزم کوس بزرگ سپاهی به کردار درنده گرگ
 زند بر در شهر خوارزم گاه ابا شیده گردد همی رزمخواه
 چهارمین سپاه را شاهنشاه به گودرز داد و گفت با بزرگان ایران بیدرنگ
 به سوی توران بشتاب . پس از آن گودرز را گفت مبادا که دست به بیداد
 بزنی و کسانی را که به جنگت نیامده اند آزار دهی ؛ هرگز مانند طوس
 نجوشی و به هر کار کوس نبندی . نخست جهان دیده ای را نزد پیران بفرست
 و با پند فراوان بکوش و به او مهربانی کن :

چهارم سپه را به گودرز داد بدو گفت کای گرد پهلوتزاد
 برو با بزرگان ایران به هم چو گرگین و چون زنگه و گسته
 چوشیدوش و فرهاد و خرداد و گیو گرازه سپهدار و رهام نیو
 بفرمود بستن کمرشان به جنگ سوی مرز توران شدن بی درنگ
 (سپهدار گودرز گشوادگان همان پهلوانان و آزادگان
 نشستند برزین به فرمان شاه سپهدار گودرز پیش سپاه)
 - کیخسرو چون بر آن شد که به یاری گودرز بشتابد طوس را

فرا خواند .

همانکه شه نودران را بخواند بفرمود تا نیز لشکر براند
 بسوی دهستان سپه برکشید همه دشت خوارزم لشکر کشید

...

تبیره برآمد ز درگاه طوس خروشیدن نای و روئینه کوس
 سپاه و سپهد به رفتن گرفت زمین ستم اسپان نهفتن گرفت
 دو هفته همی راند زان سان سپاه که شد روشنائی ز خورشید و ماه
 - هنگامی که کیخسرو به سوی ایران باز می گشت گنگ دژ را به
 گسته سپرد و لشکر گران به او داد و گفت در جستجوی افراسیاب باش
 و از هر سوی کار آگهان بفرست شاید ازو نشانی بیابی .

به گسته نودر سپرد آن زمین ز قپچاق تا پیش دریای چین
 بی اندازه لشکر به گسته داد بدو گفت بیدار دل باش و شاد
 به چین و به مکران زمین دست یاز به هر کس فرستادن نامه ساز
 همی جوی ز افراسیاب آگهی مگر زو شود روی گیتی تهی
 - گشتاسپ پنجاه هزار سوار گزیده به اسفندیار داد و به هر

سرداری سپاهی سپرد .

بداد آن جهاندار پنجه هزار
بدو داد يك دست از آن لشكرش
دگر دست لشكرش را همچنين
به گرد گرامی سپرد آن سپاه
كجا شاه شیدسپ خواندیش نام
چو پنجه هزار از سوار دلیر
بدو داد لشكر میان سپاه
پس پشت لشكر به نستور داد
چو لشكر بیاراست بر شد به کوه

سوار گزیده به اسفندیار
که شیری دلش بود و پیلی برش
سپاهی بیاراست خوب و گرین
که فرزند او بود و همتای شاه
سرافراز و گردنکش و شاد کام
سپهدش را داد فرخ زیر
که شیرزیان بود و همتای شاه
چراغ سپهدار فرخ نژاد
غمی گشته از رنج و گشته ستوه

- گشتاسب ده هزار سوار نیزه گذار را از آزادگان برگزید و به نستور سپرد و فرمود که به سوی شاه ترکان بتاز و هر کس را از دشمن دیدی به کین پدر بکش .

سپه را به نستور فرخنده داد
بدادش از آزادگان ده هزار
بفرمود و گفت ای گو نیزه باز
به آياس و خلخ همی برگذر
زهرچش بیایست بودش به کار
(همانگاه نستور برد آن سپاه
نشست و کئی تاج بر سر نهاد

عجم را چنین بود آئین و داد
سوار جهانجوی و نیزه گذار
یکی تا بر شاه ترکان بتاز
بکش هر که یابی به کین پدر
بدادش همی بی مرو بی شمار
وشاه جهان از بر تخت گاه
سپه را همه یکسره بار داد

- گشتاسب تاج زرین به اسفندیار داد و در گنجها را براو گشاد و همه کار کشور را به او سپرد و درفش و سپاه او را داد و گفت برزین بنشین و کشورها را به دین در آور

همه کار ایران مر او را سپرد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه
بدو گفت پایت به زین اندر آر

که او را بدی پهلوی دست برد
هنوزت نشد گفت هنگام گاه
همه کشوران را به دین اندر آر

- چون اسفندیار به فرمان پدر به پیشگاه آمد سپاهش را به بهمن

سپرد .

همه لشكرش را به بهمن سپرد وزان جا خرامید با چند گرد

گشتاسپ به اسفندیار فرمان داد تا با سپاه به سیستان لشکر کشی کند ورستم و خاندانش گرفتار نماید .

اگر تخت خواهی همی با کلاه ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا شوی دست رستم ببند بیارش به بازو فگنده کمند
از آن پس نیچد سرازما کسی اگر کام و گر رنج یابد بسی

چون همای شنید که رومیان به مرز ایران تاخته اند سپهدرشنواد را به فرماندهی سپاه گماشت تا بر رومیان بتازد و مرز آنان را به شمشیر ویران کند .

چو آگاهی آمد به نزد همای که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد سپهد بد و هم سپهد نژاد
بفرمود تا برکشد روی روم به شمشیر ویران کند مرز و بوم
سپه گرد کرد اندران رشنواد عرض گاه بنهاد و روزی بداد

بهرام گور برادرش نرسی را پهلوان سپاه کرد تا کارها به آئین باشد و همه سپاه را به او سپرد .

ورا پهلوان کرد بر لشکرش بدان تا به آئین بود کشورش
سپه را سراسر به نرسی سپرد به بخشش همه پادشاهی ببرد

چون به انوشیروان آگهی دادند که پسرش نوشزاد نافرمانی می کند غمگین شد و نامه ای به مرزبان مداین نوشت و او را گفت لشکر بیارای ولیکن در جنگ با او بدرفتاری مکن و تا بتوانی از ریختن خونس پیرهیز .

تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ مدارا کن اندر میان و درنگ
مرزبان چون نامه شاه را دریافت با سپاه به راه افتاد .

سپاهی بزرگ از مداین برفت بشد رام برزین بر جنگ تفت

انوشیروان هنگام بازگشت از روم يك تن از سپاهیان را برگزید و فرماندهی سپاهی را به او سپرد تا باژ روم را بخواهد .

ز لشکر یکی مرد بگزید گرد که داند شمار و نوشت و سترد
سپاهی بدو داد تا باژ روم بخواهد سپارد به آباد بوم

چون هر مزد سخنان بهرام چوبین را شنید شاد گشت و او را سالار لشکر کرد .

ورا کرد سالار بر لشکرش به ابر اندر آورد جنگی سرش

هر آن کس که جست از یلان نام را سپهبد همی خواند بهرام را
بهرام به پیشگاه آمد و دستوری خواست تا عرض شمار لشکر را بگوید و
بهرام جنگیان را برای نام نویسی برگزید .

سپهبد پیامد بر شهریار کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار که خوانم عرض را ز بهر شمار
بینم ز لشکر که جنگی که اند گه نام جستن درنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر توئی به تو باز گردد بدو نیکوئی
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه بفرمود تا پیش او شد سپاه
گترین کرد از ایرانیان لشکری هر آن کس که بود از سواران سری
نباشند نام ده و دو هزار زره دار و برگستوان و رسوار
- هنگامی که سپاه بهرام چوین نزدیک لشکر ساوه شاه رسید فغفور
پسر ساوه شاه ازو پرسید که تو کیستی ، آیا از نزد هر مزد شاه گریخته ای .
وی پاسخ داد که به فرمان شاهنشاه از پایتخت با سپاه آمده ام تا راه را بر لشکر
ساوه شاه بگیرم .

چنین گفت بهرام کاین خود مباد که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر به رزم آمدم با سپاه زبغداد رفتم به فرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی پیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر به گرز و سنان و به شمشیر و تیر
- بهرام چوین در برابر سرداران و افسران گفت به فرمان شاه به
سوی دشمن لشکر کشیدم

برفتم از ایران چنان کینه خواه بدان مایه لشکر به فرمان شاه
- گردیده خواهر بهرام چوین او را گفت مگر پادشاه ترا برنگزید
و اینهمه نیکوئی به تو نکرد .

شهنشاه گیتی ترا برگزید چنان کز ره نامداران سزید
نیاکان ترا هم چنان نامدار به هر جای بر دشمنان کامکار
تو پاداش این نیکوئی بد کنی چنان دان که بد با تن خود کنی
- هر مزد به آئین گشتسپ گفت که ترا سالار سپاه می کنم تا به
جنگ بهرام چوین روی .

سپاهی فرستم تو سالار باش به رزم اندرون نامبردار باش

مرا یکسر از کارش آگاه کن درنگی مرو راه کوتاه کن
- خسرو پرویز به بهرام چوین گفت که هرگز نباید سلیح بزرگی
را به مردم نادان و بیراه و خرد سپرد. پدرم با آنکه مردان بزرگ بسیار
داشت سلیح کیانی را به تو سپرد و ترا سالار لشکر کرد.

چنین گفت خسرو که آن داستان که داننده یاد آرد از باستان
که هرگز به نادان و بیراه و خرد سلیح بزرگی نباید سپرد
که چون بازخواهی نیاید به دست که دارنده از چیز گشت است مست
پدرم آن بداندیشه زود ساز نهان و آشکارت ندانست باز
که مرد بزرگش بسی بود و خرد سلیح کیان بی بنان را سپرد
ترا کرد سالار گردن کشان شدی مهتر اندر زمین کشان
دلاور شدی تیز و برتر منش ز بد گوهر آمد ترا بد کنش
بدان تخت سیمین و آن مهر شاه سرت مست شد بازگشتی ز راه
آنگاه افزود که پادشاه گنج و سلیح و سپاه و درفش تهمتن را به تو سپرد.
ترا داد گنج و سلیح و سپاه درفش تهمتن درفشان چو ماه
- اردشیر شیروی چون به شاهی رسید سپاه را به پهلوان پیروز
خسرو سپرد.

به پیروز خسرو سپردم سپاه که از داد شادست و شادان ز شاه
- چون یزدگرد شهریار آگاه شد که سعدوقاص بر ایران تاخته
است سپاه گرد آورد و رستم فرخ زاد را به فرماندهی سپاه برگزید.
بفرمود تا پور هر مزد راه بییماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود خردمند و گرد و جهاندار بود

شرکت در جنگ

چون فریدون نزدیک کاخ ضحاک رسید بیدرنگ گرز را به دست گرفت و به کاخ درآمد.

بگفت و به گرز گران دست برد عنان باره تیزتک را سپرد
به اسپ اندر آمد به کاخ بزرگ جهان ناسپرده جوان سترگ

- هنگامی که سلم و تور بر سپاه منوچهر شبیخون زدند شاه از کمینگاه سر بر آورد و تور دید که از دو رویه گذر نمی‌تواند بکند برگشت و گریخت ولیکن منوچهر از پیش تاخت ویرا و بانگ زد و گفت که ای ستمکار برجای باش و بدان که بریدن سربیهگانان بی‌کیفر نمی‌ماند پس نیزه‌ای بر پشت او انداخت و او را نگوئسار کرد و آنگاه چون باد وی را از زمین ربود و بر زمین زد و سرش را برید.

بر آورد شاه از کمین‌گاه سر	نبد تور را از دو رویه گذر
عنان را پیچید و برگاشت روی	بر آمد ز لشکر همی‌های وهوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه	رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی بانگ بر زد به بیدادگر	که باش ای ستمکار پر خاشخ
بتری سر بیهگانان چنین	ندانی که جوید جهان از تو کین
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی	نگوئسار شد خنجر از مشت اوی
ز زمین برگرفتش به کردار باد	بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همان‌گه ز تن دور کرد	دد و دام را از تنش سور کرد
بیامد به لشکرگه خویش باز	بدید آن نشان نشیب و فراز

- درنامه‌ای که منوچهر به فریدون نوشت یاد کرد که با سپاه به توران زمین رسیدیم و سپاه تور بر ماشیخون زد و ما کمین کردیم و سپاهش را از کار بازداشتیم و خود تور را که مانند ازدهائی بود و از من گریخت سرانجام از پای در آوردم ..

شنیدم که ساز شیخون گرفت	به بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم از پس پشت اوی	نماندم بجز باد در مشت اوی
یکایک چو از جنگ برگاشت روی	پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
به خفتانش بر نیزه بگذاشتم	چو باد از سر زینش برداشتم
ببفگندمش چون یکی ازدها	بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک به نزد نیا	بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار	به تابوت زر اندر افگند خوار
برو بر نبخشود و شرمش نداشت	جهان آفرینم برو برگماشت
رهاندم ز تن همچنان جان اوی	که ویران کنم کشور و خان اوی

- چون قارن از شاه خواست که با کاکوی نبیره ازدهاک بجنگد منوچهر گفت اکنون دور منست که به آوردگاه روی آورم .

بدوگفت پس نامور شهریار	که دل را بدین کار غمگین مدار
کنون گاه جنگ من آمد فراز	تو دم برزنی ای گرد گردن فراز
بگفت این و آواز شیپور و نای	بر آمد همیدون ز پرده سرای
سپهدار کاکوی برزد غریب	به میدان بیامد به کردار دیو
منوچهر آمد ز لشکر برون	یکی تیغ هندی به چنگ اندرون
زهر دو غریبوی بر آمد که کوه	بدرئید و گشتند ترسان گروه
تو گفتی دو پیلند هر دو زیان	گشاده به کین دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه	که جنبید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمر بند او بردرید	ز آهن کمر گاهش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردش	همه چاک شد جوشن اندر تنش
دو جنگی برین گونه تا نیمروز	که گشت از برش هور گیتی فروز
همی چون پلنگان بر آویختند	همه خاک با خون بر آمیختند
چو خورشید بر چرخ گردان بگشت	از اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه بر جنگ بر گشت تنگ	ببفشرد ران و بیازید چنگ

کمر بند کا کوی بگرفت خوار ز زین بر گرفت آن تن پیلوار
 بینداخت خسته بر آن گرم خاک به شمشیر کردش بروسینه چاک
 - چون سلم از پیش منوچهر گریخت شاه اورا پی کرد و تنگ
 به او رسید و خروشید و گفت ای مرد بیداد شوم برادرت را از بهر بدست
 آوردن کلاه کشتی ، اکنون چرا می گریزی . فریدون برای تو گاهی نو
 آراسته است .

پیر از خشم و پر کینه سالار نو نشست از بر چرمه تیزرو
 بیفگند بر گستوان و بتاخت بگرد سپه چرمه اندر نشاخت
 رسید آن گهی تنگ در شاه روم خروشید کای مرد بیداد شوم
 بکشتی برادر ز بهر کلاه کله یافتی چند پوئی به راه
 ز تاج بزرگی گریزان مشو فریدونت گاهی بیاراست نو
 همی تاخت اسپ اندرین گفت و گوی یکایک به تنگی رسید اندروی
 یکی تیغ زد زود بر گردنش بدو نیمه شد خسروانی تنش
 بفرمود تا سرش برداشتند به نیزه به ابر اندر افراشتند
 بماندند لشکر شگفت اندروی از آن زور و آن بازوی جنگجوی
 - در نامه ای که منوچهر به فریدون نوشت یاد کرد که سلم و تور
 آن دو بیداد گرا به شمشیر کین کشتم .

کشیدیم کین از سواران چین گشادیم بر جان ایشان کمین
 به نیروی شاه آن دو بیداد گر که بودند خونی ز خون پدر
 سران شان بریدم به شمشیر کین به پولاد شستیم روی زمین
 - چون سپاه توران به سر کردگی افراسیاب بر ایران تاخت شاهنشاه
 نودر با سپاه به راه افتاد و سپهدارش قارن رزم جوی بود .

سپاه و جهاندار بیرون شدند ز کاخ همایون به هامون شدند
 به راه دهستان نهادند روی سپهدارشان قارن رزم جوی
 شهنشاه نودر پس پشت اوی جهانی سراسر پراز گفت و گوی
 سراپرده نودر شهر بار کشیدند بر دشت پیش حصار
 - در جنگ میان ایران و توران افراسیاب در حالی که کشتار می کرد
 نودر از قلبگاه لشکر بر او تاخت و با او به نبرد پرداخت .
 سرانجام نودر ز قلب سپاه بیامد به نزدیک او کینه خواه

چنان نیزه بر نیزه انداختند سنان يك به ديگر برافراختند
که برهم نییچد از آن گونه مار جهان را بود این چنین یادگار
- نوذر از جنگ با افراسیاب ناگزیر شد . از درگاه شاه آوای تبیره
برخاست و کلاه خود بر سر نهادند و به میدان شتافتند .

نبد شاه را روزگار درنگ به بیچارگی کرد بایست جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب چو دریای جوشان بر آورد تاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه نهادند بر سر ز آهن کلاه
- پس از آنکه آفتاب از گنبد گشت و سایه نیزه‌ها بر زمین افکنده
شد سپاه نوذر شکست خورد و بسیاری از نامداران کشته شدند . نوذرو قارن
به سوی دهستان گریختند و در آنجا حصارى شدند .

چوشاه و چوقارن چنان دید کار که اختر نبد یار در کارزار
از انبوه ترکان پر خاشجوی به سوی دهستان نهادند روی
- نوذر چون دانست که قارن و سرداران دیگر بسوی پارس رفته‌اند
تا شبستانیان را از دست برد دشمن نگهدارند وی نیز در پی آنان شتافت
ولیکن افراسیاب وی را دنبال کرد و پس از نبرد سختی نوذر گرفتار شد .
چوبشنید نوذر که قارن برفت دمان از پیش روی بنهاد تفت
چو افراسیاب آگهی یافت زوی که سوی بیابان نهادست روی
سپه انجمن کرد و پویان برفت چو شیر از پیش روی بنهاد تفت
زگرد دلیران جهان تار شد سرانجام نوذر گرفتار شد
- گودرز در جنگ با بربرها گرز کشید و بر آنان تاخت و شاه در
پس او می‌شتافت .

بر آویخت و بدرید قلب سپاه دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفתי به بربر سواری نماند به گرد اندرون نیزه‌داری نماند
- در نبردی که میان سپاه ایران و بربرها رخ داد شاه از قلبگاه
جنبید و سپاه به پیش سپاه آمد .

بجنبید کاوس در قلبگاه سپاه اندر آمد به پیش سپاه
- پشنگ به پدرش افراسیاب گفت که آرزوی من جنگ تن به تن با
کیخسروست و اگر به جنگ بیاید رهائی نمی‌یابد و دل و پشت ایرانیان شکسته
می‌شود .

مرا آرزو جنگ کیخسروست
اگر جوید او بیگمان جنگ من
دل و پشت ایران شکسته شود
افراسیاب پاسخ داد که کیخسرو با تو نبرد نمی‌کند و اگر جنگ بجوید
هماوردش منم

بدو گفت کای کار نادیده مرد
اگر جویدی هم نبردش منم
گراو با من آید به آوردگاه
سپس پیامی نزد شاهنشاه فرستاد و گفت اگر جز رزم جستن اندیشه دیگری
نداری بهتر آنست که در آوردگاه جنگ تن به تن کنند تا به سپاه آسیبی نرسد
و هر کدام که کشته شود سپاهش در زنهار باشد و اگر چنین نخواهد با پشنگ
نبرد کند.

ورایدون که جان ترا اهرمن
جز از رزم و خون کردنت رای نیست
تواز لشکر خویش بیرون خرام
بگردیم هردو به آوردگاه
چو من کشته گردم جهان پیش تست
و گرتوشوی کشته بر دست من
و گر با من ایدر نیائی به جنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ
پدر پیر شد پایمردش جوان
به آوردگاه با تو جنگ آورد
بینیم تا بر که گردد سپهر
چون کیخسرو پیام افراسیاب را شنید خندید و گفت در آوردگاه با او
می‌جنگم و در هنگام کوشش درنگ نمی‌نمایم.

کنون کار ما را جز این نیست روی
بگردم به آورد با او به جنگ
سپاهیان ایران گفتند که رای پادشاه درست نیست چون افراسیاب با جادو
و تنبل و فریب و بد خوئی چاره‌سازی میکند و به شاه گزند می‌رساند. اکنون

می‌خواهد که شاه با شیده جنگ تن‌به‌تن کند و روزگار ما را سیاه نماید .
نباید که چنین پیشامدی رخ دهد چون اگر شیده به‌دست پادشاه تباه گردد
يك نامور از دشمن نابود گشته و اگر دور از جان شاه به وی گزندى برسد
روزگار ایرانیان تباه می‌شود و کسی یا شهری بر جای نمی‌ماند . چون نیای
توپوش می‌خواهد ازو بگذرو به ایران باز گرد .

زلشکر کنون شیده را برگزید	که این دید بند بلارا کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد	بدان تا کند روز ما پر زگرد
تو بر تیزی او دلیری مکن	از ایران واز تاج سیری مکن
به آورد گستاخ با او مگرد	نباید که مانیم با رنج و درد
به دست تو گر شیده گردد تباه	یکی نامور کم شود زان سپاه
و گر دور از ایدرتو گردی هلاک	از ایران بر آید یکی تیره خاک

رستم با پیشنهاد سران همداستانی نکرد و شاه لب به دندان می‌خائید و به
افسران خیره می‌نگریست سپس گفت که این راه کار نیست . . . اکنون
ترك فریبنده‌ای آمده و آرزوی نبرد مرا کرده چرا این‌گونه زرد روی
گشتید .

فریبنده ترکی از آن انجمن	بیامد خرامان به نزدیک من
همی آرزو کرد با من نبرد	شما را چرا شد چنین روی زرد

سپاه پوزش خواست و گفت دشمنان ما می‌گویند که در ایران سواری
نبود که با شیده نبرد کند مگر پادشاه ایران و ازینرو این ننگ تا جاودان
بر ما خواهد بود .

که گویند از ایران سواری نبود	که یارست با او نبرد آزمود
سپاهی خروشان به دشت نبرد	جز از شاه‌شان این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو موبدان	که بر ما بود ننگ تا جاودان

شاه فرمود که سلیح شما برو کارگر نیست و با شما نمی‌جنگد ولیکن
هماوردش منم و با کشتن او جان تیره پدرش را می‌سوزانم .

همان با شما او نیاید به جنگ	ز فر و نژاد خود آیدیش ننگ
نبیره فریدون و پورقباد	دو جنگی بود یکدل و يك نهاد
بسوزم بدو تیره جان پدرش	چو کاوس را سوخت او برپسرش

سپس پاسخ پیام افراسیاب را داد و گفت که مرد جنگی در هنگام نبرد درنگ

نمی‌کند . ببینیم تا پروردگار چه می‌خواهد و کرا شاد می‌دارد . . . فردا سپیده‌دم شیده را به خواهش خودش میهمان می‌کنم تا خنجر سرافشان مرا ببیند . من و شیده در دشت نبرد با شمشیر تیز می‌کوشیم و به فرجام ازو رستخیز برمی‌آورم و چون فیروزی یافتم یلان را همگروه به جنگ درمی‌آورم و دشت را پر خون می‌کنم . سپس به قارن فرمود که شیده را بگو که خوب در دام افتادی و روز بد بر تو شتاب آورده و خداوند ترا برانگیخت که در این نبرد تن به تن تباه شوی و این گزند از بهر آن پادشاهی بتومی‌رسد که بیگناه سرش را چون گوسفند بریدید و اکنون هنگام آن رسیده که پدرت بر کشته‌ات بگرید همچنان که کاوس بر کشته‌ پسرش گریست .

بفرمود تا قارن نیک خواه	شود باز و پاسخ گزارد ز شاه
که این کار ما دیرو دشوار گشت	سخن‌ها ز اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد جنگی به جنگ	نجوید گه رزم جستن درنگ
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد	ز ره‌دار با لشکر و دارو برد
سپیده دمان هست مهمان من	به خنجر ببیند سر افشان من
کسی را نبینم از ایران سپاه	که با او بگردد به آوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز	بر آرم به فرجام ازو رستخیز
گرایدون که پیروز باشم به جنگ	نسازم بدین سان فراوان درنگ
مبارز خروشان کنیم از دو روی	ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
وزان پس یلان را همه همگروه	به جنگ اندر آریم بر سان کوه
چو این گفته باشی به شیده بگوی	که ای پر خرد مهتر نامجوی
تو ایدر به تنها به دام آمدی	نه بر جستن نام و ننگ آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب	که روز بدت کرد بر تو شتاب
جهاندارت انگیخت از انجمن	ستودانت ایدر بود هم کفن
گزند آیدت زان سربی گزند	که از تن بریدند چون گوسفند
بگرید چنان زار بر تو پدر	که کاوس گرید همی بر پسر

- افراسیاب چون پیام کیخسرو را شنید غمگین شد ولیکن شیده او را گفت که دل را چنین بد مگردان چون سپیده بدمد من با کیخسرو در آوردگاه می‌کوشم و او را تباه می‌کنم .

چو خورشید تابان بر آرد درفش درفشان کند روی چرخ بنفش

من و خسرو و دشت آورد گاه برانگیزم از شاه گرد سیاه
چون سپیده دمیده شد شیده بنزد سپاه ایران تاخت و به نگهبان ایرانی گفت
که شاه را از آمدنش آگاه کند . کیخسرو خندید و جامه رزم خواست و
درفش را به رهّام گودرز سپرد .

بخندید از شاه و خفتان بخواست درفش بزرگی بر آورد راست
یکی ترگ رومی به سر بر نهاد درفشش به رهّام گودرز داد
- کیخسرو سوار بر شبرنگ بهزاد شد و جامه رزم بر تن داشت و با
نیزه و گبر و خود به سوی شیده تاخت و چون شیده او را دید باد سردی از
جگر بر کشید .

برانگیخت شبرنگ بهزاد را که اندر نوشتی به تگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر همی گرد نعلش بر آمد به ابر
میان دو صف شیده او را بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
کیخسرو به شیده گفت :
برین دشت ازین سان به کین آمدم نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون بیاراستی ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه که باشد به دور از میان سپاه
شیده چون زور و دل خسرو را دید دانست که آن فرّه ایزد است پس در پی
چاره بر آمد و از شاه خواست تا کشتی بگیرند و کیخسرو گفت با تو کشتی
گرفتن برایم ننگ نیست .

نباشد مرا ننگ رفتن به جنگ پیاده بسازیم جنگ پلنگ
چنین گفت باشیده شاه جهان که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بیگمان کس نبود که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام ز کام تو هرگز نیچم لگام
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
به رهّام داد آن گرانمایه اسپ بیامد به کردار آذرگشپ
چو از دور دیدش پیاده پشنگ فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
به هامون چو پیلان بر آویختند همی خاک با خون بر آمیختند
چو شیده بدید آن بروبرز شاه همان ایزدی فرّ و آن دستگاه

همی جست چاره که یابد رها
 چو آگاه شد خسرو از راز وی
 به زور جهان آفرین کرد کار
 به کردار شیری که بر گورنر
 گرفتش به چپ گردن و راست پشت
 همه مهره پشت او همچو نی
 یکی تیغ تیز از میان برکشید
 برو کرد جوشن همه چاک چاک
 دل چاره گر زین بسازد رها
 وزان نا برآورده آواز اوی
 بزد دست کیخسرو نامدار
 زند چنگ و گور اندر آید به سر
 بر آورد و زد بر زمین بردرشت
 شد از درد ریزان و بگست پی
 سراسر دل نامور بردرید
 پس آنگاه بر تارکش ریخت خاک

چون از تورانیان کشته فراوان به جای ماند افراسیاب خشمگین
 اسپ برانگیخت و چند تن از نامداران ایران را کشت . چون کیخسرو
 چنین دید بروی تاخت و گرسیوز افراسیاب را از میدان دور کرد تا دچار
 کیخسرو نشود .

دو شاه دو کشور چنان کینه دار
 ندیدند گرسیوز و جهن روی
 عنانش گرفتند و بر تافتند
 که او پیش خسرو شود کینه جوی
 بدان ریگ آموی بشتافتند
 برفتند با خوار مایه سوار

در این میان استقیلای تورانی بادو تن دیگر به سوی کیخسرو تاختند و چون
 شاه آنان را دید اسپ برانگیخت و استقیلا را از زین بانیزه ربود؛ پس از آن
 شاه ایلا به کیخسرو تاخت و نیزه ای براو بود و شاه با شمشیر نیزه اش را به
 دو نیم کرد و بر زویلا ی تورانی چون این گونه دید از میدان گریخت و سپاه
 توران باز گشتند .

چو آن دید شاه از میان گروه
 بزد نیزه بر استقیلای گرد
 دمان شاه ایلا به پشت سپاه
 نبد کارگر نیزه بر جوشنش
 چو خسرو دل و زور او را بدید
 بزد بر سانش به دو نیم گشت
 سبک بر زویلا چو آن زخم شاه
 به تاریکی اندر گریزان برفت
 سپه چون بدیدند آن دستبرد
 برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
 ز زین بر گرفتش زمین را سپرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
 نه ترس آمد اندر دل روشنش
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 دل بر زویلا پر از بیم گشت
 بدید آن دل و زور و آن دستگاه
 همی پوست بر تنش گفتی بگفت
 بر آورد گه بر نماند ایچ گرد

- چون دوسپاه ایران و توران برزین نشستند و آماده کارزار شدند
گشتاسپ فرمود تا اسبش را پیش بیاورند و بر آن برگستوان ببندند .

چو از کوه دید آن شه بافرین که اندر نشستند گردان به زین
سپهرنگ بهزاد را پیش خواست که گفتی گه بیستون است راست
برو برفگندند بر گستوان برو بر نشست آن گو پهلوان

- اسفندیار چون بانگ پدر را از کوهسار شنید بر اسبی بلند سوار
شد و بر دشمن تاخت و سپس نستور پسر زریر در پی او رفت و زره پوشید و
بر گستوان برفگند و کمند کیانی به دست گرفت و به خونخواهی پدر شتافت .

چو اسفندیار آن گو پیلتن خداوند اورنگ و با سهم تن
از آن کوه بشنید بانگ پدر به زاری به پیش اندر افگند سر
خرامید و نیزه به چنگ اندرون ز شرم پدر سرفگنده نگون
یکی دیزه ای بر نشسته بلند بسان یکی دیو جسته ز بند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد چنان کاندر افتد به گلبرگ باد
همی کشت ازیشان و سر می برید زیمش همی مرد هر کش بدید
و نستور پور زریر سوار ز خیمه خرامید زی اسپ دار
یکی اسپ آسوده تیزرو جهنده یکی کوه و آگنده خو
بخواستش از آن اسپدار پدر نهاد از بر او یکی زین زر
بیاراست و برگستوان برفگند به فتراک بست آن کیانی کمند
پوشید جوشن برو بر نشست به میدان خرامید و نیزه به دست
از آن سو خرامید تا رزمگاه سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت و آن باره را تیز کرد همی آخت کینه همی کشت مرد

...

پس آن شاهزاده برانگیخت بور همی کشت مرد و همی کرد شور
- اسفندیار و نستور پسر زریر به خونخواهی بر میان لشکر دشمن

زدند و بسیار کشتار کردند .

چو پاسخ ندادند آزاد را برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از تکینان لشکر بسی پذیره نیامد مرا اورا کسی
وزین سوی دیگر گو اسفندیار همی کشتشان بی مرو بی شمار
چون اسفندیار شنید که بیدرفش جادوی تورانی با نستور نبرد می کند

به سوی ایشان تاخت و آنجا دوتیغ زهرآب‌دار را براسفندیار افگند ولی
کارگر نیفتاد و شاهزاده همان تیغ را گرفت و بر جادو افگند و او را از پای
درآورد و سپس سلیح زریر را از تن او بیرون کشید و سرش را برید .

پس آگاه کردند از آن کارزار
همی تاختش تا بدیشان رسید
برافگند اسپ از میان نبرد
بینداخت آن زهر خورده بروی
نیامد برو تیغ زهرآب دار
زدش پهلوانی یکی بر جگر
زباره نگون اندر افتاد و مرد
فرود آمد از باره اسفندیار
از آن جادوی پیر بیرون کشید
نکورنگ اسپ زریر و درفش

- هنگامی که ارجاسپ به بلخ تاخت لهراسپ سالخورده از پرستشگاه

بیرون شتافت و جامه رزم پوشید و بردشمنان تاخت .

چو توران سپاه اندر آمد به تنگ
ز جای پرستش به آوردگاه
به پیری بغرید چون پیل مست
به هر حمله جادوئی زان سران
همی گفت هر کس که این نامدار
به هرسو که باره برانگیختی
هر آن کس که آواز او یافتی

سپاه توران گرداگردش را گرفتند و به انبوه بر او تاختند و او را در نبرد
از پای درآوردند .

چو لهراسپ اندر میان باز ماند
ز پیری و از تابش آفتاب
جهان‌دیده از تیر ترکان بخت
به خاک اندر آمد سر تاجدار
بکردند چاک آن کئی جوشنش
به بیچارگی نام یزدان بخواند
غمی گشت و بخت اندر آمد به خواب
نگونسار شد مرد یزدان پرست
برو انجمن شد فراوان سوار
به شمشیر شد پاره پاره تنش

همی نو سواریش پنداشتند
 بدیدند رخ لعل و کافورموی
 بماندند یکسر از آن در شگفت
 - گشتاسپ چون نتوانست در برابر ارجاسپ ایستادگی کند با سپاه
 به کوه پناه برد .

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت
 پس اندر دو منزل همی تاختند
 - چون بانگ و خروش وناله کرناى برخاست اسفندیار با گرز
 گاو سارغرید و بر سپاه توران زد و از قلب سپاه سیصد ترك را از پای
 در آورد . . .

گران شد رکاب یل اسفندیار
 بیفشرد بر گرز پولاد مشت
 چنین گفت کر کین فرشیدورد
 وزان پس ابر میمنه حمله برد
 صدوشصت مرد از دلیران بکشت
 چنین گفت کاین کین خون نیاست
 عنان را بیچید بر میسره
 بکشت از دلیران صدوشصت و پنج
 ارجاسپ چون این را دید روی به گرگسار کرد و گفت چرا به میدان
 نمی روی . گرگسار تیز شد و به آورد گاه شتافت و تیری بر سینه اسفندیار
 پرتاب کرد و آن پهلوان چنین وانمود کرد که تیر دشمن ز رهش را شکافته و تنش
 خسته گردیده است پس خود را بر روی اسب خواباند و گرگسار چون به او
 نزدیک شد تا سرش را ببرد آنگاه اسفندیار کمند پیچان را افگند و او را به
 بند آورد و دوستش را بیست و به سوی لشکر گاهش برد و به نزد شاه فرستاد
 و از نو روی به آورد گاه آورد و ارجاسپ گریزان شد .

ز گفتار او تیز شد گرگسار
 گرفته کمانی کیانی به چنگ
 چو نزدیک شد راند اندر کمان
 ز زین اندر آویخت اسفندیار
 پیامد به پیش صف کارزار
 یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
 بزد بر برو سینه پهلوان
 بدان تا گمانی برد گرگسار

که آن تیر بگذشت بر جوشنش
یکی تیغ الماس گون بر کشید
نترسید اسفندیار از گزند
به نام جهان آفرین کردگار
به بند اندر آمد سرو گردنش
دودست از پس پشت بستش چوسنگ
به لشکر که آوردش از پیش صف
فرستاد بدخواه را نزد شاه
چنین گفت کاین را به پرده سرای
کنون تا کرا بر دهد روزگار
وزان جایگه شد به آوردگاه
به جنگ آوران گفت کهرم کجاست
همان تیغزن کندر شیرگیر

بخست آن کیانی تن روشنش
همی خواست از تن سرش را برید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت بر گردن گرگسار
به خاک اندر افگند لرزان تنش
گره زد به گردنش بر پالهنک
کشان وز خون بر لب آورده کف
به دست همایون زرین کلاه
ببند و به کشتن مکن هیچ رای
که پیروز بر گردد از کارزار
به جنگ اندر آورد یکسر سپاه
درفشش نه پیدا است بردست راست
که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر

چون سپاه ارجاسپ روی به گریز نهاد اسفندیار بانگ بر آورد که شمشیر
بکشید وزمین را از خون دشمن رنگین کنید و سپس اسب تاختند و کشتار
کردند .

خروشی بر آورد اسفندیار
به ایرانیان گفت شمشیر جنگ
نیام از دل و خون دشمن کنید
بیفشد ران لشکر کینه خواه

بتوفید از آواز او کوهسار
مدارید خیره گرفته به چنگ
ز کشته زمین کوه قارن کنید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

- اسفندیار که جامه بازرگانی بر تن داشت شبانگاه به درگاه
ارجاسپ درآمد و هر که بر سر راهش درآمد کشته شد آنگاه ارجاسپ بیدار
شد و خفتان رومی پوشید و کلاه بر سر نهاد و خنجر به چنگ گرفت و با
اسفندیار گلاویز شد و پس از نبرد سختی به دست او کشته گردید .

... بگفت این وزیشان بتا بید روی
بیامد یکی تیغ هندو به مشت
همه بارگاهش چنان شد که راه
زبس کشته و خسته و کوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد

به درگاه ارجاسپ شد کینه جوی
کسی را که دید از بزرگان بکشت
نبود اندر آن نامور جایگاه
زمین همچو دریا شد آشوفته
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

بجوشید و بر خاست از آن خوابگاه
 به چنگ اندرون خنجر آبگون
 بجست از در کاخ اسفندیار
 بدو گفت کز مرد بازارگان
 یکی هدیه بخشمت لهراسپی
 چو آن راستانی شود خون دلت
 بر آویخت ارجاسپ و اسفندیار
 پیایی همی تیغ و خنجر زدند
 به زخم اندر ارجاسپ را کرد دست
 ز پای اندر آمد تن پیلوار

- چون اسفندیار با کهرم روبرو شد کمر گاهش را گرفت و او را
 از روی زین بلند کرد و بر زمین کوبید و دستش را بستند و به خواری
 کشاندند .

چو اسفندیار اندر آمد ز جای
 دو جنگی بدان سان بر آویختند
 تهمتن کمر گاه کهرم گرفت
 بر آوردش از جای وزد بر زمین
 دو دستش بیستند و بردند خوار

- اسفندیار چون به نبرد رستم رفت و او را تنها دید پشوتن را گفت
 که یار و جفتی نمی خواهم .

پس از بارگی با پشوتن بگفت که ما را نباید بدو یار و جفت
 رستم او را گفت اگر خونریزی و جنگ می خواهی فرمان بده تا دوسپاه با
 هم نبرد کنند و ما درنگ کنیم تا به کامت خون یکدیگر بریزند .

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 مبادا چنین هرگز آئین من
 که ایرانیان را به کشتن دهیم
 منم پیش هر گه که جنگ آیدم
 ترا گر همی یار باید بیار
 توئی جنگ جوی و منم جنگ خواه
 که چندین چه گوئی همی نابکار
 سزا نیست این کار در دین من
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
 اگر پیش جنگ پلنگ آیدم
 مرا یار هرگز نیاید به کار
 بگردیم یک با دگر بی سپاه

نهادند پیمان دو جنگی که کس نباشد در آن جنگ فریاد رس
چون با هر گونه سلیحی جنگیدند کسی فیروز نگشت اسفندیار تنگدل
شد و چین بر ابروان انداخت .

چو او دست بردی به تیرو کمان
به تیری که پیکانش الماس بود
چو او از کمان تیر بگشاد و شست
همی تاخت بر گردش اسفندیار
چو تیر از کف شاه رسته شدی
بدو تیر رستم نیامد به کار
بگفت آن گهی رستم نامدار
چون رستم خسته و کوفته شد از رخس
پیاده گردید و به بالای کوه شتافت .
بخندید چون دیدش اسفندیار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست
کجا رفت آن مردی و گرز تو
گریزان به بالا چرا بر شدی

به بالا چنین چند باشی به پای
کمان بفکن از دست و بیر بیان
پشیمان شو و دست را ده به بند
بدین خستگی پیش شامت برم
و گر جنگ سازی تو اندرز کن
که خواهد بدن مر ترا رهنمای
بر آهیخ و بگشای بند از میان
کزین پس نیابی تو از من گزند
ز کردارها بی گناخت برم
یکی را نگهبان این مرز کن

... چون فردا سپیده دمید رستم به لشکر گاه آمد و اسفندیار را خواند .
پوشید جوشن یل اسفندیار نیامد بر رستم نامدار
رستم کوشید تا اسفندیار را از جنگ باز دارد ولیکن خواهشهایش پذیرفته
نشد و رستم ناچار تیری بسوی چشمانش افکند و او را نگونسار کرد .

چو در کار چندی بدیدش درنگ
بدو گفت کای رستم نامدار
بینی کنون تیر گشتاسپی
تهمت نگر اندر کمان راند زود
که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بشد سیر جان تو از کارزار
دل شیر و پیکان لهراسپی
بدان سان که سیمرغ فرموده بود

بزد راست بر چشم اسفندیار
 خم آورد بالای سروسهی
 نگون شد سرشاه یزدان پرست
 گرفتش فش ویال اسپ سیاه
 همانگه سر نامبردار شاه
 زمانی همی بود تا یافت هوش
 سر تیر بگرفت بیرون کشید
 همی شد جهان پیش آن نامدار
 ازو دور شد دانش وقرهی
 بیفتاد چاچی کمانش زدست
 ز خون لعل شد خاک آوردگاه
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه
 بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
 همی پرو پیکانش در خون کشید
 - پیروز هنگامی که خسرو از را دنبال کرد خود با سپاهیان اندکی
 که همراه داشت همگان درکنده افتادند .

وزان روی سر گشته پیروزشاه
 چو آمد به نزدیکی خسرو از
 عنان را بیچید و بنمود پشت
 برانگیخته باره پیروز شاه
 به کنده درافتاد با چند مرد
 چو نرسی برادرش و فرخ قباد
 برین سان نگون شد سر هفت شاه
 همی راند چون باد خود با سپاه
 سپهدار ترکان ازو گشت باز
 پس او سپاه اندر آمد درشت
 همی تاخت با خوار مایه سپاه
 بزرگان و شیران روز نبرد
 بزرگان و شاهان فرخ نژاد
 همه نامداران زرین کلاه
 - پس از آنکه بهرام چوبین بر سپاه پرویز شبی خون زد شاه بامداد
 به گردن کشان لشکر گفت یاری کنید تا بردشمن کامگار گردیم در این هنگام
 به سوی سه ترك دلاور از همراهان بهرام شاه تاخت ویکی از آنان خواست
 که با پرنده آوری (تیغ جوهر دار) بر سر شاهنشاه بزند ولیکن خسرو سپر
 بر کشید و با تیغ زهر آب گون او را سرنگون کرد سپس خروشی بر آورد و
 از سپاهیان خواست تا زمانی دیگر درنگ کنند .

به گردن کشان گفت یاری کنید
 که پیروز گر پشت و یار منست
 بیامد دمان تا بر آن سه ترك
 یکی تاخت تا پیش خسرو رسید
 همی خواست زد بر سر شهریار
 به زیر سپر تیغ زهر آب گون
 خروشید کای نامداران جنگ
 برین دشمنان کامگاری کنید
 کنون زخم و شمشیر کار منست
 چه ترك آن دلاور سه گرگ سترک
 پرند آوری از میان بر کشید
 سپر بر سر آورد شاه سوار
 بزد تیز و انداختش سرنگون
 زمانی دگر کرد باید درنگ

- چون بهرام چوبین با خسرو پرویز در میدان جنگ روبرو شد رسیدند بهرام و خسرو به هم
 دلاور دو جنگی دو شیر دژم
 چو پیلان جنگی بر آشوفتند
 همی بر سر یک دگر کوفتند
 همی گشت بهرام چون شیر نر
 سلیحش نیامد بدو کارگر
 برین گونه تا خور ز گنبد بگشت
 از اندازه آویزش اندر گذشت
 خسرو به گستهم گفت که در آورد گاه تنها مانده ایم و بهتر آنست که باز گردیم

چو بشنید خسرو به گستهم گفت
 که ما ده تنیم این سپاه بزرگ
 اگر چند یاور مرا داد فر
 هزیمت به هنگام بهتر ز جنگ
 همی راند نا کار دیده جوان
 پس اندر همی راند بهرام تیز
 چو خسرو چنان دید بر پل بماند
 بیارید گفت این کمان مرا
 کمانش ببرد آنکه گنجور بود
 کمان بر گرفت آن سپهدار گرد
 همی تیر بارید همچو تگرگ
 پس اندر همی تاخت بهرام شیر
 به دست اندرون جز کمانی نداشت
 چو خسرو چنان دید بر گشت شاد
 یکی تیر زد بر بر بارگی
 پیاده سپهد سپر بر گرفت
 پیلان سینه پیش اند آمد چو گرد
 هم اندر زمان اسپ وی را بخت
 سپه باز گشت از پل نهروان
 چو بهرام بر گشت خسرو چو گرد
 همی راند غمگین سوی طیسفون
 که ما را کسی نیست در جنگ جفت
 به پیش اندرون پهلوان سترگ
 چو یاران نباشند پیچیم سر
 چو تنها شدی نیست جای درنگ
 بدین گونه تا بر پل نهروان
 سری پر ز کینه دلی پر ستر
 جهان دیده گستهم را پیش خواند
 به جنگ اندرون ترجمان مرا
 بر آن کار گستهم دستور بود
 به تیر از هوا روشنائی ببرد
 به یک چوبه با سر همی دوخت ترگ
 کمانی به چنگ اژدهائی به زیر
 بر آن اسپ بر گستوانی نداشت
 دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
 که شد کار آن باره یکبارگی
 به بیچارگی دست بر سر گرفت
 جهانجوی کی داشت او را به مرد
 پیاده پیلان سینه از پل بجست
 هر آن کس که بودند پیرو جوان
 پل نهروان سر به سر پاره کرد
 پر از درد دل دیدگان پر ز خون

- خسرو پرویز چون دید که بهرام چوبین با فیل سفید به سویش میشتابد فرمان داد تا فیل را تیر باران کنند .

جفاییشه بر پیل تنها برفت
سوی قلب خسرو خرامید تفت
چوخسرو چنان دید با اندیان
چنین گفت کای نره شیرژیان
بر آن پیل بر تیرباران کنید
کمان‌ها چو ابر بهاران کنید
چون فیل اورا تباه کردند براسپ نشست و به سوی قلبگاه که شاه در آن بود
شتافت .

خروشان همی تاخت تا قلبگاه
به جائی کجا شاه بد با سپاه
خسرو بنزد شاپور کس فرستاد تا چپ لشکر را یاری کند .
فرستاد خسرو به شاپور کس
که موسیل را باش فریادرس
سپس به گسته‌م گفت که نباید رومیان در نبرد گاه ببینند چون اگر فیروزی
یابیم آنان سر به گردون برمی‌افرازند پس همانا بهتر آنست که با سپاه اندکی
بر بهرام بتازیم . گسته‌م همراهی شد و در پی جستن یاران برآمد .

به گسته‌م گفت آن زمان شهریار
چو بهرام جنگی شکسته شود
همه رومیان سر به گردون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز
همان به که ما با سپاه اندکی
نخواهم بدین کار یاری ز کس
بدو گفت گسته‌م کای شهریار
چو رایت چنین است مردان گزین
بدو گفت خسرو که اینست روی
گزین کرد گسته‌م از ایران سوار
چنین گفت خسرو بدین مهتران
به رزم اندرون کشته بهتر بود
نگهدار من بود باید به جنگ

.....

سپه را به بهرام فرسخ سپرد
همی رفت با چارده مرد گرد
چون بهرام را از آمدن محسرو پرویز به سوی آورد گاه آگاهی دادند وی
با سه تن از سردارانش به میدان شتافت و چون اسب برانگیخت بیش از سه تن
با خسرو نماند .

بدو گفت گسئهم كامد سوار
نگه كرد خسرو پس پشت خویش
همی داشت تن را زدشمن نگاه
ازو باز ماندند هر سه سوار
به پیش اندر آمد یکی غارتنگ
بن غار هم بسته آمد ز کوه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان
پیاده شد و راه هم بسته شد
نه جای درنگ و نه راه گریز
چو شد زین نشان کار بر شاه تنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار
بدین جای بیچارگی دست گیر

- خسرو پرویز پس از آنکه توانست از چنگال بهرام چوین جان
به در برد فرمان داد تا سپاهش بر دشمن بتازد و خود نیز با بهرام روبرو
گشت و لشکرش را درهم شکست .

کنون خشم را تاختن نو کنید
همانگاه ز کوه اندر آمد سپاه
وزان روی بهرام لشکر براند
بهرام گفت که نام انوشیروان را به خاک می افکنم پس به سوی شاه شتافت
ویک چوبه تیر به سوی خسرو پرتاب کرد ولیکن کار گریفتاد ، آنگاه
نیزه ای بر کمر بند شاه زد و آن نیز بر زره فرو نرفت و سرش به دو نیم
گشت . خسرو پرویز بر آشفت و تیغی بر کلاه خود بهرام زد و چنان فرود
آورد که بر پیکر کلاه نشست و خود سراسر شکست . گرانمایگان به تاختن
پرداختند و چنان لشکری را بهم ریختند .

ز لشکر بر شاه شد خیره خیر
بزد ناگهان بر کمر گاه شاه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید
بزد نیزه ای بر کمر بند او
سنان سر نیزه شد بر دونیم
کمان را به زه کرد و یک چوبه تیر
به کژ اندر آویخت پیکان به راه
بیامد ز دیبش بیرون کشید
زره بود نگسست پیوند او
دل مرد بیراه شد پر ز بیم

چو بشکست نیزه برآشفت شاه
 سراسر همه تیغ برهم شکست
 همی آفرین خواند هر کس که دید
 همه لشکر شاه نیرو گرفت
 چو بهرام را تیره شد هور و ماه
 بدانست کان کار با رنج گشت
 چو دیدند آن شیرمردی ز شاه
 کشیدند شمشیر کین همگروه
 بزد تیغ بر مغفر کینه خواه
 بدان پیکر مغفر اندر نشست
 هم آن کس که آواز آهن شنید
 کزو کار بهرام آهو گرفت
 به ناکام برتافت رخ را ز شاه
 ز مردی و آویزش اندر گذشت
 براندند رومی و ایران سپاه
 یکی حمله کردند مانند کوه

- چون ماهوی سوری نهانی با بیژن طرخان شاه سمرقند برضد
 یزدگرد پرداخت شاهنشاه آگاه شد که سپاه بیژن به سوی او می تازند پس
 برآشفت و جامه رزم پوشید و به آرایش سپاه پرداخت و خود با نیزه در
 قلبگاه ماند و چون نیروی پرخاش دشمن را سنجید شمشیر کشید و بر آنان
 تاخت ولیکن سپاهش همه گریختند و او را یکه و تنها گذاشتند و آنگاه
 نیرنگ ماهوی را دریافت و به تنهایی بسیاری از نامداران ترکان را از پای
 درآورد و به فرجام ناگزیر شد که از کارزار روی برگرداند.

برآشفت و جوشن بپوشید شاه
 همی بود با نیزه در قلبگاه
 چون نیروی پرخاش ترکان بدید
 به پیش سپاه اندرآمد چو پیل
 چو بر لشکر ترك بر حمله برد
 همه پشت بر تاجور گاشتند
 چو برگشت ماهوی شاه جهان
 چنین بود ماهوی را رای و راه
 شهنشاه در جنگ مردی نمود
 فراوان از آن نامداران بگشت
 ز ترکان بسی در پس پشت اوی
 همی تاخت جوشان چو اوا بر برق
 فرود آمد از اسپ شاه جهان
 فراز آمدند از دو رویه سپاه
 شد از گرد گیتی سراسر سپاه
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید
 زمین شد به کردار دریای نیل
 پس پشت او خود نماند ایچ گرد
 میان سوارانش بگذاشتند
 بدانست نیرنگ او درنهان
 که او ماند اندر میان سپاه
 دلیری و تندی و گردی نمود
 چو بیچاره ترگشت بنمود پشت
 یکی کابلی تیغ درمشت اوی
 یکی آسیا دید بر آب زرق
 ز بدخواه در آسیا شد نهان

جنگاوری و پهلوانی شاه

- طهمورث کمر رزم و کین بست و جنگ با دیو را بیاراست .
به فتر جهاندار بستش میان به گردن برآورد گرز گران
جهاندار طهمورث بافرین بیامد کمر بسته رزم و کین
ز یکسو غو آتش و دودو دیو ز یکسو دلیران کیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دوبهره به افسون بیست دگرشان به گرز گران کرد پست

- فریدون چون کار لشکر خویش را ساخته و پرداخته کرد سلم
وتور آگاهی یافتند و پیراندیشه شدند و پوزش از گناه خویش خواستند
فریدون پاسخ داد که روی منوچهر را جز با سپاهش نمی بینید .
نبینید رویش مگر با سپاه ز پولاد بر سر نهاده کلاه
- درنامه‌ای که سام به منوچهر نوشت درباره جنگاوری او چنین
یاد کرد .

به رزم اندرون زهر تریاکسوز به بزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر ز شادی به هر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون به جنگ کشنده سرفراز جنگی پلنگ

- چون نوازنده‌ای درباره زیبایی و آب و هوا و شکوه مازندران
سرودی خواند دل رزمجوی شاه طپید و اندیشه تازه‌ای افگند تا بدان سو
لشکر کشی کند .
چو کاوس بشنید ازو این سخن یکی تازه اندیشه افگند بن

دل رزم‌جویش بیست اندر آن که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرزان رزم که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر نگرده ز آسودن و گاه سیر
من از جَمِّ و ضحاک و از کیقباد فزونم به بخت و به فَرِّ و نژاد
فزون بایدم نیز ازیشان هنر جهانجوی باید سر تاجور

پهلوانان به زال پیام فرستادند که زود به پیشگاه بیاید و شاه را از اندیشه جنگ مازندران بازدارد. زال با خود گفت که کاوس مرد خود کامه‌ایست و از تیغش کهان و مهان می‌لرزند.

وز اندیشه تیغ او در جهان بلرزند یکسر کهان و مهان
زال به شاه گفت که پادشاهان پیشین با لشکر بزرگ و گرزگران به سوی مازندران شتافتند و بهتر آنست که از این اندیشه درگذری. کاوس پاسخ داد که مردی و درم و قَرِّ من از فریدون جم و دیگر شاهان پیشین افزونست و جهان زیر شمشیر تیز برپا می‌گردد چون آنرا به دست گرفتی جهان گشاده می‌شود. بر آنم که بر مازندران باژوسا و بیندم و مردم آن سرزمین را فرمانبردار خویش گردانم.

چنین پاسخ آورد کاوس باز کز اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم فرونست مردی و قَرِّ و درم
همان از منوچهر و از کیقباد که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزون ترست جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو برداشتی شد گشاده جهان از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم‌شان یکایک به دام آورم گر آئین شمشیر و نام آورم
اگر بر نهم ساو باژ گران و گر کس نمانم به مازندران
چنان خواروزارند بر چشم من چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی کزیشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست سر نَره دیوان شکار منست
گر آیدون که یارم نباشی به جنگ مفرمای بر گاه کردن درنگ

- کیکاوس در نامه‌ای که به شاه مازندران نوشت گفت یا سراز
فرونی تهی کن یا آماده باش تا با لشکرم بر تو بتازم.

اگر سرکنی زین فزونی تهی
و گرنه به جنگ تو لشکر کشم
به فرمان گرائی بسان رهی
زدریا به دریا سپه بر کشم
روان بداندیش دیو سپید
دهد کرکسان را به مغزت امید

- چون رستم نزد کاوس رفت شاه ازو درباره سیاوش و کارزار پرسید رستم نامه سیاوش را به او داد و کیکاوس سخت برآشفته و رستم را نکوهش کرد که چرا پیمان بستی کوتاهی ازمن بود که به جنگش نرفتم و کاررا به تو و کودکی سپردم . افراسیاب از گروگان نمی اندیشد و از دست دادن آنها در پیش چشمش مانند آب جویست . من از پیشش کارزار نمی اندیشم و از جنگ با او سیر نمی شوم باید مرد دانا و پرفسونی نزد سیاوش بفرستم و بگویم که آتشی سخت بلند کن و هرچه خواسته برایت فرستاده در آن بسوزان و گروگان هارا به بندگران ببند و آنان را نزدم بفرست تا سرشان را جدا کنم و با لشکر خود بر دشمن بتاز و روز را بر افراسیاب سیاه کن .

چو نامه برو خواند فرخ دبیر
به رستم چنین گفت گیرم که اوی
نه آخر تو مردی جهان دیده ای
چو تو نیست اندر جهان سر به سر
ندیدی تو بد های افراسیاب
مرا رفت بایست کردم درنگ
نرفتم که گفتند از ایدر مرو
شما گر خرد را نبستید کار
بنزد سیاوش فرستم کنون
بفرمایمش کاتشی کن بلند
بر آتش بنه خواسته هر چه هست
پس آن بستگان را سوی من فرست
تو با لشکر خویش سر پرز جنگ
همه دست بگشای تا یکسره
چو تو ساز گیری به کین توختن
بیاید به جنگ تو افراسیاب

رخ شاه کاوس شد همچو قیر
جوانست و بد نارسیده بروی
بدو نیک هر گونه ای دیده ای
به جنگ از تو جویند شیران هنر
که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا بود با او سر پر ز جنگ
بمان تا بسیچد سپهدار نو
نه من سیرم از پیشش کارزار
یکی مرد با دانش و پرفسون
به بندگران پای ترکان ببند
نگر تا نیازی به یک چیز دست
که سرشان بخوایم زتنشان گسست
برو تا به درگاه او بیدرنگ
چو گرگ اندر آیند پیش بره
سپاهت کند غارت و سوختن
چو گردد برو ناخوش آرام و خواب

- کیخسرو چون پیام آشتی جویانه افراسیاب را شنید گفت که او دروغ می گوید و فریبکارست .

نگه کن که تا چون بود باورم چو کردار های تو یاد آورم
ازین پس مرا جز به شمشیر تیز نباشد سخن نیز تا رستخیز
- کیخسرو زال را گفت از آن با شیده پسر افراسیاب جنگ تن به تن
کردم که از ایرانیان کسی نبود که بتواند در برابرش ایستادگی کند .

دگر آنکه گفتمی که باشیده جنگ بر آراستی چون دلاور نهنگ
از آن بد کز ایران ندیدم سوار نه اسپ افکنی از در کارزار
که تنها براو به جنگ آمدی چو رفتی به رزمش درنگ آمدی
همی خوار بودی به جنگ پشنگ از ایران بدین من شدم تیز چنگ
کسی را کجا فتر یزدان بود دگر اخترش نیز رخشان بود
- گشتاسپ به اسفندیار گفت که آیا آرزوی کارزار داری .
شاهزاده پاسخ داد که هر چه فرمان بدهی بجای می آورم .

بخندید گفت ای یل اسفندیار همی آرزو ناپدت کارزار
یل تیغزن گفت فرمان تراست که تو شهریاری و گیهان تراست
- اسفندیار پدر را گفت آنچه بد بود گذشت و گذشته چون باد
گشت .

ازین پس چو من تیغ کین بر کشم وزین کوه خارا سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه آياس و چین نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
- اسفندیار چون درباره جنگاوری و نژاد خود با رستم سخن راند
گفت در گیتی کسی ندیده است که خاک در زیر کشتگان ناپدید شود و من
در جنگی که در راه دین نمودم چنین کردم .

کس از جنگ جویان گیتی ندید که از کشتگان خاک شد ناپدید
سپس درباره کارهای خود سخن راند و گفت هنگامی که ارجاسپ بر ایران
تاخت و من در زندان بودم آزاد گشتم و به یاری پدر شتافتم و ارجاسپ را
گریزاندم و او را پی کردم . داستان هفتخوان را که خود شنیده ای و میدانی
که چگونه ارجاسپ را از پای در آوردم .

برفتم از آنجا بدان رزمگاه که گشتاسپ را بخت گم کرد راه
گریزان شد ارجاسپ از پیش من بدان سان یکی نامدار انجمن

به مردی بیستم کمر بر میان
 شنیدی که در هفتخوان پیش من
 به توران زمین آنچه من کرده ام
 همانا ندیدست گور از پلنگ
 یکی دژ همان بر سر کوه بود
 ز هنگام تور فریدون گرد
 به مردی من آن باره را بستدم
 بتان را همه بر زمین بر زدم
 همه رفتیم از پس چو شیر زیان
 چه آمد ز شیران و آن اهرمن
 همان رنج و سختی که من برده ام
 نه از شست ملاح و کام نهنگ
 که از برتری دور از انبوه بود
 کسی اندر جهان نام آن دژ نبرد
 - اسفندیار به رستم گفت امروز باهم می میخوریم و فردا در رزمگاه
 چون براسب سیاه بنشینم ترا با نیزه از زین برمی دارم و دیگر پر خاش و کین
 نمی جوئی .

تو امروز می خور که فردا به رزم
 چو من برنهم زین به اسپ سیاه
 به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
 دو دستت بیندم برم نزد شاه
 - چون رستم به لشکر گاه اسفندیار آمد او را بانگ زد بر آرای که
 هماورد ترا چشم براهست . اسفندیار خندید و فرمود تا زره و خود و گرز
 واسب او را بیاورند .

چو بشنید اسفندیار این سخن
 بخندید و گفت اینک آراستم
 بفرمود تا جوشن و خود اوی
 ببردند و پوشید روشن برش
 از آن شیر پر خاشجوی کهن
 بدانگه که از خواب برخاستم
 همان نیزه و گرز گاو روی
 نهاد آن کلاه کیان بر سرش
 - اسفندیار در نبرد گاه رستم را گفت :

منم پیش هر گه که جنگ آیدم
 ترا گر همی یار باید بیار
 مرا یار در جنگ یزدان بود
 توئی جنگجوی و منم جنگ خواه
 ببینیم تا اسپ اسفندیار
 و یا باره رستم جنگجوی
 اگر پیش جنگ پلنگ آیدم
 مرا یار هرگز نیاید به کار
 سروکار با بخت خندان بود
 بگردیم یک با دگر بی سپاه
 سوی آخر آید همی بی سوار
 به ایوان نهد بی خداوند روی
 - پس از کشته شدن اسفندیار خواهرانش به گشتاسپ گفتند بیاد

بیاور که او نخستین کسی بود که به کین خواهی زیر بر خاست و پادشاهیت را استوار کرد و آنگاه به بدگوئی دشمن او را به زندان افگندی و چون لهراسپ به دست تورانیان کشته شد و ما گرفتار آنان شدیم و آتشکده‌ها را خاموش کردند او بود که با مردانگی و دلاوری تورانیان را شکست داد و مارا رها کرد.

به گشتاسپ گفتند کای نامدار	نه اندیشی از مرگ اسفندیار
که او شد نخستین به کین زیر	همی گور بستند ز چنگال شیر
ز ترکان همه کین او بازخواست	بدو شد سر پادشاهیت راست
به گفتار بدگوی کردیش بند	به غلّ گران و عمود و کمند

...

تو فرزند دیدی به مردی چه کرد	بر آورد از ایشان دم و دود و گرد
ز روئین دژ آورد ما را برت	نگهبان لشکر بد و کشورت
- در جنگی که میان سپاه ایران و روم روی داد داراب از خود	
مردانگی فراوان نشان داد.	

چو داراب پیش آمد و حمله برد	عنان را به اسپ تکاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند	ز گردان شمشیرزن بس نماند
به قلب سپه اندر آمد چو گرگ	پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
وزان جایگه شد سوی میمنه	بیاورد چندی سلیح و بنه
همه لشکر روم بر هم درید	کسی از یلان خویشتن را ندید
- بهرام هنگامی که با سپینود دختر شاه هند از آن کشور	
می گریخت سنگل او را دنبال کرد بهرام درباره جنگاوریش به او گفت:	
مرا آزمودی که در کارزار	چنانم که با باده و میگسار
تودانی که از هندوان صد هزار	بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور یارسی	ز ره دار با خنجر پارسی
- انوشیروان به سپاه خود گفت	

به پیش سپه بر طلایه منم	جهانجوی و در قلب مایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه	گهی بر چیم گاه بر میمنه
به خشکی روم گر به دریای آب	نجویم به رزم اندر آرام و خواب

پند و اندرز های جنگی ، دلبستگی شاه به هنر جنگ و آموزش و پرورش و نگهداری سپاهیان

- اردشیر برای آنکه بر شماره لشکرش افزوده شود به هر سو رهنمونی فرستاد تا هر کس پسری دارد او را بی هنر نگذارد . به او سواری و رسم جنگ را بیاموزد . چون کودک از کوشش نیرومند می گشت به درگاه می آمد و نامش را عرض می نوشت . . .

به درگاه چون خواست لشکر فزون که تا هر کسی را که دارد پسر سواری بیاموزد و رسم جنگ چو کودک ز کوشش به نیرو شدی ز کشور به درگاه شاه آمدی نوشتی عرض نام و دیوان اوی چو جنگ آمدی نورسیده جوان یکی موبدی را ز کار آگهان ابا هر هزاری یکی کارجوی هر آنکس که در جنگ سست آمدی شهنشاه را نامه کردی بدان جهاندار چون نامه بر خواندی چو کردی نگاه اندر آن بد هنر چنین تا سپاهش به جائی رسید	فرستاد بر هر سوی رهنمون نماند که بالا کند بی هنر به گرز و کمان و به تیر خدنگ به هر بخش اندر بی آهو شدی بدان نامور بارگاه آمدی بیاراستی کاخ و میدان اوی برفتی ز درگاه با پهلوان که بودی خریدار کار جهان برفتی نگهداشتی کار اوی به آورد ناتندرست آمدی هم از بیهنر هم ز جنگاوران فرستاده را پیش بنشاندی نبستی میان جنگ را بیشتر که پهنای ایشان ستاره ندید
---	---

به فرمان شاه منادیگری در سپاه می گشت و به آنان می گفت که هر کس
خشنودی شاه را بجوید و دلیری نشان دهد از شاهنشاه خلعت می یابد و نامش
جاویدان زنده می ماند .

بگشتی منادیگری در سپاه که ای نامداران و گردان شاه
هر آن کس که خشنودی شاه جست زمین را به خون دلیران بشست
بیابد ز من خلعت شهریار بود در جهان نام او یادگار
- هنگامی که سپاه به جنگ می رفت شاه به سپاهیان می گفت که
نباید رنج آنان به درویشان و بی گزندان برسد ؛ هر کس که از دشمن بگریزد
کیفر سخت می یابد .

یکی پهلوان خواستی نامجوی	خردمند و بیدار و آرام جوی
دلیری به آئین و با دستگاه	که دارد ز بیداد لشکر نگاه
زدی بانگ کای نامداران جنگ	هر آن کس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج	رسد گر بر آن کش بود نام و گنج
به هر منزلی در خورید و دهید	بدان زیرستان سپاسی نهید
به چیز کسان کس میازید دست	هر آن کس که او هست یزدان پرست
به دشمن هر آن کس که بنمود پشت	شود زان سپس روز گارش درشت
اگر دخمه باشد به چنگال اوی	و گر بند ساید برو یال اوی
ز دیوان اگر نام او کرده پاک	خورش خاک و خفتش بر تیره خاک

- اردشیر به سالار لشکر می گفت که در جنگ نباید سستی یا تیزی
یا پیشدستی کرد . فیل را همیشه در پیش سپاه ببر و طلایه در چهار میل
پراکنده کن و پیش از جنگ به لشکریان بگو که نبردشان از بهر چیست و
آنگاه بگو که هر کس کوششی به کار برد یا هنری نماید از شاه خلعت می یابد.
هنگامی که لشکر از دو روی بهم می تازند گردان نباید که قبلگاه را تهی
کنند هر چند که سپاه فراوان باشد . باید راست و چپ سپاه یکسره با هم
بکوشند و قلب لشکر بر جای ماند و کسی پای پیش نگذارد . هر گاه قلب
لشکر دشمن از جای جنبید تو نیز با لشکر از قبلگاه بدر آئی و پس از فیروزی
چون دشمن در گریز باشد خونریزی مکن و چون از تو زینهار خواست ز نهار
بده و کینه جوئی مکن . چون پشت دشمن را در جنگ دیدی بر او ممتاز و جای
خود را مپرداز ، شاید که کمین کرده باشد . چون از دشمن آسوده گشتی سخن

گفتن کس را مبادا که بشنوی . آنچه را که از دشمن به جای می ماند به کسانی ببخش که از جان شیرین خود دست شستند و مردانگی کردند . هر که را گرفتار کردی به بارگاه بفرست تا شهرستانی برای آنان بسازم و بومی را آباد کنم .

همان تیزی و پیشدستی مکن
طلایه پراکنده بر چار میل
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
برین رزمگاه اندرون برچه اند
ستانم یکی خلعت از اردشیر
همان صد به پیش یکی اندکی
نباید که گردان پر خاشجوی
و گر چند بسیار باشد سپاه
بکوشند جنگاوران يك سره
بکوشند و دلها همه يك تنه
کس از قلبگه نگسلد پای خویش
تو با لشکر از قلبگاه اندر آئی
چو باشد ز تو بد کنش در گریز
توز نهاده باش و کینه مدار
متاز و مپرداز هم جای نیز
سپه باشد اندر درودشت کین
سخن گفتن کس نگر نشنوی
به مردی دل از جان شیرین بشست
بدین بارگاه آورش ناگزیر
بر آرم به بومی که بد خارسان
چو خواهی که مانی تویی رنج و درد

به سالار گفتمی که سستی مکن
همیشه به پیش سپه دار پیل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد
به لشکر چنین گوی کاین خود که اند
شمارا همه پاک برنا و پیر
ازیشان صد اسپ افکن از ما یکی
چو اسپ افگند لشکر از هر دوروی
بیایند و ماند تهی قلبگاه
چنان کن که با میمنه میسر
همان نیز با میسر میمنه
بود لشکر قلب بر جای خویش
و گر قلب ایشان بجنبد ز جای
چو پیروز گردی ز تن خون مریز
چو خواهد زد دشمن کسی زینهار
چو تو پشت دشمن بینی بچیز
نباید که ایمن شوی از کمین
هر آنکه که از دشمن ایمن شوی
غنیمت بر آن بخش کوجنگ جست
هر آن کس که گردد به دست اسیر
من از بهر ایشان یکی شارسان
وزین پندها هیچ گونه مگرد

- اردشیر در میان اندرز خود که به مهتران ایران داد گفت باژ
و ده یکی که از شما می گرفتم برای سود کشور بکار می بردم و با آن توانستم
که لشکر بیشمار گرد آورم و با این کار خوشی و آسودگی ایرانیان را
می خواستم .

زده يك كه من بستدم پيش ازین زباژ آنچه کم بود يا بیش از این
 همه از پی سود بردم به کار بدو داشتم لشکر بی شمار
 شمارا خوشی جستم و ایمنی نهان کردن کیش آهرمنی
 - در اندرزی که اردشیر هنگام سپردن پادشاهی به شاپور داد گفت :
 چو دشمن بترسد شود چاپلوس تو لشکر بیارای و بر بند کوس
 به جنگ آنکھی شو که دشمن ز جنگ بپرهیزد و سست گرددش چنگ
 و گر آشتی جوید و راستی نبینی به دلش اندرون کاستی
 ازو باز بستان و کینه مجوی چنین آر نزدیک او آبروی
 - شاپور چون به شاهی نشست گفت همان رسم پدرم اردشیر را
 به جای می آورم. از دهقان سی یکی بیشتر نمی ستانم و آنرا به لشکر می پردازم.
 ز دهقان نخواهم جز از سی یکی درم تا به لشکر دهم اندکی
 - بلاش پیروز هنگامی که بر تخت نشست گفت اگر کسی از
 لشکر یانم بنالد بن وییخ ستمکاره را برمی کنم .
 هر آنکه کزین لشکر در پرست بنالد بر ما یکی زبردست
 دل مرد بیدادگر بشکنیم همی بیخ و شاخش زبن برکنیم
 - انوشیروان گفت روزی سواران و لشکر یانم را تنگ نگرفته ام
 پس باید ناجوانمردی نکنند و به مردم آزاری نرسانند .
 به درگاه بر کارداران من ز لشکر نبرده سواران من
 چو روزی بریشان نداریم تنگ نگه کرد باید به نام و به ننگ
 - روزی از دیوان عرض خروش برخاست و به همه افسران و سپاهیان
 فرمان داده شد که سوار شوند و به سوی درگاه با کلاه خود و زره و گرز
 گاوسار بیایند و روزی خود را بستانند . بابک سر کرده دیوان عرض
 همه سپاه را نگریست و درفش شاه را ندید و فرمان داد تا همگان به سوی
 خانه باز گردند و چون چندی گذشت باز خروش از درگاه برخاست که سپاهیان
 شاهنشاهی باید که با سلیح به درگاه بابک بیایند . لشکر یان همه با نیزه و خود
 و گبر سواره به دیوان آمدند و بابک چون نگاه کرد شاه را نیافت ؛ آنگاه
 به سپاهیان گفت که همه فیروز و شاد باز گردید . سومین بار خروش برخاست
 که مبادا يك سوار بی ترگ و زره به بارگاه بیاید . همه کس حتی کسی که
 به تاج ارجمند گشته است ناگزیر باید به دیوان بیاید .

چو بابك سپه را همه بنگرید
 ز دیوان به اسپ اندر آورد پای
 برین چند بگذشت گردان سپهر
 خروشی درآمد ز درگاه شاه
 همه با سلیح و کمان و کمند
 برفتند با نیزه و خود و گبر
 نگه کرد بابك به گرد سپاه
 چنین گفت کامروز با مهر و داد
 بروز سدیگر برآمد خروش
 مبادا که از لشکر آن يك سوار
 بیاید بدین بارگه بگذرد
 هر آن کس که هست او به تاج ارجمند
 بدانید کاین عرض آزر نیست

شاهنشاه که در کاخ آوای بابك را شنید خندید و جامه رزم خواست و به تن
 کرد و گرزه گاوپیکر به چنگ گرفت و بر کمر چارتیر آویخت ، بر بازو
 کمان و بر زین کمند انداخت و بر اسپ سوار شد و از پیش بابك گذر کرد .
 چون بابك او را نگرست آفرین خواند و او را نیایش کرد آنگاه بر روزی
 شاه افزود و از گستاخی خود پوزش خواست .

شهنشاه کسری چو بنهاد گوش
 بخندید و خفتان و مغربخواست
 بدیوان بابك خرامید شاه
 فرو هشته از ترك رومی زره
 یکی گرزه گاوپیکر به چنگ
 به بازو کمان و به زین بر کمند
 برانگیخت اسپ و بیفشرد ران
 عنان را چپ و راست لختی بسود
 نگه کرد بابك پسند آمدش
 دگر باره کسری برانگیخت اسپ
 نگه کرد بابك بدو خیره ماند

ز دیوان بابك شنید آن خروش
 درفش بزرگی در افراشت راست
 نهاده به سر برز آهن کلاه
 زره بر زره بر فراوان گره
 زده بر کمر چارتیر خدنگ
 میان را به زرین کمر کرده بند
 به گردن بر آورده گرز گران
 سلیح و سواری به با بك نمود
 شهنشاه را فرهمند آمدش
 چپ و راست برسان آذر گشسپ
 جهان آفرین را فراوان بخواند

درمی فزون کرد روزی به شاه
 که اسپ سرچنگجویان بیار
 به دیوان خروش آمد از بارگاه
 سوار جهان نامور شهریار
 شاه او را نواخت و گفت ارج تو در نزدم افزون گشت و باید که خود را
 در برابر دشمن آماده کنیم .

بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
 تن خویش را گر محابا کنی
 تو هرگز ز راه درستی مگرد
 دل راستی را همی بشکنی
 بدین ارزتو پیش من پیش گشت
 که تا در صف کارگاه نبرد
 دلم سوی اندیشه خویش گشت
 چگونه برآریم ز آورد گرد

- انوشیروان به بابک گفت که در کار جهان پراندیشه بودم
 و می دانستم که مرا دشمنانی هست . در دل گفتم چون از هر سوی لشکر
 بخواهم این کار جز با هزینه گزافی فراهم نمی گردد و نباید رنجی به مردمان
 برسد پس بسیار اندیشیدم و بر آن شدم که نامه ای به ردان و پهلوانان و بخردان
 بنویسم . در آن نامه به هر کشور و نامداری نوشتم که هر کس پسری دارد باید
 او را ساز جنگ بدهد و نزد ما بفرستد ، سواری بیاموزد و بکار بردن گرز
 و شمشیر و تیرو کمان را بداند . فرزند بی هنر به هیچ کار نمی آید و ارجی
 ندارد . پس عرض به سوی هر مهنتری رفت و لاجرم امروز سراسر کشور از
 سپاه آراسته گردیده است . ساز لشکر از دیگر شاهان پیشین افزونتر و دانش
 و رای من از آنان بیشتر است .

پراندیشه بودم به کار جهان
 که با تاج شاهی مرا دشمن است
 به دل گفتم از من زهر سو سپاه
 نگرده سپاه انجمن جز به گنج
 همی راندم با دل خویش راز
 سوی پهلوانان و سوی ردان
 نوشتم به هر کشوری نامه ای
 که هر کس که دارند هوش و خرد
 به میدان فرستید با ساز جنگ
 نباید که اندر فراز و نشیب
 به گرز و به شمشیر و تیرو کمان
 سخن را همی داشتم در نهان
 همه گرد برگردم آهرمنست
 بخواهم زهر کشوری رزمخواه
 به من بهر آید از آن گنج رنج
 چو اندیشه پیش خرد شد دراز
 همان نزد بیداردل بخردان
 به هر نامداری و خود کامه ای
 همی که مهنتری را پسر پرورد
 بجویند نزدیک ما نام و ننگ
 ندانند جنگ و عنان و رکیب
 بدانند کوشید با بد گمان

جوان بیهنر سخت ناخوش بود
 عرض شد زرسوی هر کشوری
 چهل روز بودی عرض را درنگ
 به دیوان دینار برداشتی
 کنون لاجرم روی گیتی به مرد
 مرا ساز لشکر زشاهان پیش
 - انوشیروان به فرزندش هر مزد پند داد که مبادا ساز جنگ را
 به مردم بی ارز بدهی زیرا هر گاه آن را بازخواهی دیگر به چنگ نمی آوری
 و آنرا در کارزار بر رویت می کشد .
 مده مرد بی ارز را ساز جنگ
 به دشمن سپارد و را دوست دار
 سلیح تو در کارزار آورد
 - از انوشیروان پرسیدند که مرد جنگی در دیده شاهنشاه چه کسی
 است فرمود که سوار جنگی هرگز از نبرد سیر نمی آید .
 چنین داد پاسخ که جنگی سوار نباید که سیر آید از کارزار

شاه و سپاهیان در نخچیر گاه

- بهرام چون به نخچیر می رفت سپاه را با خود می برد .
بیامد دگر روز شبگیر شاه سوی دشت نخچیر خود با سپاه
- بهرام گور با موبدان و مهان به نخچیر گاه رفت و سپاهش همراه
او بود .
- چنان شد که ماهی به نخچیر گاه همی باشد و می خورد با سپاه
چون به سوی شهر بازمی گشت شب شد و هوا تاریک گشت و سپاه همراهش بود.
سوی شهر شد شادمان با سپاه شب آمد جهان گشت یکسر سپاه
- چون هفته ای گذشت شاه با موبد و ویزگان سپاه به نخچیر رفت .
مردی رسید و پرسید که شاه که در میان سپاه است در کجاست .
دگر هفته آمد به نخچیر گاه خود و موبد و ویزگان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست چوباد دمان و عصائی به دست
پرسید و گفتا که بهرام شاه کجا باشد اندر میان سپاه
موبد گفت که او را نمی توان دید ولیکن سرانجام به پیشگاه رفت و شاه از
لشکر خود جدا ماند .
- عنان را بیچید بهرام گور ز دیدار لشکر برون راند بور
- بهرام گور فرمود تا هزارتن سوار از لشکر بگزینند تا آنان را
با خود به نخچیر گاه برد .
- چنین داد پاسخ که مردی هزار گزین کرد باید ز لشکر سوار
- بهرام چون آهنگ نخچیر کرد با لشکر و ساز نخچیر به راه
افتاد .

به روز سه دیگر برون رفت شاه ابا لشکر و ساز نخچیر گاه
بزرگان ایران زبهر شکار به درگاه رفتند سیصد سوار
- بهرام با هزار سوار به سوی دشت شکار به راه افتاد .
به هشتم پیامد به دشت شکار خود و روزبه با سواری هزار
- بهرام گور به سوی دشت نخچیر گاه با لشکر گذشت و بر آن شد
که يك ماه شکار کند .

بخفت آنشب و بامداد پگاه پیامد سوی دشت نخچیر گاه
همه راه و بیراه لشکر گذشت چنان شد که يك ماه ماند به دشت

...

همی بود چندی خرید و فروخت بیابان ز لشکر همی بر فروخت
شاه پس از شکار لشکر خویش را از نخچیر گاه با خود آورد .
بیاورد لشکر ز نخچیر گاه ز گرد سواران ندیدند راه
- بهرام گور برای آنکه به شکار شیر در جز رود فرمود تا از هریک
از کشورهای شاهنشاهی لشکری جنگجوی به نزدش بیاید تا از میان آنان
گردان گردن کشی را که از نخچیر نشانی دارند بگزیند؛ پس ده هزار سوار
شمسیرزن برگزید و با خود به دشت شکار برد .

همی بود تا ابر شهر بوری بر آمد جهان شد پر از لشکری
زهر کشوری لشکری جنگجوی سوی شاه ایران نهادند روی
ازیشان گزین کرد گردن کشان کسی کو ز نخچیر داند نشان
بیاورد لشکر به دشت شکار سواران شمسیرزن ده هزار

چون شب گذشت بامداد شاه و سپاه به شکار شیر رفتند .

بیود آن شب و بامداد پگاه سوی پیشه رفتند شاه و سپاه
پس از هنر نمائیها که بهرام در کشتن شیرها کرد سپاه او بر شاه آفرین خواند .
همی خواند لشکر برو آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
شاه فرمود که منادیگری به گرد سپاه در آید و خروش بر آورد و بگوید که
اگر ستمی بر مردم آن مرز روا دارند کیفر سخت می یابند .

که گردد سراسر به گرد سپاه همی بر خروشد به بیراه و راه
چون مردم از رنج سپاهیان آسوده گشتند بازار گانان به سوی لشکر گاه آمدند .
بیابان چو بازار چین شد ز بار بدان سو که شد لشکر شهر بار

- هنگامی که بهرام آهنگ شکار گوران را کرد سپاهیان کمانها را به زه نهادند و در پس پادشاه راندند .
کمانها به زه بر نهاده سپاه پس لشکر اندر همی راند شاه
شاه گفت هر کس از سپاهیان که شکاری کند باید پیکان تیرش از سرین
گورخران برود و از سینه اش بیرون آید .
یکی پهلوان گفت کای شهریار نکه کن بدین لشکر نامدار
که با کیست زین گونه تیر و کمان بد اندیش یا مرد نیکی گمان
چون شاه به شکار پرداخت سپاهیان از پی او تاختند و گوران را
شکار کردند .

سپاه از پس او همی تاختند بیابان ز گوران برداختند
پس از شکار شاه به سوی پایتخت باز گشت و فرمود تا سپاه نیز باز گردد .
و فرمود تا باز گردد سپاه بیامد به کاخ دلارای شاه

اختراعات جنگی شاهان

- جمشید در آغاز پادشاهی نخست به ساختن ابزارهای جنگی پرداخت .

نخست آلت جنگ را دست برد
به فرّ کئی نرم کرد آهنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان
- فریدون به برادرانش فرمود تا آهنگران داننده را به پیشگاه
بیاورند و گرزۀ گاوسار برایش بسازند .

بیارید داننده آهنگران
چوبگشاد لب هردو بشتافتند
از آن پیشه هر کس که بد نامجوی
نگاری نگارید بر خاک پیش
بدان دست بردند آهنگران
به پیش جهانجوی بردند گرز
پسند آمدش کار پولادگر
یکی گرز سازید مارا گران
به بازار آهنگران تافتند
به سوی فریدون نهادند روی
همیدون بسان سر گاومیش
چو شد ساخته کار گرز گران
فروزان به کردار خورشید برز
ببخشیدشان جامه و سیم و زر
- درسومین خوان اسفندیار فرمود تا درگران بیایند و گردونه‌ای
نغز بسازند و گرداگردش را تیغه‌ها بنشانند ؛ آنگاه دواسپ گرانمایه به آن
ببندند . چون کار انجام شد شاه برای آزمون در صندوق نشست و اسپان را
راند . . .

بفرمود تا در گران آورند سرافراز چوب گران آورند

یکی نغز گردون چوبین بساخت
به سربریکی کرد صندوق نغز
به صندوق در مرد دیهیم جوی
نشست آزمون را به صندوق شاه
زره دار با خنجر کابلی
.. چون روز شد زره پوشید و سپاه را به پشتون سپرد .

بیاورد گردون و صندوق شیر
دواسپ گرانمایه بست اندروی
اژدها به سوی گردونه آمد و آنرا با اسبان فرو برد ولیکن تیغه‌ها به کامش
فرو رفت و نتوانست که آنرا از کامش بیرون کند پس خون ازو سرازیر
گشت و از زورش کاسته شد .

فرو برد گردون و اسپان بهم
به کامش چو آن تیغه‌ها در بماند
نه بیرون توانست کردن ز کام
ز گردون و از تیغه‌ها شد غمی
(برآمد ز صندوق گرد دلیر
به شمشیر مغزش همی کرد چاک
بصندوق درگشته جنگی دژم
چو دریای خون ازدهن برفشانند
چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
به زور اندر آمدش لختی کمی
یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
همی دود زهرش برآمد ز خاک)

پیش‌بینی شاه درباره پهلوانان

- هنگامی که زال نزد رودابه بود به او گفت که شاه با این پیوند ما همداستان نخواهد بود .

منوچهر چون بشنود داستان نباشد برین نیز همداستان چون منوچهر از مهرورزی زال و رودابه دختر مهرباب کابلی آگاه شد بزرگان را به پیشگاه خواند و گفت روزگار بر ما دژم می‌شود چون زال با تخمه ازدها زناشوئی کند و کشور ما پر آشوب می‌گردد .

چنین گفت با بخردان شهریار	که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیرو پلنگ	برون آوریدیم به‌رای و به‌جنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست	که مهرباب کابل ز تخمش برست
نباید که بر خیره از عشق زال	نهال سرافکنده گردد همال
گرازدخت مهرباب و از پورسام	برآید یکی تیغ نیز از نیام
به یک سو نه از گوهر ما بود	چو تریاک با زهر همتا بود
و گرتاب گیرد سوی مادرش	ز گفت بد آگنده گردد سرش
کند شهرایران پر آشوب ورنج	بدو باز گردد مگر تاج و گنج
کنون این سخن را چه پاسخ‌دهید	بکوشید تا رای فرخ نهید

- منوچهر فرمود تا ستاره‌شناسان درباره اختر زال سخن برانند

بفرمود تا موبدان و ردان	ستاره شناسان و هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند	ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنجی دراز	که تا با ستاره چه یابند راز

فراخواندن

- طهمورث چون به شاهی رسید موبدان را از لشکر خواند و با آنان به چربی سخن راند و گفت جهان را از بدیها می شویم و دست دیورا از کارها کوتاه می کنم .

همه موبدان را ز لشکر بخواند به چربی چه مایه سخن ها براند
- جمشید پس از آنکه روزه روز برشکوه پادشاهیش افزوده می شد
روزی گرانمایگان لشکر را به پیشگاه خواند .

گرانمایگان را ز لشکر بخواند چه مایه سخن پیش ایشان براند
آنگاه در برابر آنان و دیگر مهان کشور گفت که کسی را در جهان جز خود
نمی شناسد .

- چون نامه طوس به پیشگاه رسید و از شاه یاری خواست کیخسرو
فرمود تا رستم و دیگر سران به درگاه بیایند .

بفرمود تا رستم پیلتن خرامد به درگاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان جهان دیده و نامور موبدان
- کیخسرو کس فرستاد تا رستم را به پیشگاه بخواند . چون رستم
آمد شاه فرمود که کاری در پیش است و از این انجمن ترا خواستم که فرمانم را
به کاربندی .

بدوگفت خسرو به فرخنده فال	بیر نامه من بر پور زال
شب و روز بایدت رفتن چو دود	به زابلستان درنباید غنود
درودش ده از من فراوان به مهر	بگوش که بی تو مبادا سپهر
چو برخواند این نامه زان پس بگوی	که فر من از تست ای نامجوی
یکی روی بنما و خیز ایدر آئی	چو نامه بخوانی به زابل میای

- کیخسرو گیو را گفت که جز رستم کسی نیست که بتواند بیژن را از زندان افراسیاب رها کند. اکنون به زابلستان برو و نامه مرا به او بسپار و بیدرنگ بازگرد.

نشاید مگر رستم تیزچنگ که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکش سوی نیمروز شب از رفتن ره میاسای و روز
بیر نامه من بر رستم مزین داستان را به ره بردما
بخوانم وزین کارش آگه کنم غمان بر تو ای گیو کوتاه کنم
- چون کیخسرو بر آن شد که به یاری گودرز بشتابد سپهدار
طوس را فراخواند.

همانگه شه نودران را بخواند بفرمود تا نیز لشکر براند
- انوشیروان روزی دهان را خواند و درباره کارجنگ با ایشان
سخن راند.

سپهدار روزی دهان را بخواند وزان جنگ چندی سخن ها براند
- هر مزد چون شنید که به گفت ستاره شماران پهلوانی به نام بهرام
چوبین او را از رنج نبرد با ساوه شاه آسوده می کند کس فرستاد تا او را
بیابند.

هیونی تگاور برافکند شاه به بهرام تا سر نخارد به راه
سوی بارگاه آید از اردبیل به تنها تن خویش بی کوس و خیل
- چون هر مزد شنید که بهرام چوبین فیروز گشت فرمود تا
فرستاده او به پیشگاه بیاید.

سبک مرد بهرام را پیش خواند وزان نامدارانش برتر نشاند
- چون نامه ز نهار خواهی پرموده به پیشگاه هر مزد رسید ایرانیان
را فراخواند.

چون نامه بیامد بنزدیک شاه به ابر اندر آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند بر تخت شاهنشاهی برنشاند
بفرمود تا نامه بر خواندند به خواننده بر گوهر افشاندند
- خسرو پرویز همه مهتران و نامداران سپاه را فرا خواند و به
آنان گفت رازی در میان دارم و خواهانم که بر لشکر بهرام شبیخون زنم.
همه مهتران راز لشکر بخواند سزاوار بر تخت شاهی نشاند

رسته سازی

- جمشید گروه جنگاوران و شیرمردان (نیساریان) را که فروزنده کشور و لشکر بودند از دیگر گروه‌ها جدا کرد .

... صفی برد گردست بنشانند همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آوردند فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی به جای وزیشان بود نام مردی به پای
- فریدون فرمان داد تا گروه سپاهیان از کارورزان جدا باشند
و هیچ يك از آنان به گروه دیگر در نیاید چون جهان پر آشوب می شود .

سپاهی نباید که با پیشه‌ور به يك روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دیگر گرزدار سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این پر آشوب گردد سراسر زمین

گرد آوردن و سازمان دادن سپاه

- پس از کشته شدن سیامک به دست دیو ، کیومرث یکسال سوگوار ماند تا آنکه سروش به او آگهی داد که باید سپاهی بسازد و با اهریمن نبرد کند و زمین را از آن زشت پاک نماید .
دروید آوریدش خجسته سروش کزین بیش مخروش و باز آرهوش

سپه ساز و برکش به فرمان من بر آوریکی گرد از آن انجمن .
 از آن بدکنش دیو روی زمین پرداز و پرداخته کن دل زکین
 - کیومرث به هوشنگ نبیره اش گفت که من لشکری گرد می آورم .
 که من لشکری کرد خواهم همی خموشی بر آورد خواهم همی
 - بیورسپ چون به پادشاهی ایران رسید سپاه خویش را سازمان داد .
 از ایران و از تازیان لشکری گزین کرد گردان هر کشوری
 - چون زو به پادشاهی رسید سپاه را از بد راهی بازداشت و دیگر
 کسی را آزار ندادند .

سپه راز راه بدی بازداشت که با پاکیزدان به دل راز داشت
 گرفتن نیارست و بستن کسی وزان پس ندیدند خستن کسی
 - کیقباد پس از فیروزی بر افراسیاب به سوی اصطخر آمد و به
 دادگری پرداخت .

سپاهی از آن پس به گرد آورد بگردید و یکسر جهان را بدید
 - چون رومیان و هندیان دانستند که انوشیروان با داد لشکر
 خویش را آراسته و شماره آنرا مگر خود شاه دیگر کسی نمی داند و با ساز
 جنگ هستند پس خیره گشتند و باژ و ساو فرستادند .

پس آگاه آمد به روم و به هند که شد روی ایران چورومی پرند
 زمین را به کردار تابنده ماه به داد و به لشکر بیاراست شاه
 کسی آن سپه را نداند شمار به گیتی مگر دادگر شهریار
 همه با دل شاد و با ساز جنگ همه گیتی افروز با نام و ننگ
 - چون یزدگرد شهریار آگاه شد که سعد وقاص بر ایران تاخته
 است سپاه گرد آورد .

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد ز هرسو سپاه اندر آورد گرد

توجه شاه به دانش و شایستگی پهلوانان

- منوچهر فرمود تا بخردان و موبدان به پیشگاه بیایند و از زال پرسش‌ها کنند و سخنان نهفته را ازو بپرسند تا بر اندازه دانشش آگاهی یابد. بخواند آن زمان زال را شهریار کز و خواست کردن سخن خواستار نشستند بیدار دل بخردان همان زال با نامور موبدان بدان تا بپرسند ازو چند چیز سخنهای بنهفته در پرده نیز موبدان ازو پرسش‌ها کردند و زال پس از اندیشه دراز پاسخ یکایک آنان را داد و شاه از شنیدن آن بسیار شادگشت و بر او آفرین گفت .
چو زال این سخنها بکرد آشکار ازو شادمان شد دل شهریار به شادی همه انجمن بر شگفت شهنشاہ گیتی زهازه گرفت
- منوچهر فرمود تا سنج و درای و کرنای به میدان آزمایش برند تا زال و پهلوانان با نیزه و تیر و کمان به میدان بیایند و شاه گردان خود را بیازماید .

بفرمود تا سنج و هندی درای به میدان درآرند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر کس به چیزی عنان به گرز و به تیغ و به تیروسنان
شاه از بالا می‌نگریست و کارهای پهلوانان را می‌آزمود و چنان سواری از
دستان سام دید که تا کنون ندیده بود . زال هنرنمائیها کرد .
ز بالا همی دید شاه جهان ز گردان هنر آشکار و نهان

زدستان سام آن سواری بدید
درختی کهن بد به میدان شاه
کمان را بمالید دستان سام
بزد بر میان درخت سهی
سپر برگرفتند ژوین و ران
سپرخواست از ریدك ترك زال
کمان را بیفگند ژوین گرفت
بزد خشت بر سه سپر کیل دار
آنگاه منوچهر فرمود تا گردان با نیزه به میدان آزمایش بیایند .

که نه دیده بود و نه از کس شنید
گذشته بروبر بسی سال و ماه
برانگیخت اسپ و بر آورد نام
گذاره شد آن تیر شاهنشهی
بگشتند با خشتهای گران
برانگیخت اسپ و بر آورد یال
به ژوین شکار نو آئین گرفت
گذشت و به دیگر سوا فکند خوار

به گردن کشان گفت شاه جهان
یکی بر گرائیدش اندر نبرد
همه راست کردند گردان سلیح
به آورد رفتند پیچان عنان
برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار
سبك زال جنگی برو حمله کرد
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت
به آواز گفتند گردنکشان
منوچهر گفت این دلاور جوان
هر آن کس که با او بجوید نبرد
ز شیران نژاید چنو نیز گرد
خنك سام یل کاین چنین یادگار
برو آفرین کرد شاه بزرگ

که با او که جوید نبرد از مهان
که از تیر و ژوین بر آورد گرد
به دل خشمناك و زبان پرمزیح
ابانیزه آبداده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد به مرد
عنان پیچ و گردنکش و نامدار
زیبش گریزان شد آن گرد مرد
گرفتش کمر بند او را به چنگ
که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
که مردم نبیند کسی زین نشان
بماناد همواره روشن روان
کند جامه مادر برو لاجورد
چه گرد از نهنگانش باید شمرد
بماند به گیتی دلیر و سوار
همان نامور مهتران سترگ

- چون سرداران در برابر سختگیریهای شاه به نافرمانی پرداختند
نودر نامه‌ای به سام نوشت و در باره شایستگی وی سخن راند و از گفتار
منوچهر یاد کرد .

شناسد مگر پهلوان جهان سخن‌ها همه آشکار و نهان

ز سام نریمان همی کرد یاد
که هم پهلوانست و هم شاه دوست
وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
سخن‌ها از اندازه اندر گذشت
ازین تخمه پردخته ماند زمین

که تا شاه مژگان بهم بر نهاد
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست
نگهبان کشور به هنگام شاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت
اگر برنگیری تو آن گرز کین

شاه پایگاه به سپاهیان می‌دهد

- سام هنگام به تخت نشستن منوچهر او را گفت که نیاکان من
پهلوانان و پناه شاه و بزرگان بودند، من را نیای تو پهلوانی داد.
نیاکان من پهلوانان بدند پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسپ تا نیرم نامدار سپهدار بودند و خنجرگذار
مرا پهلوانی نیای تو داد دلم را خرد مهرورای تو داد
- قارن به نوذر گفت که فریدون این کلاه را به من بخشید تا کینه
ایرج را بخواهم و هنوز کمر بند را نگشاده‌ام.
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام تن پر هنر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد این کله بر سرم که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمر بند نگشاده‌ام همان تیغ فولاد نهاده‌ام
- چون کیکاوس از مازندران فیروز مندانه بازگشت طوس را پایه
اسپهبدی داد و به او فرمود که بدی را از کشور ایران بگرداند.
بدادش به طوس آنگه اسپهبدی بدو گفت از ایران بگردان بدی
به رستم کشور نیمروز را سپرد.
سپردش به سالار گیتی فروز به نئی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه نباشد بر آن تخت کس با کلاه
و به گودرز سپاهان را داد و او را گاه و فرمان آن مرز سپرد.
پس آنگه سپاهان به گودرز داد و را گاه و فرمان آن مرز داد
- کیکاوس پس از فیروز بهائی که به دست آورد جهان پهلوانی را

به رستم سپرد .

جهان پهلوانی به رستم سپرد همه روزگار بهی زو شمرد
- چون کیخسرو بر بهمن دژ دست یافت همه مهتران بانثار به پیشگاه
آمدند و سپهبد طوس که از رفتار و گفتار خود پشیمان گشته بود نزد شاه آمد
و درفش کاویانی و کوس و کفش زرینه را آورد و به کیخسرو سپرد و گفت
اکنون بر شاهنشاه است که اینها را به کسی که سزاوارست بدهد . کیخسرو
خندید و او را نواخت و آنها را به او سپرد و گفت کسی جز تو سزاوار این
دستگاه در سپاه نیست .

همان طوس با کاویانی درفش بیاورد و پیش جهانجوی برد بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش زلشکر بین تا سزاوار کیست بدو ده که مارا ازین مایه بس ز گفتارها پوزش آورد پیش جهاندار پیروز بنواختش ورا گفت کاین کاویانی درفش نیبم سزای کسی در سپاه جز از تو کسی را سزاوار نیست تراپوزش اکنون نیاید به کار	همی رفت با کوس و زرینه کفش زمین را ببوسید و او را سپرد خجسته همین کاویانی درفش یکی پهلوان از در کار کیست گنه کرده را عمر سرمایه بس بپیچید از آن بیهده رای خویش بخندید و بر تخت بنشاختش هم این پهلوانی و زرینه کفش ترا زبید این نام و این دستگاه به دل درمرا از تو آزار نیست نه بیگانه را خواستی شهریار
--	--

- گودرز پس از جنگ یازده رخ به مهتران گفت که شاهنشاه با سپاه
خود به یاری ما می آید و باید که این کشتگان را به پیشگاهش بریم تا شاد
گردد و ما پایگاهی به دست آوریم .

گمانم چنین است کو با سپاه مرین کشتگان را برین دشت کین کجا همچنین نزد شاه آوریم	به زودی بیاید برین رزمگاه چنان هم بدارید بر پشت زین شود شاد و زین پایگاه آوریم
--	--

- کیخسرو پس از فیروزی ایرانیان در جنگ یازده رخ کسانی را
که درخور بودند پادشاهی داد .

بید شاه چندی بر آن رزمگاه دهد پادشاهی کرا در خورست	بدان تا کند ساز کار سپاه کسی کز در خلعت و افسرست
---	---

به گودرز داد آن زمان اصفهان کلاه بزرگی و تخت مهان .
- زال چون درباره کارهای رستم به کیخسرو سخن راند شاه
سخنانش را شنید .

بنزدیک ما رنج و پیکار اوی نماینده داد و آرام و مهر بیاورد قرطاس و مشک و عبیر سرافراز کیخسرو پاک دین ستوده به مردی به هر انجمن جهاندار و سالار و بیدار و گو هم او را بود کشور نیمروز	چنین داد پاسخ که کردار اوی که داند مگر کردگار سپهر بفرمود تا رفت پیشش دبیر نباشند عهدی ز شاه زمین ز بهر سپهد گو پیلتن که او باشد اندر جهان پیش رو سپهدار پیروز لشکر فروز
آنگاه گودرز درباره گیو سخن راند و چون کیخسرو گفتارش را شنید : که بر گیو بادا هزار آفرین نهاد بزرگان و جای مهان یکی نامه از پادشاه بر حریر	چنین داد پاسخ که بیش است ازین بفرمود عهد قم و اصفهان نوشته ز مشک و ز عنبر دبیر سپس طوس برپای خاست و درباره کارهای خود گفت

که بیش است ازین رنجت از روزگار تو باشی سپهدار زرینه کفش ازین نامداران تن آسان تراست به پیش بزرگان و گردنکشان	چنین داد پاسخ بدو شهریار همی باش با کاویانی درفش بدین سرزگیتی خراسان تراست نوشتنند عهدی برین همنشان
- گشتاسپ پس از جنگ با ارجاسپ سران سپاه را شهرها داد و بر هر کس که سزا بود پادشاهی بخشید .	

کسی را نهشت ایچ ناداده چیز کرا پایه بایست پایه نهاد سوی خانه هاشان فرستاد باز	سران را همه شهرها داد نیز کرا پادشاهی سزا بد بداد چو اندر خورکارشان داد ساز
انوشیروان دیوان عرض را به موبدی بابک نام سپرد . بابک در پیش درگاه شاه به کار لشکر پرداخت .	

هشیوار و بینادل و شادکام بفرمود تا پیش درگاه شاه سرش برتر از تیغ درگاه کاخ	ورا موبدی بود بابک به نام بدو داد دیوان عرض سپاه بیاراست جای بلند و فراخ
--	--

- هر مزد به بهرام چو بین نوشت که پاداش رنجهایی را که بردی
عی دهم و ترا افسر پهلوانی خواهم داد .
سپاه ترا مرزبانی دهم ترا افسر پهلوانی دهم
- چون خسرو از روم بازگشت به آذرآبادگان رسید و بندوی به
پیشگاه آمد و درباره وفاداری و فداکاری موسیل ارمنی سخن گفت :
جهاندار خسرو به موسیل گفت که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز توبه شود همان نامت از مهتران مه شود

و گر کشت خواهد همی روزگان
چه نیکوتر از مرگ در کارزار

آرایش سپاه

- فریدون به سلم و تور پاسخ داد که منوچهر را جز با سلیح و سپاه
آراسته نمی یابید .

زمین گشته از نعل اسپان بنفش	ابا گرز و با کاویانی درفش
چو شیروی شیراوژن رهنمای	به یک دست شیدوش جنگی به پای
به پیش سپاه اندرون رای زن	چو شاه تلیمان و سرو یمن

...

به کین پدر تنگ بسته میان	بباید کنون چون هژبر ژیان
چو سام نریمان و گرشاسپ جم	ابا نامداران لشکر به هم
بگیرند و کوبند گیتی به پای	سپاهی که از کوه تا کوه جای

فرستاده سلم و تور درمیانه گزارش خود به مهترانش گفت که گرداگرد
ایوان فریدون را دوریه سپاه گرفته بود که هر یک گرز و کلاه زرین داشتند
و سپهدار ایران قارن کاویان بود .

به زرین عمود و به زرین کلاه	همه گرد ایوان دوریه سپاه
به پیش سپاه اندرون کاردان	سپهدار چون قارن کاویان

- منوچهر چون آهنگ جنگ کرد لشکر آرائی نمود و چپ لشکر
را به گرشاسپ و راستش را به سام یل با قباد داد و سپاه رده کشید و منوچهر
با سرو شاه یمن در قلبگاه ماند و مانند ماه در میان گروه می تایید .

منوچهر با قارن پیلتن	برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگشت	بیاراست لشکر بر آن پهن دشت

چپ لشکرش را به گرشاسپ داد
 رده برکشیدند یکسر سپاه
 همی تافت چون مه میان گروه
 سپه کش چو قارن مبارز چوسام
 طلایه به پیش اندرون چون قباد
 یکی لشکر آراسته چون عروس
 - منوچهر لشکر آرائی کرد و بر کوههٔ فیل مهره زد و سپاه به
 جنبش درآمد .

چپ و راست و قلب و جناح سپاه
 بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل
 هم از پیش پیلان تبیره زنان
 یکی بزمگاهست گفتی به جای
 برفتند از جای یکسر چو کوه
 پی ژنده پیلان به خون اندرون
 - سپاه ایران برای نبرد با افراسیاب آماده شد و سراسر زمین و
 کوهستان را پوشانید قارن در قلب سپاه جای گرفت که با شاه ستون سپاه را
 بسازد .

همان شب همی لشکر آراستند
 زمین کوه تا کوه جوشن و ران
 نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شیخ
 بیاراست قارن به قلب اندرون
 چپ شاه گرد تلیمان بخاست
 همان تیغ و ژوبین بپیراستند
 برفتند با گرز های گران
 ز دریا به دریا کشیدند نخ
 که با شاه باشد سپه را ستون
 چوشاپور نستوه بر دست راست
 - کیقباد چون بسیج کرد به آرایش لشکر پرداخت . به یک دست
 مهرباب کابل خدای و به دست دیگر گستههم ، در قلب سپاه قارن رزم زن با
 گشواد گرد ، در پیشاپیش سپاه رستم پهلوان و در پشت سرش گوان و سرکشان
 و در پس آنان زال با کیقباد جای گرفتند .

به یک دست مهرباب کابل خدای
 به قلب اندرون قارن رزم زن
 به پیش سپه رستم پهلوان
 به یک دست گستههم جنگی به پای
 ابا گرد گشواد لشکرشکن
 پس پشت او سرکشان و گوان

پس پشتشان زال با کیتباد به یک دست آتش به یک دست باد
 به پیش اندرون کاویانی درفش جهان زوشده زرد و سرخ و بنفش
 - چون کیکاوس دانست که شاه مازندران برای جنگ با او خود
 را آماده ساخته است به رستم فرمان داد تا کمر جنگ را ببندد و به طوس و
 گودرز گشوادگان فرمود تا لشکر بیارایند. آنگاه سراپرده شاهی را به دشت
 کشیدند و طوس نوذر در راست و گودرز در چپ و سپهدار کاوس در قلبگاه
 جای گرفتند و رستم پیشاپیش سپاه می راند.

چو آگاهی آمد به کاوس شاه که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
 بفرمود تا رستم زال زر ببندد نخستین بدان کین کمر
 به طوس و به گودرز و گشوادگان به گیو و به گرگین آزادگان
 بفرمود تا لشکر آراستند سنان و سپرها بپراستند
 سراپرده شهریار و سران کشیدند بر دشت مازندران
 سوی میمنه طوس نوذر به پای دل کوه پر ناله گرنای
 چو گودرز و گشواد بر میسره شده کوه آهن همه یکسره
 سپهدار کاوس در قلبگاه ز هرسو رده بر کشیده سپاه
 به پیش سپاه اندرون پیلتن که در جنگ هرگز ندیدی شکن
 - چون کیکاوس فرمان داد تا سپاه به سوی میدان بشتابد خروش
 گرنای برخاست.

سپهد بفرمود تا گیو و طوس ز پشت سپاه اندر آورد کوس
 چو گودرز با زنگه شاوران چورهام و گرگین جنگ آوران
 گرازه بیامد بسان گراز درفشی برافراخته هشت باز
 چو فرهاد و خرداد و برزین و گیو سرافراز بهرام و گستهم نیو
 دمنده بدان رزمگاه آمدند به نئی همه کینه خواه آمدند
 تهمتن نخست به قلبگاه آمد و گودرز به راست و گیو به چپ لشکر تاختند.
 تهمتن به قلب اندر آمد نخست زمین را به خون دلیران بشت
 چو گودرز و گشواد بر میمنه سلیح و سپه برد و کوس و بنه
 از آن میمنه تا بدان میسره بشد گیو چون گرگ پیش بره
 - پس از جنگ یازده رخ کیخسرو پیروزگر فرمود تا مهتران سپاه
 لشکر بیکران را بیارایند آنگاه تخت فیروزه بر فیل نهادند و شاه بر آن

با تاج نشست و خروش از بارگاه برآمد. به فرمان شاه سپاهیان را آراستند و از میان آنان شاه سی هزار شمشیرزن برگزید که در قلب سپاه همراه او باشند؛ آنگاه سه تن از آن انجمن چون رستم پهلوان بزرگ و گودرز پیر بینادل و طوس زرینه کفش را که برنده درفش کاویانی بود برگزید و در یک دست طوس را با شاهان کشور پارس جای داد و کمی دورتر از آن آرش رزم سوز و گوران شاه را که بر خوزیان و کرمان شاه بودند و دیگر صباخ شاه یمن و ایرج شیردل که شاه کابل بود؛ دیگر شماخ سوری شاه سوریان، قارن رزمزن که پادشاه خاور بود و دیگر شاهزادگانی که از تخمه کیقباد بودند آنان را در دست چپ خویش جای داد؛ خاندان گودرز چون بیژن گیو و رهام، گرگین میلاد و گردان ری و نامداران خاندان زرسپ را در پس پشت نگاهداشت. دست راست را به رستم و سواران زابلی و دیگر مهتران و خویشان دستان سپرد. چپ لشکر سپهدار گودرز گشواد بافرهاد و هجیر و بزرگان و سپاهیان بردع و اردبیل بودند. شاه فرمود تا در پیش قلب سپاه با فیلان جنگی را بستند و بر پشت فیل صندوق نهادند و هزار از دلیران را به صندوق ناوک انداز کرد، هر فیلی را سیصد سوار جنگی نگهبانی می کرد. گردان و جنگاوران بغدادی همراه زنگه شاوران بودند، سپاهیان کرخی با کمانها در پیش فیلها پیاده با نیزه های بلند می رفتند و در تیراندازی مانند نداشتند، سپرداران گیلی در پیش بودند و پس از آنان صف پیادگان سپردار و تیرانداز و در پس آنان سواران جنگی که ترکشان پر از تیر خدنگ بود می آمدند. شاه از سپاهیان خاور لشکری سپردار با درع و کلاه رومی برگزید و از گردان و گردن کشان سی هزار گزیده به فربرز سپرد، بزرگان دشت سواران و نیزه وران را نزد نستوه فرستاد و چپ لشکر مانند کوه استوار گشت، سپاهی از روم و بربرستان به شماره سی هزار سوار و پیاده در چپ شهریار جای گرفتند، لشکر خراسان که سپهدارش آرش بود و دیگر شاه فیروز که پادشاه غرچگان بود و همین گونه بزرگانی که از کوه قاف آمدند و سی هزار شمشیرزن از تخمه فریدون و جم گزین کرد و آن سپاه را به گیو گودرز سپرد؛ در پس پشت گیو آوه سمنگان به یاری گیو آمد؛ در دست راست لشکر ده هزار سوار خنجر گذار فرستاد و دیگر ده هزار از دلیران را پس گیو روانه کرد؛ برته تیغزن با کوهیان جزو یاران گیو

به‌شمار آمد ، در چپ لشکر سی‌هزار سوار به فرماندهی زواره رفت ، ده هزار تن گرد و جنگاور به فرمان شاه گزیده شدند تا در پیشاپیش همراه قارن رزم‌زن باشند ، پس از آن به گسته‌م گفت که همراه قارن باشد و پسر طوس در همه جا با بوق و کوس بگردد و هر کاری را که بخواهد از شاه بپرسد و زبان سپاه باشد . در هر جا گردونه‌ها و گاومیش به چشم می‌خورد و دیدبان همه‌جا پراکنده بود و سپاه را پراکنده می‌گذاشتند ، کار آگهان به‌رسو فرستاده شدند و به کار جهان هوشیارانه می‌نگریستند . غار و کوه و بیابان و دشت را لشکر می‌گشت و آماده جنگ بود . شاهنشاه چون این گونه کار لشکر را ساخت کلاه کیانی به گردون برافراخت .

چو شد کار گودرز و پیران به‌سر	به جنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراست بر هر سوئی مهتران	برفتند با لشکر بیکران
برآمد خروشین کتر نای	به هامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل	نهادند و شد روی گیتی چونیل
نشست از بر تخت با تاج شاه	خروش آمد از دشت و زیارگاه
چو بر تخت پیل آن شه نامور	زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی به هر پادشاهی روا	نشستن مگر بر در پادشاه

....

بزرگان هر کشوری با سپاه	نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری	از آن نامداران هر کشوری
از آن پس بگردید گرد سپاه	بیاراست بر هر سوئی رزمگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار	سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او به قلب اندرون	همه جنگ را دست شسته به‌خون
سه تن را گزید اندر آن انجمن	بزرگان روئین‌تن و رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ	چو گودرز بینا دل آن پیرگرگ
دگر پهلوان طوس زربنه کفش	که او بود با کاویانی درفش
به یک دست مرطوس را کرد جای	منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه	منوشان و خوزان زرین کلاه
وزان دورتر آرش رزم سوز	چو گوران‌شه‌آن گردلشگرفروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود	که رزم با بخت همراه بود

نکردی به دل یاد رای درنگ
دگر شیردل ایرج پیلتن
جهاندار و فرزانه و پارسا
کجا رزم را بسته بودی میان
به هر کار پیروز و لشکرشکن
جهاندار و بیدار و فرمانروا
بزرگان با دانش و با ثراد
دل افروز را لشکر آرای کرد
زدندی شب تیره بر تار میخ
کجا شاه‌شان از بزرگان شمرد
برفتند یکسر به فرمان کی
فروزنده قرخ آذرگشپ
همی نیزه از میخ بگذاشتند
که یک دل سپاهی بدویک تنه
و گرمهتر و خویش‌دستان بودند
همی نام و آرایش جنگ‌خواست
چو خورشید تابان به برج بره
هجیر سپهدار و فرهاد بود
به پیش جهاندار بودند خیل
چپ لشکرش را بیاراستند
به پیلان جنگی بستند راه
زمین شد به کردار دریای‌نیل
به صندوق در ناوک‌انداز کرد
همه جنگجوی و همه نامدار
که بودند با زنگه شاوران
بفرمود تا با کمانهای چرخ
اگر کوه پیش آمدی بردو میل
نبودی کس آن زخم را دستگیر
ابا نه‌رشی نیزه سرگرای

یکی شاه کرمان که هنگام جنگ
چو صباخ فرزانه شاه یمن
که بر شهر کابل بد او پادشاه
چو شماغ سوری شه سوریان
فزونتر ازو قارن رزم زن
که بر شهر خاور بد او پادشاه
هر آنکس که از تخمه کیقباد
به دست چپ‌خویش برجای کرد
بزرگان که از تخم گودرز تیغ
یکی بیژن گیو و ره‌ام گرد
چو گرگین میلاد و گردان ری
دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ
پس پشت او را نگهداشتند
به رستم سپرد آن زمان میمنه
هر آن کس که از زابلستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست‌راست
سپاهی گزین کرد بر میسره
سپهدار گودرز و گشواد بود
بزرگان که از بردع واردییل
سپهدار گودرز را خواستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه
نهادند صندوق بر پشت پیل
هزاران دلیران روز نبرد
نگهبان هر پیل سه صد سوار
زیغداد گردان و جنگاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ
پیاده بیودند در پیش پیل
دل سنگ بگذاشتندی به تیر
پیاده پس پیل کرده به پای

سپه‌های گیلی به پیش اندرون
پیاده صفی از پس نیزه‌دار
پس پشت ایشان سواران جنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
ز گردان و گردنکشان سی هزار
ابا شاه شهر دهستان تخوار
که از تخمه نامور دشمه بود
به دست فریبرز نستوه بود
بزرگان رزم آزموده سران
سرمایه پیش روشن زهیر
بفرمود تا نزد نستوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان
سوار و پیاده بدی سی هزار
دگر لشکری کز خراسان بدند
منوچهر آرش سپهدارشان
دگر نامداری گروخان نژاد
کجا نام او شاه فیروز بود
شه غرچگان بود بر سان شیر
به دست منوچهرشان جای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
سپرد آن سپه گیو گودرز را
پس گیو بد آوه سمکنان
به یاری به پشت سرافراز گیو
فرستاد بر میمنه ده هزار
دگر ده هزار از دلیران گرد
دمادم بشد برته تیغزن
که باشد به جنگ اندرون یار گیو

همی از جگرشان بجوشید خون
سپردار با تیر جوشن گذار
بیاگنده ترکش به تیر خدنگ
سپردار با درع و رومی کلاه
فریبرز را داد جنگی سوار
که در چشم او بد بداندهش خوار
بزرگی بدانگه در آن تخمه بود
که نزدیک او لشکر انبوه بود
ز دشت سواران نیزه وران
که آهور بودی ز چنگال شیر
چپ لشکر شاه چون کوه شد
یکی پیش رو نام کشور ستان
برفتند سوی چپ شهریار
جهانجوی و مردم شناسان بدند
که نام جستن نگهدارشان
جهاندار وز تخمه کیقباد
سپهد دل و لشکر افروز بود
کجا پشت پیل آوریدی به زیر
سر تخمه را لشکر آرای کرد
ابا نیزه و گرز و لاف آمدند
پیر از کین دل از تخمه زادشم
جهانجوی وز تخمه شهریار
بدو تازه شد دل همه مرز را
برفتند خیلش یگان و دوگان
برفتند گردان بیدار نیو
دلاور سواران خنجرگذار
پس گیو گودرز را بر شمرد
ابا کوهیان اندر آن انجمن
سپاه سرافراز و گردان نیو

فرستاده بر میسره سی هزار
 زواره بد این جنگ را پیشرو
 ز گردان جنگاوران ده هزار
 به پیش اندرون قارن رزم زن
 بدان تا میان دو رویه سپاه
 وزان پس به گسته گزدهم گفت
 بفرمود تا در میان پورطوس
 بدان تا ببندد ز بیداد دست
 نباشد کس از خوردنی بی نوا
 همی هرچه باید بخواهد ز شاه
 جهان پرزگردون بدو گاو میش
 به هر سو طلایه پدیدار کرد
 کجا کوه بد دیدبان داشتی
 بهر سو فرستاد کار آگهان
 همه غار و کوه و بیابان ودشت
 عنانها يك اندر دگر ساخته
 ازیشان کسی را نبد بیم و رنج
 بدین گونه چون کار لشکر بساخت
 (دل مرد بدخواه یا نیک خوی)

- در جنگ بزرگی که رخ داد کیخسرو سپاه خویش را آرایش داد و کشتاری خونین کرد :

وزین روی کیخسرو از قلبگاه
 چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
 چو گرگین میلاد و گسته شیر
 فریبرز کاوس بر میمنه
 منوچهر بر میسره جای داشت
 به پشت سپه گیو گودرز بود

- چون کیخسرو خواست به گنگ دژ باز گردد سپاه را آراست و آنان را روزی داد .

سپه را بیاراست روزی بداد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد .
 - گشتاسپ پنجاه هزار سوار گزیده به اسفندیار داد و یک دست
 لشکر را به او سپرد و دست دیگر را خوب آراست و به گرامی سپرد و پنجاه
 هزار به زریر سپهداد و پس پشت لشکر را به نستور سپرد .

سوار گزیده به اسفندیار	بداد آن جهاندار پنجاه هزار
که شیری دلش بود و پیلی برش	بدو داد یک دست از آن لشکرش
سپاهی بیاراست خوب و گزین	دگر دست لشکرش را همچنین
که فرزند او بود و همتای شاه	به گرد گرامی سپرد آن سپاه
سرافراز و گردنکش و شاد کام	کجا شاه شیدسپ خواندیش نام
سپهدش را داد فرخ زریر	چو پنجاه هزار از سوار دلیر
که شیر ژیان بود و همتای شاه	بدو داد لشکر میان سپاه
چراغ سپهدار فرخ نژاد	پس پشت لشکر به نستور داد
غمی گشته از رنج و گشته ستوه	چو لشکر بیاراست بر شد به کوه

- چون دو سپاه ایران و توران در برابر هم رج کشیدند در دست
 راست شاه فرشیدورد و در چپش نستور پسر سپهداد زریر بود و شاه در قلبگاه
 لشکر را می پائید .

همه نیزه و تیغ و ژوبین به کف	دورویه سپه برکشیدند صف
که بر شیر درنده جستی نبرد	ابر میمنه شاه فرشیدورد
زریر سپهدار را پور بود	سوی میسره گرد نستور بود
همی کرد هر سو به لشکر نگاه	جهاندار گشتاسپ در قلبگاه

- چون بامداد شد اسفندیار با سپاه بزرگی از کوه سرازیر گشت
 و گرزه گاوسار به دست گرفت . گشتاسپ در قلب سپاه بود و سپهداد نستور
 پسر زریر راست لشکر و گرگوی چپ را نگهبانی می کرد .

ز در باره پهلوان خواستند	همه شب همی لشکر آراستند
جهاندار اسفندیار سترگ	ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
جهان شد ز گردان چو دریای قار	چو لشکر بیاراست اسفندیار
به زین اندرون گرزه گاوسار	به پیش سپاه آمد اسفندیار
روانش پراز کین ارجاسپ بود	به قلب اندرون شاه گشتاسپ بود
کز و پیشه بگذاشتی نره شیر	همان نیز نستور پور زریر

بیاراست بر میمنه جای خویش سپهد بدو لشکر آرای خویش
چو گرگوی جنگی سوی میسره بیامد چو خور پیش برج بره
- اسفندیار دردم مرگ پشوتن را گفت تولشکر بیارای وبه سوی
ایران بازگرد .

چومن بگذرم زین سپنجی سرای تو لشکر بیارای و شو باز جای
- چون انوشیروان نزدیک رومیان رسید سپاه را آرایش داد
سپهدار شیروی بهرام بود که در جنگ با رای و آرام بود
چپ لشکرش را به فرهاد داد بسی پندها بر دلش کرد یاد
چو استاد پیروز بر میمنه گشپ جهانجوی پیش بنه
به قلب اندر آورد مهران به پای که بر کینه گه داشتی دل به جای
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند بسی پند و اندرز نیکو براند
طلایه به هر مزد خَراد داد بسی گفت با او به بیداد و داد
به هرسو برفتند کارآگهان بدان تا نماند سخن در نهان
- خسرو پرویز پیش از جنگ با رومیان سپاه را آرایش داد .
چو خسرو بیاراست آن قلبگاه همه دل گرفتند یکسر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود که گردو دلیر و جهانجوی بود
به دست چپش نامدار ارمنی ابا جوشن و تیغ آهرمنی
مبارز چو شاپور و چون اندیان بدان جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گسته هم بر دست شاه که دارد مراورا ز دشمن نگاه
- یزدگرد شهریار چون دید که سپاه بیژن طرخان به سوی او
می تازد به آرایش سپاه پرداخت و خود با نیزه در قلبگاه ماند .

برآشت و جوشن بیوشید شاه فراز آمدند از دو رویه سپاه
بر آراست با میمنه میسره به جنگ اندر آمد سپه یکسره
همی بود با نیزه در قلبگاه شد از گرد گیتی سراسر سپاه

شاه سان و رژه می بیند

- چون سپاه ایران به فرماندهی سیاوش به دشت آمد کیکاوس لشکر را سان دید و چون سپاه آراسته بود شاهنشاه آنرا ستود و از خداوند برای آنان فیروزی خواست .

یکی تیز برگشت گرد سپاه	زپهلوی برون رفت کاوس شاه
به پیلان جنگی و آوای کوس	سپه دید آراسته چون عروس
که ای نامداران فرخنده پی	یکی آفرین کرد پرمایه کی
شده تیره دیدار بدخواهتان	مبادا بجز بخت همراهمان
به پیروزی و شاد باز آمدن	به نیک اختر و تندرستی شدن

- چون آفتاب دمید تیره زدند و کیخسرو فرمود تا سپاه به جنبش درآید آنگاه خود بر فیلی نشست و سروتن را آراست . مهره درجام در دست پادشاه بود و خروش سپاه به آسمان رسیده بود سپس سپاه در برابرش رژه رفت و نخست فریبرز پیشرو بود او گرز و تیغ و کفش زرین داشت و درفشش خورشید پیکر بود براسب سمندی سوار و کمندی برفتراک حلقه کرده و سپاهش همه غرق درسیم وزر بود . شاه او را ستود و آرزوی فیروزی برایش داشت . پس از او گودرز گشواد آمد و درفشش شیرپیکر بود ؛ در چپ او رهام نیو و درسوی راستش گیو جای داشت ؛ در پس پشتش شیدوش بادرفش شیرپیکر به رنگ بنفش بود و هزاران تن از سرافرازان با نیزه های دراز از پشت او می آمدند و درفش سپاه گرگ پیکر در پس گیو بچشم می خورد ؛ درفش رهام ببرپیکر بود . نیرگان و پسران گودرز هفتاد و هشت تن بودند

که در پس هر يك درفش دگر گون بود . چون نزديك تخت شاه رسيد بر تاج و گاه شهر يار آفرين خواند و شاه او و گيو و لشكرش را آفرين كرد . در پس گودرز ، گسته هم می آمد که فرزند گزدهم بود و در جنگ نيزه می زد و تيرو کمان در دست می گرفت ، درفش او ماه پيکر بود چون نزديك شاه رسيد آفرين خواند و شاه از ديدارش شاد گشت ؛ در پشت سراو اشکش بود با سپاهی از گردان بلوچ و کوچ که درفش آنان پلنگ پيکر بود و چون به نزد شاه رسيد آفرين خواند . کيخسرو از پشت فيل بر آن سپاه که تا دو ميل رده بسته بودند نگاه کرد و سخت آفرين بر آنان نمود ؛ در پس او فرهاد می آمد که در فشی آهو پيکر بود و سپاهش همه تيغ هندی در دست داشتند و از تخمه قباد بودند ، او بر شهر يار آفرين خواند ؛ در پشت او گرازه سر تخمه گيوگان بود و در فشی گراز پيکر می برد ، سپاهش کمندا فکن و رزم ساز بود ، سواران جنگی و مردان از برابر شاه گذشتند و درفش همای پيکر همراه آنان بود و زنگه شاوران بر شاه آفرين خواند ؛ کسانی که از شهر بغداد بودند همه از زیر درفش همای گذشتند ؛ در پشت سراو فرامرز با کوس و فيل و سپاه گران که جنگجویان و گند آوران بودند آمد و سپاهش از کشمير و کابل و نيمروز بود ، درفش او مانند درفش رستم پدرش ازدها پيکر بود چون نزديك شهر يار رسيد بسيار آفرين خواند و دل شاه از ديدارش شادمان گشت او را پند فراوان داد و گفت فرزند رستم و نبيره نيرم بايد در هر جا سرافراز باشد اکنون که مرز هندوستان ترا داده ام به کسانی که به رزم ت میان نبندند زيان و آزار مرسان و يار درويشان باش و بين دوستارت چه کسانی هستند و اندوه گساران تو چه کسانی ميباشند ، به مردم ببخش و در جوانی خريدار گنج مباح و خيره به هر جای کارزار مکن بايد از تو نام بر جا بماند . . . سپس او را دعا کرد ؛ فرامرز چون سخنان پادشاه را شنيد از اسب پياده شد و زمين را بوسيد و بر شهر يار نماز برد و آنگاه به راه افتاد .

بر آمد تبيره ز درگاه شاه	رده بر کشيدند بر بارگاه
بيستند بر پيل روينه خم	بر آمد خروشيدن گاو دم
نهادند بر کوهه پيل تخت	بيار آمد آن خسروانی درخت
بيامد نشست از بر پيل شاه	نهاده به سر برزگوهر کلاه
یکی طوق پرگوهر شاهوار	به چنگ اندرون گرزّه گاو سار

فروهشته از گوش دو گوشوار
به بازو دو یاره زیاقوت و زر
همی زد میان سپه پیل گام
یکی مهره در جام دردست شاه
ز تیغ وز گرز و ز کوس و ز گرد
سراپرده بردند از ایوان به دشت
چو بر پشت پیل آن شه نامور
نبودی به هر پادشاهی روا
از آن نامور خسرو سرکشان
همی بود بر پیل در پهن دشت
نخستین فریبرز بد پیشرو
ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش
یکی باره برنشسته سمند
همی رفت با نازوبا زیب و قَر
برو آفرین کرد شاه جهان
به هر کار بخت تو پیروز باد
به رفتن بجز تندرستی مباد
پسش بازگو درز گشواد بود
درفش از پس پشت او شیر بود
به چپش همی رفت رهام نیو
پس پشت شیدوش بد با درفش
هزاران پس پشت او سرفراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه
درفش جهانجوی رهام بیر
نبیر پسر بود هفتاد و هشت
پس هر یک اندرد گرگون درفش
تو گفتمی که گیتی همه زیر اوست
چو آمد به نزدیکی تخت شاه
به گودرز بر شاه کرد آفرین

به دَر و به یاقوت کرده نگار
ز خوشاب و زر و زبرجد کمر
ابا زنگ زرین و زرین ستام
به کیوان رسیده خروش سپاه
سپه شد زمین آسمان لاجورد
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
زدی مهره بر جام و بستی کمر
نشستن مگر بر در پادشاه
چنین بود در پادشاهی نشان
بدان تا سپه پیش او در گذشت
گذر کرد پیش جهاندار نو
پس پشت خورشید پیکر درفش
به فتراک بر حلقه کرده کمند
سپاهی همه غرقه در سیم و زر
که بادت بزرگی و قَر مهان
همه روزگار تو نوروز باد
به باز آمدن برت سستی مباد
که گیتی به رای وی آباد بود
که چنگش به گرز و به شمشیر بود
سوی راستش چون سرفراز گیو
زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
عنان دار با نیزه های دراز
پس پشت گیو اندرون با سپاه
برافراشته نیزه اش سر به ابر
از ایشان نبد جای بر پهن دشت
همه با دل و تیغ و زرینه کفش
سر سروران زیر شمشیر اوست
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
چو بر گیو و بر لشکرش همچنین

پس پشت گودرز گسته‌م بود
همی نیزه بودی به چنگش به جنگ
ز بازوش پیکان چوپران شدی
ابا لشکر گشن آراسته
یکی ماه پیکر درفش از برش
همی خواند بر شهریار آفرین
پس گسته‌م اشکش تیزهش
یکی گرز دار از نژاد همای
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید
درفشی بر آورده پیکر پلنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
پسند آمدش سخت کرد آفرین
گزیده پس اندرش فرهاد بود
سپه را به کردار پروردگار
یکی پیکر آهودرفش از برش
سپاهش همه تیغ هندی بدست
همه شاهزاده ز تخم قباد
به رخساره هر یک چو تابنده ماه
چو دید آن نشست سرگاه نو
یکی نامبردار و گردی دلیر
گرازه سر تخمه گیوگان
به زین اندرون حلقه های کمند
درفشی همی برد پیکر گراز
سواران جنگی و مردان دشت
دمان از پس پشت پیکر همای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
هر آن کس که از شهر بغداد بود

که فرزند بیدار گزده‌م بود
کمان یار او بود و تیر خدنگ
همه در دل سنگ و سندان شدی
پراز گرز و شمشیر و پرخواست
به ابر اندر آورده تابان سرش
ازو شاد شد شاه ایران زمین
که با رای و دل بود و بامغز خوش
برای که جستیش بودی به پای
سگالیده جنگ مانند غوچ
برهنه یک انگشت ایشان ندید
همی از درفش بیازید چنگ
بر آن شادمان گردش روزگار
رده آن سپه را زده بر دو میل
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
کزو لشکر خسرو آباد بود
به هر جای بودی بهر کارزار
بدان سایه آهو اندر سرش
زره ترکی و زین سغدی نشست
بریشان همه فر یزدان و داد
چو خورشید تابنده در رزمگاه
بسی آفرین خواند بر شاه نو
پس پشت فرهاد چون نره شیر
پس او همی رفت با ویرگان
ازو شادمان شد که بودش پسند
سپاهش کمند افکن و رزم ساز
بسی آفرین کرد و پس در گذشت
همی رفت چون کوه رفته ز جای
بر آن برزوبالا و تیغ و نگین
ابانیزه و تیغ پولاد بود

همه برگزیدند زیر همای
پس او نبرده فرامرز بود
اباکوس و پیل و سپاه گران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز
درفش بسان دلاور پدر
سرش هفت همچون سرازدها
بیامد بسان درختی به بار
دل شاه گشت از فرامرز شاد
بدو گفت پرورده پیلتن
تو فرزند بیداردل رستمی
کنون مرز هندوستان مرتر است
کسی کو به رزمت نبندد میان
به هر جایگه یار درویش باش
بین نیک تا دوستدار تو کیست
بیخس و بیارای و فردا مگوی
ترا دادم این پادشاهی بدار
مشو در جوانی خریدار گنج
زتو نام باید که ماند بلند
مرا و ترا روز هم بگذرد
دلت شادمان باید و تن درست
جهان آفرین از تو خشنود باد
چو بشنید پند جهاندار نو
بسی آفرین کرد بر شاه نو
زمین را بیوسید و بردش نماز

سپهد همی داشت بر پیل جای
که با فرو با برز و با ارز بود
همه جنگجویان و گندآوران
همه سرفرازان گیتی فروز
که کس را نبود ز رستم گذر
تو گفستی زبند آمدستی رها
بسی آفرین کرد بر شهریار
همی کرد با وی بسی پند یاد
سرافراز باشد به هر انجمن
ز دستان سامی و از نیرمی
ز قنوج تا سیستان مرتر است
چنان کن که او را نباشد زیان
همی راد بر مردم خویش باش
خردمند و انده گسار تو کیست
چه دانی که فردا چه آید به روی
بهر جای خیره مکن کارزار
به بی رنج کس هیچ منمای رنج
مگر دل نداری ز گیتی نژند
دمت چرخ گردان همی بشمرد
سه دیگر ببین تا چه بایدت جست
دل بدسگالانت پردود باد
پیاده شد از باره تندرو
که اندر فزون باش چون ماه نو
بتابید سر سوی راه دراز

- چون به کیخسرو آگهی دادند که لشکر توران آماده تاخت بر
سپاه ایران هستند فرمود تا سپاهی که از بردع واردبیل آمده بودند از پیش
او بگذرند و سالارشان گستهم باشد

سپاهی که از بردع واردبیل
بیابند و بر پیش او بگذرند
بیامد بفرمود تا خیل خیل
رد و موبد و مرزبان بشمرند

- چون به فرمان گشتاسپ از هرسوی کشور سپاهیان روی به درگاه آوردند شاهنشاه به لشکرگاه رفت و سپاه خویش را دید و شایستگانش را برگزید .

به لشکرگاه آمد سپه را بدید هر آن کس که شایسته بدبرگزید
- پیش از آنکه سپاه ایران به سوی مرز روم برود همای فرمان داد
تا سپاه در برابرش رژه بروند و نام سپاهیان را نیز بدانند .

چو آگاهی آمد بنزد همای که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد سپهد بدو هم سپهد نژاد
بفرمود تا برکشد روی روم به شمشیر ویران کند مرز و بوم
چو بشنید داراب شد شاد کام بنزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از هر دری همی آمد از هرسوئی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای خود و مرزداران پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد تن و نام دیوانها بشمرد
همی بود چندان بدان پهن دشت که لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید با قتر و برز به گردن بر آورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست زمین زیر پوینده بالای اوست

همای چون او را دید پرسید که این سوار کیست و چنین می نماید
که نامدار است دلیر و سرافراز و جنگی ولیکن سلیحش درخورش نیست .

(چو دید آن برو چهره دلپذیر ز پستان مادر بیالید شیر)
پرسید و گفت این سوار از کجاست بدین شاخ و این برز و بالای راست
نماید که آن نامداری بود خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و کند آور است ولیکن سلیحش نه اندر خورست
چو داراب را فرهمند آمدش سپه را سراسر پسند آمدش
- شاپور (ذوالاکتاف) چون بیست و شش ساله شد به دشت آمد و

لشکرش را سان دید .

چو شاپور را سال شد بیست و شش جوان خسروی گشت خورشیدفش
به دشت آمد و لشکرش را بدید ده و دو هزار از یلان برگزید

دستانه (مانثور) در برابر شاه

- هنگامی که فرستاده خاقان به پیشگاه انوشیروان رسید شاه او را نوازش بسیار فرمود و چون يك ماه در ایوان و بزم و نخجیر گاه نزد شاه بود شاهنشاه فرمود تا دردشت بارگاهی بسازند و مرزبانان با کمر زرین و بلوچی و گیلی با سپرهای زرین و دیگر سواران به بارگاه بیایند؛ سواران نیزه گذار و فرستادگان بردع و هند و روم و هر بوم دیگری به پیشگاه آمدند سپس دردشت آوردگاهی ساختند و سپاهیان به جنبش درآمدند و فرستادگان کشورها از لشکر و ساز آن به شگفت آمدند.

یکی بارگه ساخت روزی به دشت	ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان زرین کمر	بلوچی و گیلی به زرین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند	پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرین ستام	ببردند و شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ و ژوبین و خشت	توگفتی به زراندر آهن سرشت
به دیبا بیاراسته پشت پیل	برو تخت پیروزه مانند نیل
زمین پرخروش و هوا پرزجوش	همی کر شدی مردم تیز گوش
زدشت سواران نیزه گذار	برفتند یکسر بر شهریار
فرستاده بردع و هند و روم	ز هر شهریاری به آباد بوم
به چینی نمود آنکه شاهی کراست	ز خورشید تا پشت ماهی کراست
به دشت اندر آوردگه ساختند	سواران جنگی همی تاختند
هوا پرشد از جوش و گردسوار	زمین پرشد از آلت کارزار

به کوپال و تیغ و به تیرو کمان
همه دست ژوین ورونیزه دار
فرستادگان را ز هر کشوری
شگفت آمد از لشکر و ساز او
شگفتی فرستادگان را چون به شاه گفتند آنگاه فرمود تا گنجورش آلت
کارزار را بیاورد تا شاهنشاه جامه رزم بپوشد و براسپ بنشیند و با بانگ
کرنای ودرای و تبیره و سنج در میدان سواری کند.

به گنجور فرمود پس شهریار
بیاورد خفتان و خود و زره
گشاده بری گرد زور آزمای
همان خود و خفتان و گوپال اوی
زلشکر کمان کش نبودی چو اوی
به آورد که رفت چون پیل مست
به زیر اندرون باره گام زن
خروش آمد و ناله کترو نای
تبیره زنان پیش بردند سنج
شهنشاه با خود و برگستوان
فرستادگان يك به دیگر به راز
هنر جوید و هم پیچد عنان
هنرها که بنمودمان شهریار

که آرد به دشت آلت کارزار
بفرمود تا برگشاید گره
نبرداشتی جوشن او ز جای
نبرداشتی جز برو یال اوی
نه از نامداران چو او جنگجوی
یکی گرزّه گاو پیکر به دست
ز بالای او خیره گشت انجمن
هم از پشت پیلان چرننگ درای
زمین آمد از نعل اسپان به رنج
چپ و راست گردان و پیچان عنان
بگفتند کاین شاه گردنفر از
به گردان لشکر نماید سنان
ازو داشت باید به دل یادگار

داوری شاه در کار فرماندهان و افسران سپاه

- چون طوس به پیشگاه آمد کیخسرو او را سخت خوار کرد و گفت ترا کلاه کیانی و کمر دادم تا با دشمن بجنگی . مگر فرمان ما براین نبود که از راه کلات و چرم نگذری . چرا رفتی و نخستین کارت کینه‌وری با من بود تا از نژاد سیاوش بکاهی . چون او را به کشتن دادی آنگاه به بزم ورامش نشستی . جایت اکنون در زندان و بیمارستان است و با آزادگان کاری نداری چون هشیار نیستی . اگر از نژاد منوچهر نبودی وریش سفید نداشتی کیفر سختی می‌دیدى . برو جاودانه در خانه‌ات چون زندان بمان .

بر آن انجمن طوس را کرد خوار	به دشنام بگشاد لب شهریار
ترا نام گم باد از سرکشان	وزان پس بدو گفت کای بدنشان
ز گردان نیامد ترا شرم و باك	تترسی همی از جهاندار پاك
به پیکار دشمن فرستادمت	کیانی کلاه و کمر دادمت
برفتی و دادی دل من به غم	نگفتم مرو سوی راه چرم
نژاد سیاوخش را کاستی	نخستین به کین من آراستی
که چون او دگر در زمانه نبود	برادر سرافراز جنگی فرود
چو تولشکری خواستی روز کار	بکشتی کسی را که در کارزار
نبودت بجز رامش و بزم کار	از آن پس که رفتی بدان کارزار
گره بایدت بند و بیمارسان	ترا جایگه نیست در شارسان
کجا مر ترا رای هشیار نیست	ترا پیش آزادگان کار نیست
ترا داد بر زندگانی امید	نژاد منوچهر و ریش سفید

وگر نه بفرمودمی تا سرت
 برو جاودان خانه زندان تست
 ز پیشش براند و بفرمود بند
 بهاندیش کردی جدا از تنت
 همان گهر بد نگهبان تست
 بهبند از دلش بیخ شادی بکند

- چون سپاه ایران شکست خورده نزد کیخسرو باز آمدند شاه
 روی به خداوند کرد و گفت اگر از تو شرم نداشتم هزار دار برپا می کردم
 و کسانی که فرمانم را به کار نبستند به کیفر می رساندم .

به یزدان همی گفت کای دادگر
 همی شرم دارم من از تو کنون
 وگر نه بفرمودی تا هزار
 تن طوس را داربودی نشست
 ز خون پدر بودم اندر خروش
 کنون کینه نوشد ز بهر فرود
 بگفتم که سوی کلات و چرم
 کزان ره فردوست و بامادرست
 چه داند که طوس فرومایه کیست
 از آن کوه جنگ آورد بیگمان
 دمان طوس نامرد ناهوشیار
 کنون لاجرم کردگار سپهر
 بد آمد به گودرزیان بر زطوس
 همی خلعت و هدیه ها دادمش
 سپهدار چون طوس نوذر مباد
 به گیتی ندانم کم از طوس کس
 نه در سرش مغزونه در تنش رگ

تو دادی مرا تخت و بخت و هنر
 تو آگه تری از من و چند و چون
 زدندی به میدان به یکبار دار
 دگر هر که با او میان را بیست
 دلی داشتم با غم و درد و جوش
 سر طوس نوذر بیاید درود
 مرو گر فشانند بر سر درم
 یلی کی نژادست و کند آورست
 چنین ساخته لشکر از بهر چیست
 فراوان سران را سر آرد زمان
 چرا برد لشکر به سوی حصار
 ز طوس و ز لشکر بترید مهر
 که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
 به جنگ برادر فرستادمش
 چنان پهلوان پیش لشکر مباد
 که او از دربند و چاه است و بس
 چه طوس فرومایه پیشم چه سنگ

- پس از آنکه گرگین به فرمان شاه به زندان افتاد رستم از پیشگاه
 خواست که او را به وی ببخشد . شاه گفت که سوگند خورده است که تا بیژن
 رهائی نیابد او جز گزند نه بیند . رستم پاسخ داد که اگر آمرزش شاه به
 پیش نیاید او دارای دین و کیش نمی گردد ؛ اگر او بدسگالیده است اکنون
 جانش را در راه آزادی بیژن در دست گرفتست . کیخسرو چون سخنان
 تهمتن را شنید او را به وی بخشید .

تہمتن بیامد بگسترد پر	بخواہش بر شاہ پیروزگر
زگرگین سخن رفت با شہریار	از آن گمشدہ بخت و بد روزگار
بدو گفت شاہ ای سپہدار من	ہمی بگسلی بند و زنہار من
کہ سوگندخوردم بہ تخت و کلاہ	بہ بہرام و ناہید و خورشید ماہ
کہ گرگین نبیند ز من جز بلا	مگر بیژن از بند گردد رها
پس آنکہ چنین گفت رستم بہ شاہ	کہ ای با گہر نامور پیشگاہ
اگر بدسگالید پیچد ہمی	فدا کردن جان بسیچد ہمی
گر آمرزش شاہ ناید بہ پیش	بنزدش نیاید ہمی دین و کیش
اگر شاہ بیند بہ من بخشدش	مگر بخت یک لحظہ بدرخشدش
بہ رستم ببخشید بیدار شاہ	رہانیدش از بند و تاریک چاہ

— یکی از کارآگاهان بہ انوشیروان گفت کہ در مرو پهلوان سپاہ درم فراوان گرد آورده و مردم را از آن شہر پراکنده کردہ است . شاہ فرمود آن خواستہای کہ سبب کاهش مردم از شہرستانی می شود باید آنرا بہ خداوندانش باز داد و سپس ستمگر را بردار زد تا دیگر کسی از سپاہیان ما بیدادگری نکند و از پیمان ما سر نیچد .

دگر گفت انوشہ بدی سال و ماہ	بہ مرو اندرون پهلوان سپاہ
فراوان درم گرد کرد و نخورد	پراگندہ گشتند از آن مرز مرد
چنین داد پاسخ کہ آن خواستہ	کہ از شہر مردم کند کاستہ
از آن کس کہ بستد بدو بازده	وزان پس بہ مرو آندر آوازده
بفرمای داری زدن بر درش	بہ بینائی لشکرو کشورش
ستمگاہ را زندہ بر دار کن	دوپایش ز بر سر نگوئسار کن

— پس از آنکہ ہرمز دانست کہ بہرام چوین بہ پرمودہ کہ زینہاری شدہ آزار رسانیدہ و از گنج شاہی دلیری کردہ و چندین چیز ربودہ نامہای سخت بہ او نوشت و گفت رنج و سپاہ و بخشش گنج مرا بہ یاد نیاوردی و راہ پهلوانان را کنار گذاردی و از فرمانم سرپیچیدی . اکنون خلعت شایستہات می فرستم و آنگاہ دو کدانی سیاہ با دوک و پنبہ ہمراہ فرستادہای بی منس فرستاد و پیام سختی او را داد .

یکی نامہ بنوشت پس شہریار	بہ بہرام کای دیو ناسازگار
ہنرها ز یزدان نبینی ہمی	بہ چرخ فلک بر نشینی ہمی

نیاید همی یادت از رنج من
ره پهلوانان نسازی همی
ز فرمان من سر بییچیده‌ای
کنون خلعت آمد سزاوار تو
سپاه من و بخشش گنج من
سرت باسماں برفرازی همی
دگرگونه کاری بسیچیده‌ای
پسندیده و در خور کار تو
آن‌گاه به فرستاده فرمود که اورا بگوید:

تو خاقان چینی ببندی همی
ز تختی که هستی فرود آرمت
گزند بزرگان پسندی همی
ازین پس به کس نیز نشارمت

شاه برای انجام کارهای جنگی هدیه می‌بخشد

- کیخسرو بر تخت زر نشست و گرز به دست گرفت و در گنجهارا
گشود و فرمود تا چیزهای گرانبها به پیشگاه بیاورند تا برای انجام کارها
به هر پهلوانی که داوطلبانه به انجام دادن فرمان‌ها پردازد بخشش شود.

از آن پس جهاندار پیروزگر	ابا گرز بنشست بر تخت زر
در گنج دینار بگشاد و گفت	که گنج بزرگان نشاید نهفت
که کوشش و کینه کارزار	شود گنج و دینار بر چشم خوار
به مردان همه گنج و تخت آوریم	به خورشید بار درخت آوریم
چرا برد باید همی روزگار	که گنج از پی مرد آید به کار
بیاورد صد تخته دیبای روم	همه پیکرش گوهر و زرش بوم
همان خنژ و منسوج و هم‌زین شمار	یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه	چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بهای سر بی بها	پلاشان دژخیم نراژدها
کجا پهلوان خواندش افراسیاب	به بیداری او شود سر به خواب
سر و تیغ و اسپش که آرد به گرد	به لشکر که ما به روز نبرد
سبک بیژن گیو بر پای جست	میان کشتن اژدها را بیست
همان جامه برداشت و ان جام زر	به جام اندرون نیز چندی گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار	که جاوید بادا سر تاجدار
وزان جا بیامد به جای نشست	گرفته چنان جام گوهر به دست

*

که آرد دو صد جامه زرنگار
دو گلرخ به زنتار بسته میان
وزان منتی نیز بر سر نهم
ویا پیش این نامدار انجمن
ورا خواند داماد فرخ نژاد
کجا بود در جنگ چنگش دراز
ازو انجمن مانده اندر شگفت
که گیتی به کیخسرو آباد باد

*

ده اسپ تگاور به زرین لگام
بیاورد گنجور آن خواسته
که اسپان و این خوب رویان همه
سزد گر ندارد دل شیر تاو
کز آواز او رام گردد پلنگ
میانش چو غرو به رفتن تذرو
سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بدان سان بیارد که دارد به بر
بیامد بر شاه پیروزگر
جهان آفرین را نیایش گرفت
چنان گفت کای نامدار بزرگ
درخشنده جان تو بی تن مباد

*

که ده جام زرین بیار از نهفت
ده از نقره خام هم پر گهر
ز پیروزه جامی دگر لاجورد
به مشک و گلاب اندر آمیخته
ده اسپ گر انمایه زرین لگام
بود در تنش روز جنگ تراو

به گنجور فرمود پس شهریار
همان ختر و دیبا و هم پرنیان
چنین گفت کاین هدیه اورا دهم
که تاج تراو آورد پیش من
که افراسیابش به سر بر نهاد
همان بیژن گیو بر جست باز
پرستنده و هدیه ها برگرفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد

بفرمود تا با کمر ده غلام
ز پوشیده رویان ده آراسته
چنین گفت بیدار شاه رمه
کسی را که چون سر پیچد تراو
پرستنده ای دارد او روز جنگ
به رخ چون بهار و به بالا چو سرو
یکی ماه رویست نام اسنپوی
نباید زدن چون بیابدش تیغ
به خشم کمندش بگیرد کمر
بزد دست بیژن بدان هم به بر
به شاه جهان بر ستایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ
چوتو پهلوان یار دشمن مباد

جهاندار از آن پس به گنجور گفت
شمامه نهادند بر جام زر
پر از مشک جامی زیاقوت زرد
عقیق و زمرد برو ریخته
پرستنده با کمر ده غلام
چنین گفت کاین هامراورا که تاو

سرش را بدان رزمگاه آورد
به برزد برین گیو گودرزدست
گرانمایه خوبان و آن خواسته
بسی خواند بر شهریار آفرین

وزان پس به گنجور فرمود شاه
بر آمیز دینار و مشک و گهر
دو صد خنجر و دیبای پیکر به زر
چنین گفت کاین هدیه آنرا که رنج
از ایدر رود تا سوی کاسه رود
زهیزم یکی کوه بیند بلند
که آن را نهادست افراسیاب
چنان خواست کان ره کسی نسپرد
دلیری از ایدر بیاید شدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه
همان گیو گفت این شکار منست
و گر لشکر آید ترسم ز رزم
همان خواسته گیو را داد شاه
ابی تیغ تو تاج روشن مباد

*

بفرمود صد دیبۀ رنگ رنگ
هم از گنج صد رخوشاب جست
ز پرده پرستار پنج آورد
چنین گفت کاین هدیه اورا سزاست
دلیرست و بینادل و چرب گوی
پیامی برد نزد افراسیاب
ز گفتار او پاسخ آرد به من
بیازید گر گین میلاد دست
پرستار و آن جامۀ زرنگار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت

• به پیش دلاور سپاه آورد
میان جنگ آن پهلوان را بیست
ببردند پیش وی آراسته
که بی تو مبادا کلاه و نگین

که ده خوان زرین بنه پیش گاه
پر پیروی ده با کلاه و کمر
یکی افسر خسروی ده کمر
ندارد دریغ از پی نام و گنج
دهد بر روان سیاوش درود
قزونست بالایش از ده کمند
بدان گه که بگذشت زان روی آب
ز ایران به توران کسی نگذرد
همه کاسه رود آتش اندر زدن
پس هیزم اندر نماید سپاه
همان سوختن کوه کار منست
به رزم اندرون کرگس آرم به بزم
چنین گفت کای پهلوان سپاه
چنین باد بی بت برهن مباد

که گنجور پیش آورد بی درنگ
که آب فسردست گوئی درست
سرو جعد از افسر شده ناپدید
که بر پاک جانش خرد پادشاست
نه بر تابد از شیر در جنگ روی
زیمش نیارد به چشم اندر آب
که یارد ازین نامدار انجمن
بدان راه رفتن میان را بیست
بدو داد و آن گوهر شاهوار
که با جان خسرو خردباد جفت

شاه سپاهیان را برای نبرد می‌گزیند و آنان را روزی و سلیح می‌دهد

- چون سیاوش به فرماندهی سپاه گماشته شد کیکاوس در گنج را گشود و سپاه را روزی داد و آنگاه شمشیر و گرز و کلاه و کمر و سپر و نیزه به سپاه سپرد. آنگاه از میان سواران و دلیران دوازده هزار تن گزین کرد که پارسی و کوچ و بلوچ و گیلی و دشت‌سروجی بودند؛ از پیاده‌های سپردار نیز دوازده هزار گزین کرد؛ از میان گوزادگان همسالان سیاوش را برگزید و پنج موبد اختر کاویان را برافراختند و از شهر به سوی هامون رفتند.

در گنج و دینار بگشاد شاه
همان خود و درع و سنان و سپر
فرستاده نزد سیاوش کلید
توئی سازکن تاچه آیدت رای
دلیران جنگی ده و دو هزار
ز گیلان جنگی و دشت سروج
گزین کرد شاه از در کارزار
دلیر و خردمند و آزاده بود
خردمند و بیدار و خامش بدند
چوبهرام و چون زنگه شاوران
برافراخته اختر کاویان
ز پهلو سوی دشت و هامون شدند

به درگاه بر انجمن شد سپاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
به گنجی که بد جامه نابرید
که برخان و برخواسته کدخدای
گزین کرد از آن نامداران سوار
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
سپر و پیاده ده و دو هزار
از ایران هر آن کس که گوزاده بود
به بالا و سال سیاوش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران
همان پنج موبد از ایرانیان
بفرمود تا جمله بیرون شدند

- کیخسرو موبدان را خواند و دو هفته بار نداد و فرمود تا روزی دهان نام کهان و مهان را بخوانند و بر دفتر بنویسند . نخست از خویشان شاه نام نویسی کردند که صدوده سپهد بودند که فربرز پیشرو آنان بود؛ پس از آن هشتاد نوزدی که سپهد زرسپ پسر طوس پیشروشان بود؛ دیگر گودرز گشواد بود که هفتاد و هشت پسر و نبیره داشت؛ از تخمه گژدهم شصت و سه تن؛ از خویشان گرگین میلاد صدسوار؛ از تخمه توابه هشتاد و پنج و برته نگهدارشان بود؛ از تخمه پشنگ سی و سه جنگی که نگهدارشان ریو بود؛ از خویشان برزین هفتاد مرد که نگهدارشان فرهاد بود و از تخمه گرازه صد و پنج گرد بودند . جزاینان کنارنگان و پهلوانان بودند که که شمارهشان یاد نشد . نام همگان را بر دفتر شهریاری نوشتند و شاه فرمود تا از شهر بیرون بروند و سرماه به سوی کشور دشمن روانه گردند .

ز پهلوه همه موبدان را بخواند	ز پهلوه همه موبدان را بخواند
دو هفته در بار دادن بیست	دو هفته در بار دادن بیست
بفرمود خسرو به روزی دهان	بفرمود خسرو به روزی دهان
سزاوار بنوشت نام گوان	سزاوار بنوشت نام گوان
نخستین ز خویشان کاوس کی	نخستین ز خویشان کاوس کی
فربرز کاوسشان پیشرو	فربرز کاوسشان پیشرو
گزین کرد هشتادتن نوزدی	گزین کرد هشتادتن نوزدی
زرسپ سپهد نگهدارشان	زرسپ سپهد نگهدارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس	که تاج کیان بود و فرزند طوس
سه دیگر چو گودرز گشواد بود	سه دیگر چو گودرز گشواد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت	نبیره پسر داشت هفتاد و هشت
فرازنده اختر کاویان	فرازنده اختر کاویان
چو شصت و سه از تخمه گژدهم	چو شصت و سه از تخمه گژدهم
ز خویشان میلاد چون صد سوار	ز خویشان میلاد چون صد سوار
ز تخم توابه چو هشتاد و پنج	ز تخم توابه چو هشتاد و پنج
کجا برته بودی نگهدارشان	کجا برته بودی نگهدارشان
چو سی و سه جنگی و تخم پشنگ	چو سی و سه جنگی و تخم پشنگ
نگهبان ایشان همی بود ریو	نگهبان ایشان همی بود ریو

به گاه نبرد او بدی پیش کوس
 ز خویشان برزین چو هفتاد مرد
 بریشان نگهدار فرهاد بود
 ز تخم گرازه صدوپنچ گرد
 کنارنگ با پهلوانان جزین
 چنان بد که موبد ندانست مگر
 نبشتند بر دفتر شهریار
 بفرمود کز شهر بیرون شوند
 ز پهلوانان گردان و داماد طوس
 که بودند شیران روز نبرد
 که در جنگ سندان پولاد بود
 نگهبان ایشان هم او را شمرد
 ردان و بزرگان با آفرین
 زبس نامداران بازیب و فر
 همه نامشان تا که آید به کار
 ز پهلوانان دشت و هامون شوند

- چون کیخسرو فرماندهی سپاه را به طوس سپرد آنگاه سپاه را
 روزی داد و با طوس سخن ها راند .

درم داد و روزی دهان را بخواند
 چو شد کار لشکر همه ساخته
 - کیخسرو فرمود تا گنجور سلیح و دینار و درم بیاورد و به رستم
 بسپارد تا با سپاهیان به یاری سپهد طوس برود .

ز دینار و گنج و ز تاج و گهر
 بیاورد گنجور خسرو کلید
 همه شاه ایران به رستم سپرد
 تو با گرزداران زابلستان
 همی رو به کردار باد دمان
 کلاه و کمان و کمند و کمر
 سر بدره های درم بردرید
 چنین گفت کای نامبردار گرد
 دلیران و گردان کابلستان
 مجوی و مفرمای جستن زمان

- کیخسرو به رستم فرمود که کار را چگونه میرانی ؛ آنچه از
 لشکر و گنج بخواهی بگو تا ترا بسپارم . . . رستم پاسخ داد که در نهان
 بسیج می کنم و جز با فریب راهی برای آزادی بیژن نداریم .

ز رستم پرسید پس شهریار
 چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخوای
 بترسم ز بد گوهر افراسیاب
 که بخون بیژن بگیرد شتاب
 که چون راند خواهی بدین کینه کار
 که باید که با تو بیاید به راه

- چون به فرمان کیخسرو سپاه بسیجیده شد آنگاه در گنج ها را گشود
 و به سپاهیان درم داد و همه لشکر از گنج و دینار شاه توانگر شد و کلاه زرین
 بر سر گذاشت و زره پوشید . کار لشکر که ساخته و پرداخته گشت نخست
 از آن لشکر سی هزار سواران شمشیرزن بگریید و آنان را به رستم سپرد .

بزرگان هر کشوری با سپاه
سرگنجهای کهن باز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه
به برگستوان و به جوشن چوکوه
چو شد کار لشکر همه ساخته
نخستین از آن لشکر نامدار
گزین کرد خسرو به رستم سپرد
ره سیستان گیر و برکش سپاه

کشیدند صف پیش درگاه شاه
سپه را درم دادن آغاز کرد
به سر بر نهادند زرین کلاه
شده آهنین لشکری همگروه
وزیشان دل شاه پرداخته
سواران شمشیرزن سی هزار
بدو گفت کای نامبردار گرد
بهندوستان اندر آور به راه

- کیخسرو چون پس از فیروزی در جنگ یازده رخ آهنگ جنگ
دیگری کرد سپاه گرد آورد و از میان آن گروهائی را برگزید و به
فرماندهان سپرد یا با خود برد .

گزین کرد از آن لشکر نامدار
که باشند با او به قلب اندرون
سه تن را گزید اندر آن انجمن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش

سواران شمشیرزن سی هزار
همه جنگ را دست شسته به خون
بزرگان روئین تن و رای زن
چو گودرز بیناد آن پیر گرگ
که او بود با کاویانی درفش

گزیده سپاهی ز گردان کرخ
پیاده ببودند در پیش پیل
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
سپرد آن سپه گیو گودرز را
فرستاد بر میسره سی هزار
زواره بد این جنگ را پیشرو
ز گردان و جنگاوران ده هزار

بفرمود تا با کمانهای چرخ
اگر کوه پیش آمدی بر دومیل
سپردار با درع و رومی کلاه
جهانجوی وز تخمه شهریار
بدوتازه شد دل همه مرز را
گزیده سوار از در کارزار
سپاهی همه جنگ سازان نو
گزین کرد شاه از در کارزار

- چون کیخسرو از گفتار کار آگاهان بیدار آگهی یافت که
افراسیاب لشکر به سوی ایران کشیده گوان و پهلوانان را به پیشگاه خواند
و از جنگاوران سپاهی برگزید تا به یاری گسته به بلخ برود .
چو بشنید خسرو گوان را بخواند شنیده همه پیش ایشان براند

سپاهی ز جنگاوران برگزید بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ به یاری گستهم نودر به بلخ
- کیخسرو یک هفته در سغد ماند و سپاه را درم داد و هر کس که
بهره‌ای از جنگ داشت او را یار خود کرد.

سپه را درم داد و آسوده کرد همی جست هنگام ننگ و نبرد
- پس از بازگشت کیخسرو و رفتن او نزد کیکاوس شاهنشاه بخشش‌ها
کرد و آنگاه به کار سپاه پرداخت و روزی یک ساله آنان را داد.
پیردخت از آن پس به کار سپاه درم داد یکساله از گنج شاه
- چون به فرمان گشتاسپ سپاهیان از هرسوی کشور رو به درگاه
آوردند شاه به لشکرگاه آمد و سپاهیان شایسته را از میان آنان برگزید و
روزی داد.

به لشکرگاه آمد سپه را بدید هر آن کس که شایسته بدید برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه دلش گشت خیره ز چندان سپاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان بدان و بزرگان و اسپهبدان
گشاد آن در گنج پر کرده جم بسداد او سپه را دوساله درم
چو روزی ببخشید و جوشن بداد بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
- چون به فرمان گشتاسپ لشکریان از همه کشورهای شاهنشاهی
به پیشگاه فرا خوانده شدند شاه آنان را روزی داد و به سوی بلخ فرستاد.

چو گشتانجمن لشکر از کشورش سواران جنگ آور از لشکرش
درم داد و از سیستان برگرفت سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
- چون به فرمان گشتاسپ سپاهیان از هرسوی گرد آمدند شاه
از آنان دوازده هزار تن از سواران اسب افکن را برگزید و گنج و درم
به ایشان پرداخت و از بخشش کوتاهی نکرد.

بخواند آن زمان لشکر از هرسوئی ز جائی که بد موبدی یا گوی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار سواران اسب افکن و نامدار
برایشان پیردخت گنج و درم نکرد ایچ دل را به بخشش دژم
- چون دارا از پیش اسکندر رفت سوارانی به هرسو فرستاد و به
سپاهیان درم داد و لشکر را آباد کرد و آنرا بیاراست.
چو دارا ز پیش سکندر برفت به هرسو سواران فرستاد تفت

از ایران و توران مهان را بخواند درم داد روزی دهان را بخواند
سر ماه نو لشکر آباد کرد سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب این سو گشت بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
- چون افسران و نامداران با شاه همدستان گشتند پس داراب به سپاه سلیح و درم داد .

سلیح و درم داد لشکرش را همان نامداران کشورش را
- اردشیر سپاه را درم داد و آباد کرد و لشکری جنگاور فراهم نمود تا به جنگ اردوان برود .
سپه را درم داد و آباد کرد ز دادار نیکی دهش یاد کرد
- اردوان در گنج را گشود و سپاهیان را روزی داد و آنگاه بنه بر نهاد و به راه افتاد .

در گنج بگشاد و روزی بداد سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
- چون سپاه برای جنگ آماده می گشت شاه به سپاه درم می داد تا دژم نباشند .

سپه را بدادی سراسر درم بدان تا نباشد یکی تن دژم
- شاپور (ذوالاکتاف) چون آهنگ جنگ غسانیان را کرد دوازده هزار از یلان را برگزید و بباروبنه به سوی شاه غسانیان شتافت و بسیاری از لشکرش را کشت و اسیر کرد .

به دشت آمد و لشکرش را بدید ده و دوهزار از یلان برگزید
- شاپور فرمان داد تا دیوان عرض سپاه را گرد بیاورد و روزی بدهد و آنگاه به سوی روم براند .

عرض گاه و دیوان بیاراستند کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد روزی بداد سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
- بهرام گور هنگامی که درباره کار خود با بزرگان سخن می راند گفت که سپاه را به هنگام روزی می دهم .

سپه را به هنگام روزی دهیم خردمند را دلفروزی دهیم
- بهرام گور چون به مندر بخششها کرد آنگاه به کار سپاه پرداخت و در گنج شاهی را گشود و به سپاهش درم و دینار داد .
در گنج بگشاد و روزی بداد سپاهش ز دینار گشتند شاد

- بهرام گور پیش از آنکه به جنگ خاقان برود شش هزار تن از سپاهیان را برگزید .

گزین کرد از ایرانیان شش هزار خردمند و شایسته کارزار
- پیروز لشکرش را درم داد تا آماده جنگ ترکان شود .
درم داد تا لشکر نامدار سوی جنگ ترکان بر آراست کار
- انوشیروان چون آهنگ جنگ رومیان را کرد سی هزار سوار
شمشیرزن برگزید و آن را به مندر سپرد و گفت از دشت نیزه‌وران نیز سپاهی
جنگجو به روم بفرست .

گزین کرد از آن لشکر نامدار سواران شمشیر زن سی هزار
- انوشیروان پیش از جنگ با رومیان سپاه را درم داد .
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد
- انوشیروان روزی دهان را خواند و با آنان درباره جنگ سخن راند .
ایشان گفتند که گنج شاه که همراه سپاه دارند برای هزینه لشکر بسنده نیست .

سپهدار روزی دهان را بخواند	وزان جنگ چندی سخن‌ها براند
که این کار با رنج بسیار گشت	به آب و به کنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه	همان اسپ و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی دهان	دبیران و دستور شاه جهان
از اندازه لشکر شهریار	کم آمد ز دینار سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد	به گنج آنچه بود از درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندر آن کار چهر	بفرمود تا رفت بوذرجمهر
بدو گفت اگر بدره ماندتهی	چه باید مرا نام شاهنشهی
برو هم کنون ساروان را بخواه	هیونان بختی بر افکن به راه
صد از گنج مازندران بار کن	وزو بیشتر بار دینار کن

- چون هر مزد فرماندهی سپاه را به بهرام چوبین سپرد فرمود تا
در گنج را بکشایند و به لشکریان درم پردازند و روزی بدهند . پس
گنجهای سلیح نبرد را نیز گشودند و آنرا به بهرام سپردند . . .

ز گفتار و کردار او گشت شاد	در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد	بدادش به بهرام و در باز کرد
بفرمود تا پهلوان سپاه	بخواهد هر آنچهش بیاید ز شاه

مهربانی و بخشش به سپاهیان

- فریدون پیش از مرگ بخشش فراوان به سپاه خود کرد
سپهدار شیروی و آن خواسته به درگاه شاه آمد آراسته
بیخشد آن خواسته بر سپاه چو دو روز بد مانده از مهرماه
- منوچهر چون سخنان سام را شنید براو آفرین کرد و بخشش
بسیار او را نمود

برو نیز کرد آفرین شهریار بسی دادش از هدیه شاهوار
- پس از آنکه منوچهر دانست که سام دارای پسری است که سیمرغ
اورا پرورانده است شاد شد و نوذر پسر خویش را نزدش فرستاد تا فرزند
اورا به درگاه بیاورد.

بفرمود تا نوذر نامدار	شود تازیان سوی سام سوار
ببیند یکی روی دستان سام	که بد پرورانیده اندر کنام
کند آفرین کیانی بروی	بدان شادمانی که بنمود روی
بفرمایدش تا سوی شهریار	شود تا سخنها کند آشکار
وزان پس سوی زابلستان شود	بر آئین خسرو پرستان شود

- چون زال به پیشگاه رسید منوچهر او را بر یک دست وقارن را
به دست دیگر خود نشاند و زال را با کلاه زرین و گرز نزد شاه بردند.
منوچهر به سام گفت او را ازمن به زینهار بدار و هرگز آزارش مرسان و او را
آئین رزم و بزم بیاموز.

چنین گفت مرسام را شهریار
 به خیره میزارش از هیچ روی
 که فر کیان دارد و چنگ شیر
 پیاموز او را ره و ساز رزم
 ندیدست جز کوه و مرغ و کنام
 آنگاه فرمان داد تا ستاره شناسان اختر زال را بنگرند و چون شناختند شاه
 را مژده دادند که او پهلوانی نامدار می شود . شاه شادان شد و زال را
 مهربانی ها کرد .

بفرمود پس شاه تا موبدان
 بجویند تا اختر زال چیست
 چو گیرد بلندی چه خواهد بدن
 بگفتند با شاه دیهیم دار
 که او پهلوانی بود نامدار
 چو بشنید شاه این سخن شاد شد
 یکی خلعت آراست شاه زمین
 وزان پس منوچهر عهدی نبشت
 چو این عهد و خلعت بیاراستند
 ستاره شناسان و هم بخردان
 بدان اختر از بخت سالار کیست
 همه داستان ها بیاید زدن
 که شادان بزی تا بود روزگار
 سر افراز و هشیار و گردوسوار
 دل پهلوان از غم آزاد شد
 که کردند هر کس برو آفرین
 سراسر ستایش بسان بهشت
 پس اسپ جهان پهلوان خواستند

- در نامه ای که سام به پیشگاه منوچهر نوشت از شاه خواستار گشت
 که با زناشوئی زال همداستان شود . منوچهر چون نامه را خواند خندید
 و گفت اگر چه دژم گشتم ولیکن کامت را برمی آورم . شاه که از زناشوئی
 زال با رودابه نگران بود و نمی خواست که با تخمه اژدها پیوندی بشود
 ستاره شناسان و موبدان را فرا خواند و فرمود تا در این باره سخن برانند آنان
 پس از اختر شماری گفتند که ازین دو نژاد پهلوانی بزرگ به جهان می آید
 که کردارش همواره به سود ایران و شاهنشاه است .

چو بر خواند پاسخ چنین داد باز
 ولیکن بدین نامه دلپذیر
 اگر چه دلم گشت از این پس دژم
 بر آرم بسازم همه کام تو
 تو یک چند میباش نزد من به پای
 که رنجم فزودی به دل بردار
 که بنبشت با درد دل سام پیر
 بر آنم نه اندیشم از بیش و کم
 که اینست فرجام و انجام تو
 که تا من به کارت ز من نیک رای

ببردند خوالیگران خوان زر
بفرمود تا نامداران همه
چو از خوان خسرو پرداختند
چو می خورده شد نامور پورسام
برفت و بیمود بالای شب
بیامد به شبگیر بسته کمر
برو آفرین کرد شاه جهان
بفرمود تا موبدان وردان
کنند انجمن پیش تخت بلند
برفتند و بردند رنجی دراز
سه روز اندر آن کارشان شد درنگ
زبان برگشادند بر شهریار
چنین آمد از رای اختر پدید
ازین دخت مهرباب و از پورسام
کمر بسته شهریاران بود
همه مهر او سوی ایران بود
ز بهر دل شاه ایران زمین

شهنشاه بنشست با زال زر
نشستند بر خوان شاه رومه
به تخت دگر جای می ساختند
نشست از براسپ زرین ستام
پراندیشه دل پر ز گفتار لب
به پیش منوچهر با زیب و قر
چو برگشت بستودش اندر نهان
ستاره شناسان و هم بخردان
ز کار سپهری پژوهش کنند
که تا با ستاره چه یابند راز
برفتند با زیج هندی به چنگ
که کردیم با چرخ گردان شمار
که این آبروشن بخواهد دوید
گوی پرمش زاید و نیکنام
به ایران پناه سواران بود
همه سال در جنگ توران بود
شب و روز ناساید از روم و چین

- چون منوچهر سخنان زال را در برابر موبدان و بخردان شنید

شاد شد و او را زهازه گفت .

یکی جشنگاهی بیاراست شاه
کشیدند می تا جهان تیره شد
خروشیدن مرد بالای خواه
برفتند گردان همه شاد و مست

چنان چون شب چاره چرخ ماه
سر میگساران زمی خیره شد
یکایک برآمد ز درگاه شاه
گرفته یکی دست دیگر به دست

- پس از آنکه شاه زال را در میدان آزمایش آزمود او را خلعت

بزرگی داد

یکی خلعت آراست شاه جهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر
چه از جامه های گرانمایه نیز
به زال سپهید سپرد آن همام

کرو خیره ماندند یکسر مهان
چه از باره و طوق و زرین کمر
پرستنده واسپ و هر گونه چیز
زمین را بیوسید دستان سام

- شاه نامه‌ای به سام نوشت و از هنرمندی پسرش با او سخن گفت
همین پور فرخنده زال دلیر کزو خیره گردد گه رزم شیر
دلیر و هنرمند و گردو سوار کزو ماند اندر جهان یادگار
سپس افزود که آرزویش را بر آوردم و با دلی شادمان گسیلش کردم
همه آرزوها سپردم بدوی بسی روز فرخ شمردم بدوی
گسی کردمش با دلی شادمان کزو دوربادا بد بدگمان
- چون نوذر بیادشاهی نشست سپاه خویش را درم و دینار داد .
به تخت منوچهر بر بار داد سپه را درم داد و دینار داد
- چون سام به نزد نوذر آمد زمین را بیوسید :
سبک نوذر از تخت آمد فراز سپهبد در آغوش بگرفت باز
از آن پس بر خویش بنشاختش پپرسید و بسیار بنواختش
- چون سپهبد قباد در جنگ کشته شد وقارن برادرش نزد نوذر
رفت و آگهی مرگ وی را داد شاه سخت گریست و گفت از مرگ سام سوار
تاکنون چنین سوگوار نبودم .
ورا دید نوذر فرو ریخت آب از آن مژده سیر ناخورده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد ترا زین جهان جاودان بهره باد
- رستم پس از فیروزی بر افراسیاب به نزد شاهنشاه آمد و کیقباد
اورا بیکدست خود و زال را به دیگر دست نشانده .
وزین مرز رستم چو برگشت باز پیامد بر شاه ایران فراز
نشاندش به یک دست خود نامور به دست دگر نامور زال زر
- پس از بستن پیمان آشتی با تورانیان کیقباد سران سپاه را خلعت
داد .
بسی خلعت آراست شاه رمه به زال و به رستم بداد آن همه
...
برافکند خلعت چنان چون سزید کسی را که خلعت سزاوار دید
- پس از کشته شدن دیو سفید کیکاوس یک هفته با سردارانش به
میخواری پرداختند .
نشست از بر تخت مازندران ابا رستم و نامور مهتران

چو طوس و فربرزو گودرزو گیو چورهام و گرگین و بهرام و نیو
 برین گونه يك هفته با رودومی همی رامش آراست کاوس کی
 - چون کیکاوس بر شاه مازندران فیروز گشت و او را گرفتار
 کرد فرمود تادرخیم او را بکشد و سپس فرمان داد تا گنجهای او را به پیشگاه
 بیاورند آنگاه به هر سپاهی سزاوار خویش بخشش کرد .

به لشکر گهش کس فرستاد زود بفرمود تا خواسته هر چه بود
 ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر ز اسپ و سلیح و ز تیغ و گهر
 نهادند هر جای چون کوه کوه برفتند لشکر همه همگروه
 سزاوار هر کس ببخشید گنج به ویژه کسی کش فزون بودرنج
 - پس از آنکه کیکاوس به رستم خشمناک شد و او از بارگاه به سوی
 زابلستان باز گشت شاه از گفته خود پشیمان شد و از گودرز خواست تا نزد
 رستم برود و ازو دلجوئی کند و وی را نزد شاه بازگرداند .

پشیمان شد از هر چه آن گفته بود به بیهودگی مغزش آشفته بود
 به گودرز گفت این سخن درخورست لب پیر با پند نیکوترست
 شما را بیاید بر او شدن به خوبی بسی داستانها زدن
 سرش کردن از تیزی من تهی نمودن بدو روزگار بهی
 بیاور تو او را به نزدیک من که روشن شود جان تاریک من
 بزرگان چون نزد رستم رفتند او را گفتند که شاه فرمود تا ترا نزدش ببریم
 و از گفتار خود پشیمان گشته است .

هم او زین سخنها پشیمان شدست زتندی بخاید همی پشت دست
 چون رستم به پیشگاه آمد شاه در برابرش از تخت برخاست و پوزش گذشته
 خواست .

چو از دورشه دید بر پای خاست بسی پوزش اندر گذشته بخواست
 که تندی مرا گوهر است و سرشت چنان است باید که یزدان بکشت
 وزین بد سگالیده بدخواه نو دلم گشت باریک چون ماه نو
 بدین چاره جستن ترا خواستم چو دیر آمدی تندی آراستم
 چو آزرده گشتی تو ای پیلتن پشیمان شدم خاکم اندر دهن
 - چون رستم در برابر فرمان کیخسرو خود را آماده انجام کار
 نشان داد شاهنشاه از شوق گریست و او را ستود و نیایش کرد .

چو بشنید کیخسرو آواز اوی به رخ بر نهاد ازدودیده دوجوی
 بدو گفت بی تو نخواهم زمان نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان
 فلک زیر ختم کمند تو باد سر تاجداران به بند تو باد
 - درنامه‌ای که کیخسرو به پاسخ رستم نوشت اورا بسیار ستود و
 خلعتها فرستاد .

وزان پس چنین گفت کای پهلوان تو پاکیزه تن باش و روشنروان
 رسید آنچه گفتم بدین بارگاه اسیران و پیلان و تخت و کلاه
 وزان رنج بردن به توران سپاه شب و روز بودن به آوردگاه
 ز کارت خبر بد مرا روز و شب گشاده نکردم به بیگانه لب
 شب و روز درپیش یزدان پاک نوان بودم و دل شده چاک‌چاک
 کسی را که رستم بود پهلوان سزد گر بماند همیشه جوان
 پرستنده چون تو ندارد سپهر زبخت تو هرگز مبراد مهر
 نویسنده پردخته شد ز آفرین نهاد از بر نامه خسرو نگین
 بفرمود تا خلعت آراستند ستام و کمرها بپیراستند
 - چون کیخسرو شنید که رستم با فیروزی باز گشته است فرمود
 اورا پذیره شوند و هنگامی که رستم به پیشگاه رسید شاه اورا در آغوش گرفت
 و آفرین گفت .

گرفتش به آغوش در شاه تنگ چنین تا بر آمد زمانی درنگ
 بسی آفرین خواند شاه جهان بدان نامور پهلوان مهان
 بفرمود تا پیلتن برنشست گرفته همه راه دستش به دست
 همی گفت چندین چرا ماندی که بر ما زمهر آتش افشاندی
 - چون رستم به درگاه آمد کیخسرو اورا ستود و فرمود که آماده
 انجام فرمان وی باشد .

به رستم چنین گفت کای پهلوان همیشه بزری شاد و روشنروان
 مرا روز قرخ به دیدار تست همه بختم از جان بیدار تست
 یکی کار پیش آمد ای پیلتن ترا خواستم زین بزرگ انجمن
 به فرمان من گزنداری تو رنج بیندی میان از پی تاج و گنج
 - رستم پس از کشتن اکوان دیو به بارگاه باز گشت و کیخسرو
 اورا ستود و سپس خلعت داد .

همی گفت اگر کردگار سپهر
نبودی به گیتی چنین کهترم
دوهفته بر آن گونه بودند شاد
در گنج بگشاد شاه جهان
بیاورد و پرکرد جامی ز گنج
به زر بافته جامه شاه پنج

بنزدیک رستم فرستاد شاه
یک امروز با ما بیاید بدن
بی بودند و خوردند با هم نبید
دو فرسنگ با او بشد شهریار

— چون رستم به فرمان به پیشگاه رسید و شاه را ستایش و نیایش کرد
کیخسرو او را در پهلوی خویش نشاند و سپس وی را ستود و از چگونگی
خاندانش پرسید .

بدو گفت خسرو درست آمدی
توئی پهلوان کیان جهان
گزین کیانی و پشت سپاه
مرا شاد کردی به دیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام
— چون رستم بیژن را از چاه افراسیاب رها کرد و به ایران باز
گشت شاه فرمود تا او را پذیره شوند و همین که به پیشگاه رسید زمین را
بوسید .

جهاندار خسرو گرفتش به بر
به خورشید ماند همه کار تو
— کیخسرو در پاسخ فیروزی نامه گودرز او را بسیار ستود و سپهدار
خجسته بسیار هوش و جنگجویش خواند .

نخست آفرین کرد بر پهلوان
خجسته سپهدار بسیار هوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش
سپاس از جهاندار یزدان ما
که جاوید بادی و روشن روان
همش رای و دانش همش جنگجوش
فرازنده کاویانی درفش
که پیروز گشتند گردان ما

چو اختر ترا روشنائی نمود ز دشمن بر آورد ناگاه دود

...

- هجیر چون با خلعت شاهانه و نامه نزد گودرز رسید آنچه از شاهنشاه به چشم دیده و به گوش شنیده بود باز گو کرد و از نوازیدن شاه و مهرش بر سپاه سخن راند.

چو آمد بر نامور پهلوان
نوازیدن شاه و پیوند اوی
که چون بر سپه گستریدست مهر
چون سپاهیان بر شاه آفرین خواندند شاه نیز بر آنان آفرین کرد.
بریشان همی خواند شاه آفرین
که آباد بادا به گردان زمین
آنگاه که کشتگان و اسیران دشمن را دید بر پهلوان و سپاه باز آفرین خواند.
ز دادار بر پهلوان آفرین
همی خواند و بر لشکرش همچنین
سپس به کار سپاه نگریست و کسانی را که در خور بودند خلعت و
افسر پادشاهی داد.

- کیخسرو چون دانست که گسته هم سخت زخمی گردیده است گریست
و مهره ای را که بر بازویش بسته و بسیار گرانبمایه بود از بازوی خود باز
کرد و به بازوی او بست و پزشکان را فرمود تا در درمان او کوشا باشند.
بیارید از دیدگان آب مهر
دریغ آمد او را سپهد به مرگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید
رسیده به میراث نزدیک شاه
چو مهر دلش گسته هم را بخواست
ابر بازوی گسته هم بر بیست
پزشکان که از هند و از روم و چین
همه شان به گرد جهان برگماشت
بیالین گسته هم شان بر نشاند
وزان جا بیامد بجای نماز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد
پس از آنکه گسته هم از مرگ رهائی یافت کیخسرو با شادی به ایرانیان گفت

که خداوند را سپاسگزار باشید که در فیروزی که بر دشمن به دست آوردیم
گستهم را از دست ندادیم و دژم نگشتیم .

به ایرانیان گفت کز کردگار بود هر کسی شاد و به روزگار
به پیروزی اندر غم گستهم نکرد این دل شادمان را دژم
- چون پهلوانان و سرداران از کیخسرو خواستند که اندیشه خود را
در باره بار بستن به ایشان بگوید شاه فرمود که از هیچ يك از آنان آزاری
در دل ندارد و گناهی از ایشان سر نزده است . همان بهتر که تیغها را در نیام
کنند و بر آئین شمشیر جام بگیرند .

نه آزار دارم ز کار سپاه نه اندر شما هست مرد گناه
شما تیغها در نیام آورید بر آئین شمشیر جام آورید
به جای خروش کمان نای و چنگ بسازید با باده و بوی و رنگ
که ما هر چه بایست بر ساختیم ز دشمن جهان را پر ساختیم
- هنگامی که کیخسرو می خواست از پادشاهی کناره بگیرد بزرگان
و افسران و نامداران به پیشگاهش رفتند . شاهنشاه چون روی دستان بدید
و آوای رستم را شنید بر پای جست و آنگاه ایشان را نواخت .

شهنشاه چون روی دستان بدید هم از پرده آوای رستم شنید
پراندیشه از تخت بر پای جست پیرسیدش از جای و می سود دست
ز داندگان هر که بد زابلی زقنوج وز دمبر و کابلی
یکایک پیرسید و بنواختشان به رسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز ز ایرانیان هر که بود بر اندازه شان پایگه بر فرود
کیخسرو پس از شنیدن سخنان زال پاسخ داد .

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز همه رای و گفتار های تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان نه ای جز بی آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن ستون کیان نازش انجمن
سیاوخش را پرورانده بود بدو نیکوئیها رساننده بود
به پیش نیاکان من کینه خواه چو دستور فرخ نماینده راه
و گر نام رنج تو گیرم به یاد بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز کردار خوب ار پژوهش بود ترا این ستایش نکوهش بود

...

- چون کیخسرو فرمان داد تا پرده بارگاه را بیفکنند و کسی را بار ندهند زال او را نکوهش کرد و شاهنشاه او را گفت اگر بتو سخن سردبگویم پرودگار آن را نمی‌پسندد و رستم نیز از من دردمند می‌گردد و به ایران گزند می‌رسد. بیش از آنکه بتوان انگاشت وی برای کشور رنج برده است.

اگر سرد گویمت درانجمن	جهاندار نپسندد این بد زمن
دگر آنکه رستم شود دردمند	ز درد وی آید به ایران گزند
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی	فزون آید از نامور گنج اوی
سپر کرده پیشم تن خویش را	نبد خواب و خور زو بداندیش را
همه پاسخت را به خوبی کنم	دلت را به گفتار بد نشکنم

- شاه چون با سرداران دربارهٔ کناره‌گیری خود از پادشاهی سخن راند و آنان را اندرز داد فرمود که به هر يك از شما پاداش کردارتان را می‌دهم. اکنون هرچه خواهانید از ما بخواهید.

به آواز گفت آن زمان شهریار	که ای نامداران مردان کار
هر آن کس که در پیش من برد رنج	بیخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس	بگویم به یزدان نیکی شناس
به ایرانیان بخشم این خواسته	سلیح و همان گنج آراسته
هر آن کس که هست از شما مهتری	بیخشم به هر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای	براندیشم آرم شمارش به جای
بیخشم که من راه را ساختم	وزین تیرگی دل پیرداختم

- کیخسرو هنگام پدروود با افسران و بزرگان سپاه همه را در آغوش گرفت و گریست.

به پدروود کردن رخ هر کسی	ببوسید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاك دربر گرفت	به زاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت ای کاش کاین انجمن	توانستمی برد با خویشتن

- گشتاسپ پس از جنگ با ارجاسپ به ایران بازگشت و بر تخت نشست و سپاه را بار داد و در گنج را گشود و لشکریان را آراسته کرد.

نشست و کی تاج بر سر نهاد	سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد وز خواسته	سپه را همی کردش آراسته

- به فرمان اسفندیار آنچه در سراپرده‌های ارجاسپ در لشکرگاه

بود به سپاهیان ایران بخشیدند .

ببخشید از آن رزمگه خواسته سوار و پیاده شد آراسته
- پس از فیروزی بر ارجاسپ به فرمان اسفندیار همه گنجهای
دژ بجز گنج ارجاسپ را به سپاه بخشیدند و آنان را توانگر کردند .

چو آن نامه بر خواند اسفندیار ببخشید دینار بر ساخت کار
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند همه گنج خویشان او بر فشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند از اندازه کار برتر شدند
- بهمن چون بر تخت نشست سپاه را درم و دینار داد . . .

سپه را درم داد و دینار داد همان کشور و مرز بسیار داد
- همای چون به پادشاهی رسید سپاهیان را بار داد و آنگاه در
گنجهارا گشود و به آنان دینار بخشید .

سپه را همه سر به سر بار داد در گنج بگشاد و دینار داد
- پس از فیروزی داراب بر تازیان به فرمان شاه آنچه از خواسته
و باروبنه ایشان به جای ماند آنرا میان سپاه بخش کردند .

بسی اسب تازی به زین خدنگ بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
از آن رفتگان ماند آنجا به جای بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه ز اسپ و زتاج و ز تیغ و کلاه
- دارای داراب چون پادشاه شد سپاهیان را روزی و سلیم داد .
سر گنجهای پدر بر گشاد سپه را همه خواند و روزی بداد
- اردشیر پس از فیروزی بر اردوان آنچه خواسته و باروبنه که
ازو به جای مانده بود بر سپاه بخشید .

همه رزمگه پرستام و کمر پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه ببخشید از آن پس همه بر سپاه
- پس از فیروزی به فرمان شاه هر چه خواسته رومیان جز گنج
قیصر به دست آمد به سپاه ایران بخشیدند .

زهر جای چندان غنیمت گرفت که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
- بهرام گور در میانه سخنان خود گفت :

سپه را ز دشمن تن آسان کنیم بداندیشگان را هراسان کنیم

- بهرام گور سپاه را بار داد و سپس فرمود تا لنبك آبكش و براهام
يهودى را بياورند .

به شبگير چون تاج بر سر نهاد سپه را سراسر همه بار داد
- چون گنج جمشيد را يافتند بهرام گور گفت كه اين را به سپاه
خود نمى دهم زيرا با لشكر تن خود را به رنج مى آورم و از هر جا گنج گرد
مى كنم نبايد كه فريب چنين چيزها را بخورم . پس گردان لشكر را به سوى
گنجهای خود برد و سپاه خود را يكساله درم بخشيد .

نبايد سپاه مرا بهره زين نه تنگ است بر ما به روى زمين
چو با لشكرم تن به رنج آورم ز تور و زچين نام و گنج آورم
من واسپ شبديز و شمشير تيز نگریم فريب و ندانم گريز
وزان جا يگه شد سوى گنج خویش كه گرد آوريد از خوى و رنج خویش
بياورد گردن كشورش را درم داد يكساله لشكرش را
- بهرام گور پس از فيروزی بر خاقان آنچه خواسته از او بر جای
ماند به سپاه خود بخشيد .

چو برگشت و آمد به نخچير گاه ببخشيد چيز كسان بر سپاه
- بهرام غنيمتى را كه به چنگ آورد همه را به سپاه خود بخشيد .
غنيمت همه بهر لشكر نهاد نيامدش از آگندن گنج ياد
- پس از آنكه بهرام گور فرستاده قيصر را بار داد و او را به كشور
خویش باز گردانيد سراسر كشور را به پهلوانان پر خاشختر سپرد يا بخشيد .
ببخشيد روى زمين سر به سر بر آن پهلوانان پر خاشختر
درم داد و اسپ و نگين و كلاه گرانمايه را كشور و تاج و گاه
- بهرام گفت اگر با دشمنانم كارزارى باشد و سواری از سپاهم
خسته گردد او را يكساله از گنج خود درم مى دهم و فرزندش را دژم
نمى گذارم .

چو با دشمنم كارزارى بود وزان زخم خسته سواری بود
فرستمش يك ساله گنج درم نداريم فرزند او را دژم
- انوشيروان پس از فيروزی بر روميان گنجهای قيصر را به تاراج
داد و به سپاه بخشش ها كرد .
همه گنج قيصر به تاراج داد سپه را همه بدره و تاج داد

- هر مزد تخت سیمین و نعلین زرین و هر گونه چیز برای بهرام
چوبین فرستاد و منشوری به او داد که از سرزمین هیتال تا پیش رود بزرگ
در دست او باشد آنگاه فرمان داد تا آن خواسته را بر سپاه ببخشد (مگر
گنج خاقان را که باید به بارگاه روانه کند) .

یکی تخت سیمین فرستاد نیز	چو نعلین زرین و هر گونه چیز
ز هیتال تا پیش رود بزرگ	بدادش بدان پهلوان سترگ
بفرمود کان خواسته بر سپاه	ببخش آنچه آورده‌ای توز راه
مگر گنج ویژه تن ساوه شاه	که آورد باید بدین بارگاه

- هر مزد به بهرام چوبین نوشت هر یک از ایرانیانی که نزد تو
هستند و در کار جنگ جانفشانی کردند نامشان را بنویس تا پاداش خود را
بیابند .

از ایرانیان هر که نزدیک تست	که کردی به دل راستی را درست
بدین نامه بر نام ایشان ببر	ز رنجی که دیدند یابند بهر
سپاه ترا مرزبانی دهم	ترا افسر پهلوانی دهم

- پس از گریز بهرام چوبین ، شاه به رزمگاهش آمد و آنچه به جا
مانده بود به تاراج داد و بر سپاه خود بخشید .

از آن روی خسرو بدان رزمگاه	بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش به تاراج داد	سپه را همه بدره و تاج داد

- پس از فیروزی خسرو پرویز فرمان داد تا جای عرض را بسازند
و آنگاه به سپاهیان رومی بخشش فراوان کرد و خلعت‌ها داد .

به خَراد برزین بفرمود شاه	که جای عرض ساز و دیوان بخواه
همه لشکر رومیان عرض کن	هر آن کس که هستند نو یا کهن
دو دیوان بده رومیان را ز گنج	بدادن نباید که بینند رنج
کسی کو به خلعت سزاوار بود	کجا روز جنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند	ز در اسپ پرمایگان خواستند

پرسش‌ها از سپاهیان

- سام چون به بارگاه منوچهر رسید شاه از تخت عاج برخاست و او را پهلوی خود نشاند و آنگاه از او درباره گساران و جنگاوران و نَره دیوان مازندران پرسید و سام گزارش داد .

پس از گساران و جنگاوران وزان نَره دیوان مازندران
پرسید بسیار و تیمار خورد سپهد همه يك به يك یاد کرد

- چون سپهبدان و افسران پس از فیروزی به بارگاه آمدند
کیخسرو درباره جنگ با تورانیان پرسید و گودرز گفت داستان بس دراز
است نخست باید جام می به دست گرفت آنگاه اگر شاه پرسش فرماید سخنان
درست پاسخ می‌دهیم .

نشست از بر تخت زر شهریار	بنزدیک او رستم نامدار
چو طوس و فریرز و گودرز و گیو	چو فرهاد و گرگین و رهتام نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه	وزان رنج و پیگار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار	سخن‌ها درازست ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست	پس آنگاه از آن کارپرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه	که نهار بودی همانا به راه

- چون هجیر فرستاده گودرز به پیشگاه کیخسرو آمد شاه از او
درباره کارهای فرماندهی سپاه و چگونگی کارزار پرسش‌ها کرد .

فراوان پرسید و بنشاختش	بر خویشتن جایگه ساختش
ز گودرز وز مهتران سپاه	زهرکس یکایک پرسید شاه

گماشتن سپاهیان به کارهای جز سپاهیگری

- بهرام گور برای آنکه حال آن مرد توانگری که خود را به بینوائی زده بود بداند يك تن از میان سپاه خود را که همراهش بود برگزید تا با صد سوار به سوی سرای و مرزوبوم او بروند و شماردارائیش را بگیرند .

بفرمود تا از میان سپاه	بیامد یکی مرد دانا به راه
کجا نام آن مرد بهروز بود	سوار و دلپرو دلفروز بود
فرستاد با نامور صد سوار	گزین کرد شایسته مردان کار

دلبستگی به کارهای سپاه

- خسرو پرویز چهاريك از شبانه روزش را بهرموبد می گذاشت تا از کار سپاه و جهان با او بگوید .

از آن پس شب و روز گردنده دهر	نشست و ببخشید بر چهار بهر
از آن چهاريك بهرموبد نهاد	که دارد سخنهای نیکو به یاد
ز کار سپاه و ز کار جهان	بگفتی به شاه آشکار و نهان

رای زنان جنگی شاه

- در هنگام جنگ تورانیان با ایرانیان قباد سالخورده خواستار شد که به نبرد بارمان برود ولیکن قارن او را گفت که تو پیر شده‌ای و دیگر گاه جنگجویی توییست، تو کدخدای مایه‌ور سپاه هستی و رای شاه بر سخنان تو می‌گردد.

توئی مایه‌ور کدخدای سپاه همی بر تو گردد همه رای شاه
- کیکاوس چون بر تخت نشست با پهلوانان رایزنی کرد و از برتری خود بر شاهان دیگر سخن راند.

ابا پهلوانان ایران بهم همی رای زد شاه بر پیش و کم
چنین گفت کاندرجهان شاه کیست گذشته زمن در خور گاه نیست
مرا زبید اندرجهان برتری نیارد زمن جست کس داوری
- چون نامه گزدهم درباره سهراب و گرفتاری هجیر به کیکاوس رسید سرداران و افسران را فرا خواند و با آنان رایزنی کرد.

گرانمایگان را ز لشکر بخواند	وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران به هم	بزرگان لشکر همه پیش و کم
چو طوس و چو گودرز گشواد و گیو	چو گرگین و بهرام و فرهادنیو
سپهدار نامه بریشان بخواند	کم و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان به راز	که این کار گردد به ما بردراز
بدین سان که گزدهم گوید همی	از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این درد چیست	به ایران هم‌آورد این مرد کیست

بر آن برنهادند یکسر که گیو
 به رستم رساند ازین آگهی
 - چون گرسیوز به پیشگاه سیاوش رسید تا آشتی بجوید به فرمان
 شاه اورا پذیرائی کردند و سیاوش با رستم رای زد :

سیاوخش با رستم پیلتن
 نشستند بیدار هر دو بهم
 از آن کار شد پیلتن بدگمان
 سیاوش ز رستم پرسید و گفت
 که این آشتی جستن از بهر چیست
 ز پیوسته خون به نزدیک اوی
 گروگان فرستد بنزدیک ما
 نبینی که از ما غمی شد زبیم
 چو این کرده باشیم نزدیک شاه
 برد نزد او زین سخن آگهی
 چنین گفت رستم که اینست رای

- کیخسرو چون در پیشگاه کیکاوس سوگند خورد که دست از
 خونخواهی پدر بردارد بر تخت نشست و به پهلوانان و نامداران خویش
 گفت که همه ایرانیان از افراسیاب به خشم آمده اند و نخستین خسته جگر
 از منم . اکنون اگر همه از ویژه یاران من هستید و مرا دوستار میباشید
 شمارا می گویم که به کین پدر کمر بسته ام و هر خونی که ریخته شود
 گناهِش بر گردن افراسیاب است . چه می اندیشید و چه پاسخی به خواست
 من می دهید . بزرگان برخاستند و گفتند که در راه فرمان شاهنشاه از
 جانفشانی کوتاهی نمی کنند .

چنین گفت کای نامداران من
 پیمودم این بوم ایران براسپ
 ندیدم کسی را که دل شاد بود
 همه خستگانند ز افراسیاب
 نخستین جگر خسته او منم
 دگر چون نیا شاه آزاده مرد
 دلیران و خنجر گذاران من
 از این مرز تا خان آذر گشسپ
 توانگر بد اربومش آباد بود
 همه دل پراز خون و دیده پر آب
 که پردرد از وبست جان وتنم
 که از دل همی بر کشد باد سرد

به ایران زن و مرد ازو پرخروش
کنون گر همه ویژه یار منید
به کین پدر بست خواهم میان
هر آن خون که آید برین ریخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه
چگوئید و این را چه پاسخ دهید
بدانید کو شد به بد پیشدمست
بزرگان به پاسخ بیاراستند
بگفتند کای شاه دل شاد دار
تن و جان ما سر به سر پیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم

ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
به دل سر به سر دوستدار منید
بگردانم این بد ز ایرانیان
گنهکار اویست و آویخته
بهشت برینش بود جایگاه
همه یکسره رای فرخ نهید
مکافات این بد نشاید نشست
به درد دل از جای برخاستند
همیشه دل از رنج آزاد دار
غم و شادمانی کم و بیش تست
همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

- چون کیخسرو بر سپهد طوس بخشایش آورد طوس از پیشگاه
خواهان شد که به جنگ با تورانیان برود و شاه را خشنود سازد. کیخسرو
با رستم و دیگر نامداران در این باره رایزنی کرد.

بسی رای زد با تهمتن در آن چه با نامداران و کند آوارن
به توران فرستد سپهدار طوس ابا لشکر و پیل و بابوق و کوس

- چون کیخسرو از کار آگاهان شنید که افراسیاب به سوی
مرز ایران می تازد تا جبران شکست خود را بکند فرمود تا موبدان و بزرگان
و بخردان به پیشگاه بیایند پس پراندیشه شد و با آنان به راز گفتن نشست.
آنگاه شاه گفت که چون دشمن نیز چنگ شد باید بسیچید و سپس فرمود تا
گاودم و روئینه خم بر درگاه بزنند و تخت شاه را بر فیل بنهند.

پس آنکه همه موبدان را بخواند
نشستند با شاه ایران به راز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
دگر بیژن و اشکش و گستهم
چو طوس سرافراز نودر نژاد
جز این نامداران لشکر همه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
چو دشمن سپه ساخت شد تیز چنگ

شنیده سخن پیش ایشان براند
بزرگان فرزانه رزم ساز
چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
فریبرز کاوس فرخ نهاد
که بودند شاه جهان را رمه
که ترکان همه رزم جویند و گاه
باید بسیچید مارا به جنگ

- کیخسرو با دبیر در کارهای جنگی رایزنی کرد و گفت چون دشمن از رود بگذرد بر سپاه گودرز شکست در می آید ازین روی باید خود به رزمگاه بشتاییم و با سپاه تازه او را یاری کنیم .

چوازی پیش خسرو برون شده جیر	سپهبد همی رای زد با دبیر
ز بس مهربانی که بد بر سپاه	سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب	بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند ز جای	مرا رفت باید چنین است رای

- افراسیاب پیامی آشتی جویانه به کیخسرو فرستاد و گفت هر چه خواستار باشی ترا می سپارم و اگر کینه خواهی میکنی رزمگاهی را بگزین تا دور از سپاه با هم نبرد کنیم و سپاهیان را آسوده بگذاریم . شاه درخواست او را به رستم بازگو کرد و رای او را خواستار شد رستم گفت رفتن شاه در رزمگاه ننگ است و باید به انبوه بر لشکر زد .

ز گوینده بشنید خسرو پیام	چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز مردم فریب	نبیند همی از فراز و نشیب
ز آورد چندین بگوید همی	مگر دخمه شیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ	ز آورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار	به دل در مدار آتش کارزار
که ننگ است بر شاه رفتن به جنگ	اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
دگر آنکه گوید که با لشکر	مکن جنگ با دوده و کسورم
ز دریا به دریا ترا لشکرست	کجا رای شان زین سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی بانیا	نباید که بر دل بود کیمیا
به انبوه لشکر به جنگ اندر آر	سخن بگسل از گفته نابکار

- کیخسرو و کیکاوس با رایزن نشستند و درباره این که چگونه بر افراسیاب دست یابند رایزنی کردند .

وزان پس نشستند بی انجمن	نیا و جهانجوی با رایزن
چنین گفت خسرو به کاوس شاه	که جز کردگار از که جوئیم راه
بیابان و یک ساله دریا و کوه	برفتیم با داغ دل یک گروه
به کوه و بیابان و دریا و آب	نشانی ندیدم ز افراسیاب
گراو یک زمان اندر آید به گنگ	سپاه آرد از هر سوئی بی درنگ

همان رنج و سختی به پیش اندرست اگر چندمان دادگر یاورست
 آنگاه بر این نهادند که به آتشکده بروند و از خداوند راهنمایی بخواهند.
 بر این رای گشتند هر دو یکی نگریدید يك تن ز راه اندکی
 نشستند چون باد هر دو بر اسپ دمان تا درخان آذرگشپ
 - دارا چون به اصطخر رسید به سوی هر نامدار و پهلوانی
 فرستاده‌ای گسیل داشت تا سپاه انجمن کنند و به ایوان شاهی بیایند آنگاه
 با آنان درباره جنگ رایزنی کرد و سخنانی درباره کشور با آنان در میان
 نهاد.

فرستاده‌ای رفت بر هر سوی به هر نامداری و هر پهلوی
 سپاه انجمن شد به ایوان شاه نهادند زرین یکی زیرگاه
 چو دارا بر آن کرسی زر نشست برفتند گردان خسروپرست
 به ایرانیان گفت کای مهتران خردمند و شیران و جنگاوران
 ببینید تا رای این کار چیست همی گفت با درد و چندی گریست
 همی گفت کامروز مردن به نام به از زنده و رومیان شاد کام
 مرا گر شوید اندرین یارمند بگردانم این درد و رنج و گزند
 اگر پشت یکسر به پشت آورید برو بوم ایشان به مشت آورید
 بزرگان داننده برخاستند همه پاسخش را بیاراستند
 همه روی یکسر به جنگ آوریم جهان بر براندیش تنگ آوریم
 ببندیم دامن يك اندر دگر اگر خاک یابیم اگر بوم و بر

- دارا چون به کرمان رسید بزرگان را فرا خواند و رایزنی کرد.
 بزرگان فرزانه را گرد کرد کسی را که با او بد اندر نبرد
 چنین گفت دارا که هم بیگمان ز ما بود بر ما بد آسمان
 چه ببینید و این را چه درمان کنید که بدخواه را زین پشیمان کنید
 گرایدون که بخشایش کردگار نباشد تبه شد به ما روزگار
 بزرگان و گرانمایگان او را پاسخ دادند که باید با دشمن مدارا کرد.

کنون چاره با او مداراست بس که تاج بزرگی نماند به کسی
 تو او را به تن زیردستی نمای یکی در سخن نیز چربی فزای
 ببینیم فرجام تا چون بود که گردش ز اندیشه بیرون بود
 - هنگامی که اردشیر با هفتواد می جنگید مهرک نوشزاد بر کاخ

او تاخت و آنچه بود به یغما برد . چون اردشیر آگاهی یافت گفت که چرا خانه خود را ناساخته به کار جنگ با بیگانه پرداخته است پس با بزرگان سپاه در این باره رایزنی کرد .

بزرگان لشکرش را پیش خواند
ز مهرک فراوان سخن ها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه
که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی از روزگار
نبد رنج مهرک مرا در شمار
- اردشیر از جوانانی که او را راهنمایی کردند پند خواست و در باره کار هفتواد از آنان پرسید و رای زد .

خوش آمدش گفتار آن دلنواز
بکرد آشکارا و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر
همی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد
که نام و نژادش به گیتی مباد
ایشان چاره جوئی کردند و او را راهنمایی نمودند اردشیر چون سخن ایشان را شنید

بدیشان چنین گفت کاری رواست
بدونیک ایشان مرا با شماست
- پس از آنکه نامه قیصر به انوشیروان رسید شاه رایزنان را فرا خواند و با پهلوانان لشکرشکن رایزنی کرد و بر آن شد که به روم لشکر کشی کند .

همه موبدان وردان را بخواند
وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اند آن بود با رایزن
چه با پهلوانان لشکر شکن
چهارم بر آن راست شد رای شاه
که راند سوی جنگ قیصر سپاه
- انوشیروان هنگامی که با سپاهیان خود درباره جنگ با خاقان رایزنی می کرد آنان کوشیدند که شاه را ازین اندیشه باز دارند . ولیکن شاه گفت که شما نبرد را از یاد برده اید :

... چه بینید یکسر کنون اندرین
بزرگان داننده برخاستند
...
چه سازیم با ترک و خاقان چین
همه پاسخش را بیاراستند

اگر شاه سوی خراسان شود
هر آنکه که بی شاه بینند بوم
از ایرانیان باز خواهند کین
ازین پادشاهی هراسان شود
زمان تا زمان لشکر آید ز روم
نماند برو بوم ایران زمین

ولیکن شاه گفت که شما نبرد را از یاد برده‌اید :

تن آسان شود هر که رزم آورد
 به نیروی یزدان سر ماه را
 به سوی خراسان کشم لشکری
 چنین نامداران و گردان که هست
 نه هیتال خواهم نه خاقان چین
 جهان از بدان پاك بی‌خو کنم

بزرگان از سخنان شاه فروماندند و گفتند هر فرمانی که داده‌شود فرمانبرداری می‌کنند.

وزان پس چو بنشست با رایزن
 همی رای زد شاه تا ماه نو

دلیران سراسر شدند انجمن
 برآمد نشست از برگاه نو

– انوشیروان در گرگان با سپاه خود رای میزد که با خاقان چه کند
 به سفد اندرون بود خاقان که شاه
 به گرگان همی رای زد با سپاه

– هنگامی که ساوه‌شاه بر ایران تاخت هر مزد از موبد و دیگران
 راهنمایی خواست و با آنان رای زد تا در برابر ایشان چه کند . موبد گفت
 باید لشکری بسازی و عرض را بخوانی تا شماره سپاه را بگوید .

چو بشنید گفتار کارآگهان
 پشیمان شد از کشتن موبدان
 ندید او همی مردم رایزن
 فرستاد ایرانیان را بخواند
 بر آورد رازی که بود از نهفت
 که چندین سپه سر به ایران نهاد
 همه مرزبانان فرو ماندند

پیژمرد شاداب شاه جهان
 ز درگاه گم گشتن بخردان
 بیچید هر رمز بر خویشان
 سراسر همه کاخ مردم نشاند
 بدان نامداران ایران بگفت
 که کس در جهان این ندارد به یاد
 ز هرگونه اندیشه‌ها راندند

...

چنین گفت موبد که بودش وزیر
 ز راه خراسان بود رنج ما
 چو ترك اندر آمد زجیحون به جنگ
 به موبد چنین گفت جوینده راه
 بدو گفت موبد که لشکر بساز

که ای شاه دانا و دانش‌پذیر
 که ویران کند لشکر و گنج ما
 نباید بدین کار کردن درنگ
 که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
 که خسرو به لشکر بود سرفراز

عرض را بخوان تا بیارد شمار
که چندست مردم که آید به کار
- بهرام چوبین چون به پیشگاه رسید شاه او را نوازش کرد و باوی
و دیگر نامداران رایزنی نمود که آیا جنگ یا آشتی با ساوه‌شاه کدام يك
بهنترست .

چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه
وزان پس پیرسید و بنواختش
شب تیره چون چادر مشکبوی
به درگاه شد مرزبان نزد شاه
جهاندار بهرام را پیش خواند
پیرسید از آن پس که با ساوه‌شاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
اگر جنگ را خواهد آراستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر
که رزم چون بزم پیش آوری
بدو گفت هر مز که پس چیست رای
چنین داد پاسخ که گربدسگال
چه گفت آن گرانمایه نیک رای
تو با دشمن بد کنش رزمجوی
و گر خود دگر گونه باشد سخن
چو نیرو به بازوی خویش آوریم
نه از پاك یزدان نکوهش بود
چو ناکشته ز ایرانیان ده هزار
چه گوید ترا دشمن عیبجوی

...

چو پیروزی ما نیاید پدید
از آن پس به فرمان دشمن شویم
بکوشیم تا گردش آسمان
دل از نیکبختی بیاید کشید
که بی جان و بی توش و بی تن شویم
چه پیش آوردمان ز سود و زیان

- هر مزد با آئین گشسپ درباره بهرام چوبین رای زد
به آئین گشسپ آنگهی شاه گفت که از رای دوریم و با درد جفت

چنوشد چه سازیم بهرام را
 شد آئین گشپ اندران راهجوی
 بدو گفت کای شاه گردنفر از
 همی خون من جوید اندر نهان
 مرا نزد او پای کرده بیند
 بدو گفت شاه این نه کارمنست
 سپاهی فرستم تو سالار باش
 چنان بنده خوار خود کام را
 که آن رای را چون دهد رنگ و بوی
 سخنهای چو بین ز من شد دراز
 نخستین زمن گشت خسته روان
 فرستی مگر باشدت سودمند
 که این راه بد گوهر آهرمنست
 به رزم اندرون نامبردار باش

- خسرو پرویز با موبدان و سرداران خویش رایزنی کرد و از آنان چاره کار را در برابر بهرام چو بین خواستار شد.

وزان پس به بندوی و گستم گفت
 چو گردوی و شاپور و چون اندیان
 نشستند با شاه ایران به راز
 به رای جوانی جهان نسپرم
 چنین گفت خسرو بدان مهتران
 بگوئید تا چاره کار چیست
 موبد او را راهنمایی کرد و شاه پاسخ داد که سخنان را به زر باید بنویسند

سخن گفتن موبدان گوهرست
 که چون این دو لشکر برابر شود
 نباشد مرا ننگ کز قلبگاه
 بخوانم به آواز بهرام را
 یکی ز آشتی روی بنمایم
 اگر خود پذیرد سخن به بود
 و گر جنگ جوید منم جنگجوی
 همه کاردانان بر آن داستان

مرا در دل اندیشه دیگرست
 سر نیزه ها بر دو پیکر شود
 برانم شوم پیش روی سپاه
 سپهدار خود کام بدنام را
 نوازش بسیار و بستایم
 که چون او به درگاه بر که بود
 سپه را به روی اندر آریم
 که او گفت گشتند همداستان

- خسرو پرویز مهتران و نامداران سپاه را فرا خواند تا درباره رازی که دارد با آنان سخن بگوید. چون به پیشگاه آمدند گفت چنین اندیشیده ام که بر لشکر بهرام شیخون زنم و آنان بر آن شدند که همراهی شاه کردند و از فرمانش سر نییچند.

چنین گفت کای نیک دل مهتران جهان دیده و کار کرده سران

به شاهی نخستین مرا این سرست
به جای کسی نیست ما را سپاس
شمارا ز ما هیچ نیکی نبود
نیاکان ما را پرستیده‌اید
بخواهم گشادن یکی راز خویش
سخن گفتن من به ایرانیان
کزین گفتن اندیشه من تباہ
من امشب سگالیده‌ام تاختن
که بهرام را دیدم اندر سخن
ندیدم خردمندی اندر سرش
جز از رزم ساوه نگوید سخن
همی کودکی بیخرد داندم
ندانم که من شب شیخون کنم
اگر یار باشید با من به جنگ
چو شوید به عنبر شب تیره روی
شما برنشینید با ساز جنگ
بدان برنهادند یکسر سپاه

جز از آزمایش نه اندر خورست
اگر چند هستیم نیکی شناس
که چندین غم و رنج باید فرود
بسی شور و تلخ جهان دیده‌اید
نهان دارم از لشکر آواز خویش
نباید که بیرون برند از میان
شود چون بگویند پیش سپاه
سپه را به جنگ اندر انداختن
سواربست اسپ افکن و کارکن
نه اندر سر نامور لشکرش
همی نو کند روزگار کهن
به گرز و به شمشیر ترساندم
به رزم اندرون ترس بیرون کنم
چو شب تیره گردد نسام درنگ
بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
همه گرز و خنجر گرفته به چنگ
که یک تن نگردد ز فرمان شاه

چون خسرو اندیشه خود را با خالوها و گردوی در میان نهاد آنان همراهی
نشوند و گفتند که در میان هر دو سپاه خویشان و پدر و پسر و برادر هستند
و پدر چگونه با فرزندش می‌ستیزد.

چو خسرو پیامد به پرده سرای
بیاورد گسته‌م و بندوی را
همین کارزار شیخون بگفت
بدو گفت گسته‌م کای شهریار
تو با لشکر اکنون شیخون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند
ز یکسو نبیره ز یک سو نیا
ازین سو برادر و زان سو پدر
پدر چون کند با پسر کارزار

ز بیگانه مردم پردخت جای
جهان دیده گرد گردوی را
که با او مگر یار باشند و جفت
چرائی چنین ایمن از روزگار
ز دلها مگر مهر بیرون کنی
ابا او همه یک دل و یک تنند
به مغز اندرون کی بود کیمیا
همه پاک بسته یک اندر دگر
بدین آرزو کام دشمن مخار

نبايست گفت اين سخن با سپاه چو گفتي کنون کار کردی تباہ
 آنگاه شاه را گفتند که امشب در رزمگاه نباشد چون بیگمان بهرام چوبین
 از اندیشه شاهنشاه آگاه می شود و شبانه بر او و سپاهش می تازد . خسرو
 سخنانش را پسندید .

چنین گفت گردوی این خود گنشت	گذشته همه باد باشد به دشت
توانائی و گنج و کام و سپاه	سر مرد برنا بیچند ز راه
بدین رزمگاه اندر امشب مباش	ممان تا شود گنج و لشکر بلاش
که من بیگمانم کزین راز ما	وزین ساختن در نهان ساز ما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی	نباید که توسر به دشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش	به دل رای او سودمند آمدش

- هنگامی که خسرو پرویز دانست که مرزبان روم ، گراز با قیصر
 همدست گشته و او را برضد شاه برانگیخته است با مهران رایزنی کرد و
 چاره جوئی نمود پس نامه ای به او نوشت و چنین وانمود ساخت که با او در
 اینکار رایزنی کرده است تا قیصر را گرفتار کند و کار را آن گونه جور کرد
 تا نامه اش به دست قیصر بیفتد و بداند که گراز او را فریب داده است .

شهنشاه بنشست با مهران	هر آنکس که بودند از ایران سران
از اندیشه پاک دل را بنشست	فراوان زهر گونه ای چاره جست
چو اندیشه روشن آمد فراز	یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کار کرد	ستودم ترا سوی مردان مرد
ز کردارها بر فزودی فریب	سر قیصر آوردی اندر نشیب

- یزدگرد با بزرگان و موبدان درباره نبرد با تازیان سخن راند و
 رایزنی کرد . فرخزاد در پاسخ گفت که به پیشه ناریون برو و چون لشکر
 فراوان گردآوری بازگرد و با دشمن نبرد کن . بزرگان دیگر با این سخن
 همزبان گشتند ولیکن شاه گفت که اندیشه دیگری دارد و نمی تواند که
 بزرگان و سپاه را رها کند و خود را از رزمگاه به در برد .

یکی انجمن کرد با بخردان	بزرگان و بیدار دل موبدان
چه بینید گفت اندرین داستان	چه دارید یاد از گه باستان
فرخزاد گوید که با انجمن	گذر کن سوی پیشه ناریون
به آمل پرستندگان تواند	به ساری همه بندگان تواند

چو لشکر فراوان بود باز گرد
شمارا پسند آید این گفت اوی
شهنشاه گفت این نه اندر خورست
بزرگان ایران و چندان سپاه
سر خویش گیرم نمانم به جای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
که خیره به بدخواه منمای پشت
چنان هم که کهنتر به فرمان شاه
جهاندار باید که اورا به رنج

به مردم توان کرد ننگ و نبرد
به آواز گفتند کاینست روی
مرا در دل اندیشه دیگرست
برو بوم آباد و تخت و کلاه
بزرگی نباشد نه مردی نه رای
یکی داستان زد برین برپلنگ
چو پیش آیدت روزگار درشت
بدو نیک باید که دارد نگاه
نماند بجا و شود سوی گنج

گزارش کارهای جنگی باید به پیشگاه فرستاده شود

- پس از رزم سهراب با گردآفرید و گرفتارشدن هجیر به دست سهراب گزدهم نامه‌ای به شاه نوشت و گزارش جنگ را داد :

نمود آنگهی گردش روزگار همه رزم‌جویان و کندآوران که سالش ز دو هفت نامد برون چو خورشید تابان بدو پیکرست به ایران ندیدم چنین دست و گرز ز دریا و از کوه فنگ آیدش چو بازوی اوتیغ برنده نیست ز گردان کس او را هم‌ورد نیست نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر ویا گردی از تخمه نیرم است یکی باره تیزتگ بر نشست براسپش ندیدم فزون زان به پای گراید زبینی سوی مغز بوی برش مانده زان بازواندرشگفت پرآزار جان و پراز درد پوست عنان پیچ ازین گونه نشیده‌ام یکی مرد جنگاور آرد به کف	نخست آفرین کرد بر شهریار که آمد بر ما سپاهی گران یکی پهلوانی به پیش اندرون به بالا ز سروسهی برترست برش چون برشیر و بالاش برز چو شمشیر هندی به چنگ آیدش چو آواز او رعد غرنده نیست به ایران و توران چنو مرد نیست به نام است سهراب گرد دلیر تو گوئی مگر بیگمان رستمست هجیر دلاور میان را بیست بشد پیش سهراب رزم آزمای که برهم زند مژه را جنگجوی که سهرابش از پشت زین بر گرفت درست است و اکنون به زنه‌ار اوست سواران ترکان بسی دیده‌ام مبادا که او در میان دوصف
---	---

بر آن کوه بخشایش آرد زمین
اگر دم زند شهریار اندرین
از ایران همه فرهی رفته گیر
ز ما مایه گیرد که خود زور هست
عنان دار چون او ندیدست کس
نداریم ما تاب این جنگجوی
سر بخت گردان فروخته گیر
بنه اینک امشب همه بر نهیم
اگر خود شکیبیم یک چند نیز
که این باره را نیست پایاب اوی

کجا اسپ راند برو روز کین
نراند سپاه و نسازد کمین
جهان از سر تیغش آشفته گیر
نگیرد کسی دست اورا به دست
تو گوئی که سام سوار است و بس
بدین و گرز و چنگال و آهنک اوی
بزرگیش بر آسمان رفته گیر
همه روی را سوی کشور نهیم
نکشیم و دیگر نگوئیم نیز
درنگی شود شیر زاشت ابوی

سیاوش در فیروزی نامه ای که برای کیکاوس فرستاد گزارش جنگ خود را با تورانیان داد.

به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
سه روز اندران جنگ شد روزگار
سپهرم به ترم شد و بارمان
کنون تا به جیحون سپاه منست
به سغدست با لشکر افراسیاب
گرایدون که فرمان دهد شهریار

به فر جهاندار با تاج و تخت
چهارم بیخشود پروردگار
به کردار ناوک بچست از کمان
جهان زیر فر کلاه منست
سپاه و سپهد برین روی آب
سپه بگذرانم کنم کارزار

سیاوش در نامه ای که به کیکاوس درباره آشتی با تورانیان نوشت چون گزارش فیروزی خود را داد گفت که افراسیاب برادرش را با خواسته و گروگان فرستاد و زنهارخواست و سرزمین هائی را که به چنگ آورده بود از سپاهی پرداخت (آنگاه از پدر درخواست کرد که بخشایش آورد و آشتی بجوید).

رسیدم به بلخ و به خرم بهار
زمن چون خبر یافت افراسیاب
بدانست کان کار دشوار گشت
بیامد برادرش با خواسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان
بسند کند زین جهان مرز خویش

همان شادمان بودم از روزگار
سپه شد به جام اندرش روشن آب
جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بسی خوب رویان آراسته
سپارد بدو تاج و تخت مهان
بداند همی پایه و ارز خویش

از ایوان زمین نسپرد تیره خاک
 بشوید دل از کینه و جنگ پاک
 زخویشان فرستاد صد نزد من
 بدین خواهش آمد گو پیلتن
 گراورا ببخشد زمهرش سزاست
 که برمهر او چهره او گواست

– رستم در نامه‌ای که به پیشگاه فرستاد گزارش جنگی و فیروزی خود را بر تورانیان و همراهانشان داد و آنگاه درباره فرستادن شاهانی که در بند افتاده‌اند و هدیه‌ها و گوهرهای شاهوار که به درگاه فرستاده سخن راند.

رسیدم به فرمان میان دو کوه
 سپاه سه کشور شده همگروه
 همانا که شمشیرزن صد هزار
 ز دشمن فزون بود در کارزار
 کشانی و شگنی و چینی و هند
 سپاهی زچین تا به دریای سند
 ز کشمیر تا دامن کوه شهد
 سراپرده و پیل دیدیم و مهد
 نترسیدم از دولت شهریار
 بر آوردم از رزمگه‌شان دمار
 چهل روز پیوسته مان جنگ بود
 تو گفתי بریشان جهان تنگ بود
 همه شهریاران کشور بدند
 ابا گنج و با تخت و افسر بدند
 میان دو کوه از بر راغ و دشت
 ز خون و ز کشته نشاید گذشت
 همانا که فرسنگ باشد چهل
 پراگنده از خون زمین پر ز گل
 سرانجام ازین دولت دیرباز
 سخن گویم این نامه گردد دراز
 همه شهریاران که بستم به بند
 ز پیلان گرفتیم به ختم کمند
 فرستادم اینک بر شهریار
 ابا هدیه و گوهر شاهوار
 سوی جنگ دارم کنون رای و روی
 مگر پیش تیغ من آید گروی
 سرش را کنم افسر نیزه من
 به کین سیاوش سر انجمن
 زبانها پر از آفرین تو باد
 سر چرخ گردان زمین تو باد

– گودرز در نامه‌ای که به کیخسرو نوشت گزارش جنگی داد و از کشته شدن هومان و نستهبین و از فیروزی خود یاد کرد و آنگاه گفت که افراسیاب آهنگ تاخت به سوی ایران کرده است و باید سپاهی به یاری لشکر ایرانی فرستاده شود و شاهنشاه به لشکرگاه بیاید ولیکن اگر سپهبد پیران خود به میدان بیاید دیگر نیازی به یاری نیست. آنگاه افزود که از چگونگی کارزار رستم و لهراسپ و اشکش به او آگهی دهد.

یکی نامه فرمود نزدیک شاه
 به آگاه کردن ز کار سپاه

به خسرو نمود آن کجا رفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر
زیاسخ که او داده بد گیو را
وزان لشکری کر پشش چون پلنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی
ز کردار بیژن به روز نبرد
سخن سر به سر آن کجا رفته بود
بپردخت از آن پس به افراسیاب
گر او از لب رود جیحون سپاه
تو دانی که با او نداریم پای
مگر خسرو آید به پشت سپاه
ورایدن که پیران کند دست پیش
به خسرو رسد زان سخن آگهی
(و دیگر که از رستم دیوبند
ز کردار ایشان به کهتر خبر

سخن هر چه پیران بدو گفته بود
نمودن بدو کار گردان سپهر
بزرگان فرزانه نیو را
به کوه کنابد درآمد به جنگ
از آن رزم دلها برداختند
سراسر همه یاد کرد اندروی
که با گرزداران توران چه کرد
به نامه درون یکسر اورا نمود
که با لشکر آمد به نزدیک آب
به ایران گذارد بدین رزمگاه
ایا شاه ایران جهان کدخدای
به سر برنهد مرگوان را کلاه
نخواهد سپه یاور از شاه خویش
که با او چه سازد به بخت رهی
ز لهراسپ و از اشکش هوشمند
رساند مگر شاه پیروزگر)
- کیخسرو چون فیروزی نامه به کیکاوس فرستاد در آن گزارش

جنگی خود را داد:

رسیدم ز ایران به ریگ فرب
شمار سواران افراسیاب
بریده چو سیصد سر نامدار
برادر بدو خویش و پیوند او
وزان نامداران بسته دویست
همه جنگ بردشت خوارزم بود
برفت او و ما از پس اندر دمان

سه جنگ گران کرده شد در سه شب
نبیند خردمند هرگز به خواب
فرستادم اینک بر شهریار
گرامی بزرگان و فرزندان او
که صد شیر با جنگ هر یک یکیست
ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
گذشتیم تا بر چه گردد زمان
- دیدبان به کیخسرو آگهی داد که افراسیاب با سپاهش گریخته

ودشت و بیابان پراز پرده سرای و چادر است.

همانکه طلایه بیاید به دشت
ز ترکان جهان پاک دیدش همه
که از گرد لشکر هوا تیره گشت
خبر شد به نزدیک شاه رمه

همه دشت خرگاه و خیمه است و بس
وزیشان به خیمه درون نیست کس
- پس از فیروزی کیخسرو و گرفتن گنگ دژ فیروزی نامه‌ای به
کیکاوس فرستاد و گزارش جنگ را به او داد .

گشاده شد این گنگ افراسیاب
به يك رزمگه از نبرده سران
همانا که افکنده شد چل هزار
وزان پس بر آمد یکی باد سخت
به آب اندر افکند چندین سپاه
وزان جایگه رفت بیهشت گنگ
به جنگ حصار اندرون سی هزار
همان بد که بیدادگر بود مرد
همه روی کشور سپه گسترید
ازین پس فرستم به شاه آگهی
- کیخسرو در فیروزی نامه‌ای که نزد کیکاوس فرستاد گزارش
جنگ را داد .

رسیدم بر این دژ که افراسیاب
بدو اندرون بود تخت و کلاه
چهل روز تا بارها گشت پست
بگوید کنون گیویك يك به شاه
کشیدیم لشکر به ماچین و چین
وزان پس بر آب زره بگذرم
گیو پس از دادن نامه کیخسرو به کیکاوس آنگاه نیز گزارش جنگها را
داد .

همی گفت با شاه گیو آنچه دید
سخن نیز کر شاه ایران شنید
- اسفندیار پس از فیروزی بر ارجاسپ نامه‌ای به گشتاسپ نوشت و
گزارش جنگ را داد .

دبیر نویسنده را پیش خواند
رسیدم به راهی به توران زمین
اگر برگشایم سراسر سخن
وزان چاره و جنگ لختی براند
که هرگر نخوانم برو آفرین
سر مرد نو گردد از غم کهن

چو دستور باشد مرا شهریار بخوانم برو چاره کارزار

...

بهروئین دژار جاسپ و کهرم نماند جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم به جان زینهار گیا در بیابان سر آورد بار
- چون اسفندیار پس از فیروزی به پیشگاه پدر آمد شاه از و گزارش
جنگی خواست و او گفت اکنون در بزمگاه شادمانی می کنم تا فردا همه
گزارش هارا به پیشگاه بدهم .

پرسید گشتاسپ از هفتخوان از آن نامور پورفرخ جوان
به گشتاسپ گفت آنکه اسفندیار که در بزمگه این مکن خواستار
بگویم به پیش تو فردا همه ایا پر خرد شهریار رمه
سخنهای دیرینه باز آوریم به گفتار لب را نیاز آوریم
چو فردا به هشیاری این بشنوی به پیروزی دادگر بگروی
- چون به فرمان شاپور کار آگهان به طیسفون رفتند و نهفته به
کارهای قیصر رسیدگی کردند باز گشتند و گزارش آنرا به پیشگاه دادند .

چو دیدند هر گونه باز آمدند بر شاه گردنفر از آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سوی به تاراج کردن به هر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان سپاه است همچون رمه بی شبان
نبیند همی دشمن از هیچ سوی پسند آمدش زیستن بارزوی
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت همه رنجها پیش او باد گشت

- بهرام چوبین پس از فیروزی بر ساوه شاه فرمان داد تا سران
بزرگان و افسران دشمن را برنیزه کنند و به پیشگاه بفرستند . آنگاه در نامه ای
فیروزی خود را بردشمن به پیشگاه گزارش داد .

سپهد بیامد فرستاد کس به نزدیک یاران فریادرس
که تا هر که شد کشته از مهتران بزرگان و ترکان و جنگی سران
سران شان بترید یکسر ز تن کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان پس هر سری که بودند از آن جنگیان افسری
اسیران و سرها همه گرد کرد بردند از آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند ز هر در فراوان سخنها براند

از آن لشکر نامور بی‌شمار
وزان جنگ و آن چاره‌ازهردری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان
چو آن نامه‌بنوشت نزدیک شاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
سران بزرگان توران زمین
- هر مزد به نامدارانی که در پیشگاهش بودند گفت دو هفته است

که از بهرام چوبین گزارشی به ما نرسیده است .
نشسته جهاندار با مهتران
دو هفته براین بارگاه مهی
همانگاه که شاه این سخنان را گفت به او مژده دادند که بهرام بر ساوه‌شاه
فیروزگشت و شاه فرمان داد تا فرستاده بهرام به پیشگاه بیاید و گزارش
کار را بدهد . فرستاده به بارگاه آمد .

فرستاده گفت ای سرافراز شاه
انوشه بزی شاد ورامش پذیر
سرشاه ساوه و کهتر پسر
زده بر سر نیزه‌ها بر درست
به کام تو شد کار آن رزمگاه
که بخت بداندیش تو گشت پیر
که فغفور خواندی مراورا پدر
همه شهر نظاره آن سرست

گزارش جنگی پادشاهان به قیصرها ، کارداران و مرزبانان ایران

- بهرام پس از فیروزی بر خاقان نامه‌ای به برادرش نرسی نوشت و گزارش جنگی و گرفتاری خاقان چین را داد .

هر آن کس که اورزم خاقان ندید	ازین جنگجویان بیاید شنید
سپه بود چندان که گفتی سپهر	ز گردش به قیر اندر آلود چهر
همه مرز شد همچو دریای خون	سرتخت بیدادگر شد نگون
به رزم اندرون او گرفتار شد	کزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش بر هیون	جگر خسته و دیدگان پر زخون
همه گردن سرکشان گشت نرم	زبان چرب و دلها پر از خون گرم
پذیرفت باز آنکه بدخواه بود	به راه آمدند آنکه بیراه بود
کنون از پس نامه من با سپاه	بیایم به کام دل نیکخواه

- بهرام گور در نامه‌ای که به کارداران نوشت گفت که سپاه بزرگ چین بر ما آهنک تاخت کرد و من با سپاه اندکی به پیش آنان شتافتم و نامداری چون خاقان را گرفتار و سرتخت ترکان را نگونسار کردم .

... که چندان سپه کرد آهنک من	هم آهنک این نامدار انجمن
ازایدر بر فتم به اندک سپاه	شدند آنکه بدخواه بدنیک خواه
یکی نامداری چو خاقان چین	جهاندار با تاج و تخت و نگین
به دست من اندر گرفتار شد	سرتخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک	سر دشمنان اندر آمد به خاک

- بهرام نامه‌ای دربارهٔ پرموده و جنگی که با او کرده بود نوشت
و گزارش آنرا داد.

یکی نامه بنوشت زی شهریار ز پرموده و لشکر بی‌شمار
بگفت آنکه اورا چه آمد به روی ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
دل از بیم تیغ او سوی چاره شد وزان جایگه خوار و آواره شد

- در نامه‌ای که خسرو به قیصر نوشت گزارش فیروزی خود را بر
بهرام چوین داد.

به آذرگشپ آمدم با سپاه دوان پیش باز آمدم کینه‌خواه
بدان گونه تنگ اندر آمد به جنگ که بر من بید جای پیکار تنگ
چو یزدان پاکش نبند دستگیر بمرد آن دم آتش داروگیر
چو بیچاره تر گشت و لشکر نماند گریزان به شبگیر از ایدر براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم به لشکر گهش آتش اندر زدیم

- در نامه‌ای که شاه به مرزبانان طوس نوشت آنان را از جنگ
رستم فرخزاد آگاه کرد و گفت اکنون بار ایزنی پهلوانان به سوی خراسان
آمدیم.

همانا که آمد شمارا خبر که ما را چه آمد زاختر به سر
بهر کشوری در ستمگاره‌ای پدید آید و زشت و پتیاره‌ای
نشان شب تیره آمد پدید همی روشنائی بخواهد برید
کنون ما به دستوری رهنمای همان پهلوانان پاکیزه رای
به سوی خراسان نهادیم روی بر مرزبانان پرخاشجوی
بینیم تا گردش روزگار چه گوید بدین رای نا استوار
پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
فرخزاد با ما زیك پوست است به پیوستگی نیز هم دوست است
به التونیه او کنون رزمجوی سوی جنگ دشمن نهادست روی
کنون کشمکان پور آن نیکخواه بر ما بیاید برین رزمگاه
بگفت آنکه باید ز شایستگی هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدیم ازین مرزها هر چه گفت بلندی و پستی و راز نهفت
زهر گونه بنمود آن دل گسل بدادی نمود آنچه بودش به دل
چنین لشکر گشن باما که هست بدین تنگ دژها نشاید نشست

فرمان و پیام‌های شاه به سپاه

- چون منوچهر بزرگ شد فریدون به پهلوانان فرمود تا نزدش بروند و آفرین شاهی بر او بخوانند .

همه پهلوانان لشکرش را	همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند	همه با دلی کینه‌جو آمدند
به شاهی برو آفرین خواندند	زبرجد به تاجش برافشاندند

- منوچهر به سپهبد قارن فرمود تا سراپرده شاهی را به هامون کشد و درفش همایون را برافرازد .

بفرمود تا قارن رزمجوی	ز پهلوی به دشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید	درفش همایون به هامون کشید
همی رفت لشکر گروه‌ها گروه	چو دریا بجوشید و هامون کوه

...

سراپرده شاه بیرون زدند ز تمیشه لشکر به هامون شدند

- پیش از اینکه میان منوچهر و سلم و تور جنگ رخ دهد از پیش سپاه خروش برخاست که ای نامداران بدانید که این جنگ با اهریمن است و باید خوب آماده شوید و بیدار باشید . هر کس که در این رزمگاه کشته شود گناهش پاک می‌گردد و به بهشت می‌رود و هر که دشمنی را بکشد نامش به نیکنامی جاویدان می‌ماند و هم از پادشاه دیهیم و تخت و از سالار لشکر زر و از پروردگار بخت می‌یابد .

خروشی برآمد ز پیش سپاه که ای نامداران و شیران شاه

بدانید کاین جنگ آهرمنست	جهان آفرین را به دل دشمن است
میان بسته دارید و بیدار بید	همه در پناه جهاندار بید
کسی کوشود کشته زین رزمگاه	بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آن کس که از لشکر چین و روم	بریزند خون و بگیرند بوم
همه نیکنامند تا جاودان	بمانند با فتره موبدان
هم از شاه یابند دیهیم و تخت	ز سالار زر و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید	دو بهره بیماید از روزشید
بیندید یکسر میان یلی	ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش	یکی از دگر پای منهد پیش

— سام بزرگان را در زابلستان فرا خواند و گفت فرمان شاه بر اینست
که باید لشکر به گرگساران و مازندران بکشم .

چنین است فرمان بیدار شاه	که لشکر همی راند باید به راه
سوی گرگساران و مازندران	همی راند خواهم سپاهی گران

...

که من رفت خواهم به فرمان شاه
— منوچهر به پسرش نوذر فرمان داد تا نزد سام رود و او را به پیشگاه
بخواند .

بفرمود تا نوذر آمد به پیش	ابا و بیژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار	پیرش که چون رستی از کارزار
چو دیدی بگویش کزین سوگرای	ز نزدیک ما کن سوی خانه رای

— منوچهر به سام فرمان داد تا به هندوستان لشکر بکشد و کاخ
مهراب و کابل را بسوزاند و نباید که آن تخمه ازدها رهائی بیابد .

چنین گفت با سام شاه جهان	کز ایدر برو با گزیده مهان
به هندوستان اندر آتش فروز	همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از تورها	که او مانده از تخمه ازدها
زمان تا زمان زویر آید خروش	شود رام گیتی پراز جنگ و جوش
هر آن کس که پیوسته او بود	بزرگی که دل بسته او بود
دگر آنکه از تخمه او بود	ز پیوند ضحاک جادو بود
سرازن جداکن زمین را بشوی	ز پیوند ضحاک و خویشان اوی

- کيقباد چون شنيد که رستم در نخستين جنگ بر افراسياب چيره گشت و او را گريزند پس فرمان داد تا سپاه ايران بر خيل توران بزنند و بيخ و بنشان را بر کنند .

چواين مژده بشنيد ازو کيقباد بفرمود تا لشکرش همچو باد
به يکباره بر خيل توران زنند برويخ ايشان ز بن بر کنند
- کیکاوس فرمان داد تا سپاهيانش سر به راه باشند و به سوی
مازندران راه پيمايند :

به طوس و به گودرز فرمود شاه کشيدن سپه سر نهادن به راه
- چون سپاه ايران بنزدیکی مازندران رسيد شاه گيو را فرمود تا
از لشکر دوهزارتن بگزينند تا گراينده گرز گران باشند و مازندران را
بگشايند .

بفرمود پس گيو را شهريار دوباره ز لشکر گزين کن هزار
کسی کو گرايد به گرز گران گشاينده شهر مازندران
هر آن کس که بينی زيير و جوان تنی کن که او را نباشد روان
درو هر چه آباد بينی بسوز شب آور هر آنجا که باشی به روز
چنين تا به ديوان رسد آگهی جهان کن سراسر ز جادو تهی
- هنگامي که کیکاوس را به ناجوانمردی شاه هاماوران در مهمانی

خویش دستگير و زندانی کرد رستم نهانی به او پيامی فرستاد که جنگ با
شاهان هاماوران و مصر و بربر آسان است وليکن نبايد که به شاهنشاه گزند
برسد . کاوس شاه او را پاسخ داد که توبتاز و یکی از آنان را زنده مگذار .

تومر رخس پوينده را ده عنان بيارای گوشش به نوک سنان
وزيشان یکی زنده اندر جهان ممان آشکارا نه اندر نهان
وگر زانکه مارا ز چرخ بلند رسد از بداندیش زخم گزند
تو ايران زمين را نگهدار باش به داد و دهش کوش و هشيار باش
- کیکاوس پيامی به قيصر روم فرستاد و به او فرمود که نامداران
رومی را به پيشگاه بفرستد .

بفرمود کز نامداران روم کسی کوبتازد به بَر و به بوم
فرستاد بايد به تزدیک من برافروختن رای تاريک من
جهانديده بايد عنان دار و بس عنان و سپر بايدش يار و بس

چنین لشکری باید از مرز روم که آیند با من به آباد بوم
 - کاوس در نامه‌ای که به رستم نوشت او را فرمود که در ایران جز
 تو کسی هم‌آورد سهراب نیست و چون نامه را خواندی بیدرنگ بشتاب .
 چنین دان که اندر جهان جز تو کس نباشد بهر کار فریاد رس
 دل و پشت گردان ایران توئی به چنگال و نیروی شیران توئی
 توئی در همه بد به ایران پناه ز تو بفرزند گردان کلاه
 گزاینده کاری نو آمد به پیش کز اندیشه آن دلم گشت ریش
 نشستند گردان سراسر به هم بخوانند آن نامه گزدهم
 بدان گونه دیدند گردان نیو که نزد تو آید گرانمایه گیو
 بنزد تو آرد مر این نامه را بدانی بدو نیک این خامه را
 چو نامه بخوانی به روز و به شب مکن داستان را گشاده دولب
 مگر با سواران بسیار هوش ز زابل برانی بر آری خروش
 بر آنسان که گزدهم از ویاد کرد جز از تو نباشد ورا هم نبرد
 چون نامه پایان یافت شاه گیو را فرمود تا باشتاب به زابلستان رود و بیدرنگ
 با رستم باز گردد .

به گیو آنگهی گفت بشتاب زود عنان تکاور بیاید بسود
 و گرنه فراز است این مرد گرد بداندیش را خوار نتوان شمرد
 گیو به زابلستان رفت و پیام و فرمان شاه را به رستم داد .
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
 - کاوس شاه فرمان داد تا گیو و طوس سپاه را آماده کنند و آنگاه
 در گنج را گشود و به سپاه روزی داد و سپس به راه افتادند .
 بفرمود کاوس تا گیو و طوس بیستند بر کوهه پیل کوس
 در گنج بگشاد روزی بداد سپه بر نشاند و بنه بر نهاد
 - چون سهراب به سراپرده کاوس تاخت شاه فرمود تا رستم را
 ازین کار آگهی دهند .

غمین گشت کاوس و آواز داد که ای نامداران فرخ‌نژاد
 یکی نزد رستم برد آگهی کزین ترك شد مغز گردان تهی
 - پس از کشته شدن سهراب ، رستم از کاوس خواست تا به سپاه
 تورانی که همراه سهراب بود آسیبی نرساند و زواره را با نیروی یزدان

و فرمان شاه به راه بگذارد .

زواره سپه را گذارد به راه به نیروی یزدان و فرمان شاه
- کیکاوس در پاسخ فیروزی نامه سیاوش به او نوشت که در جنگ
شتاب مکن چون افراسیاب خود به جنگت می آید .

از آن پس که پیروز گشتی به جنگ به کاران درون کرد باید درنگ
نباید پراگنده کردن سپاه بیبمای راه و بیارای گاه
که آن ترک بد پیشه ور یمن است که هم با نژاد است و اهریمن است
همان با کلاه است و با دستگاه هم او سر بر آرد به خورشید و ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب به جنگ تو خود آید افراسیاب
گرایدون که زین روی جیحون کشد همی دامن خویش در خون کشد
سیاوش چون نامه پدر را خواند فرمان او را به کار بست و از پیمانش نیبچید
نگهداشت بیدار فرمان او نیبچید دل را ز پیمان او
- چون کیکاوس رستم را نکوهش کرد که چرا با افراسیاب پیمان
آشتی بسته اند وی در پاسخ گفت که تو خود فرمان دادی تا سیاوش تیز
لشکر نراند و بماند تا افراسیاب بر او تاخت بیاورد .

تو گفتی که بر جنگ افراسیاب مران تیز لشکر بدان روی آب
بمانید تا او بیاید به جنگ که او خود شتاب آوردید رنگ
- سیاوش به زنگه شاوران فرمود تا گروگانها و هدیه های
افراسیاب را نزدش باز گرداند .

برو تا به درگاه افراسیاب درنگی مباش و منه سر به خواب
گروگان و این خواسته هر چه هست ز دینار و از تاج و تخت نشست
ببر همچنین تا به نزدیک اوی بگوش که مارا چه آمد به روی
سپس به بهرام گودرز بفرمود که لشکر را نگهدار تا سپهدار طوس برسد و
آنگاه آن را به او بسپارد .

بفرمود بهرام گودرز را که ای نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدوده تو این لشکر و خواسته همه سر به سر کار آراسته
یکایک بروبرشمر هر چه هست ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
- هنگامی که سیاوش خواست نزد افراسیاب برود به بهرام گودرز

گفت که سپاه و گنج و سراپرده و درفش و فیل و کوس ترا سپردم تا به سپهبد طوس بسپاری

سپردم ترا رخت و پرده سرای همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش سواران و هم پیل و کوس چو آید به ایدر سرافراز طوس
چنین هم پذیرفته اورا سپار تو بیدار دل باش و به روزگار
آنگاه به گرانمایگان فرمود از بهرام فرمانبرداری کنند و از گفتارش سر
میپچند

همه سوی بهرام دارید روی میپچید دلها ز گفتار او
- کیخسرو در پیامی که برای مردمان بهمن دژ فرستاد یاد کرد:
گراین دژ برو بوم آهرمن است جهان آفرین را به دل دشمن است
به قَر و به فرمان یزدان پاك سرش را ز ابر اندر آرم به خاك
و گر جادوان راست این دستگاه مرا خود به جادو نباید سپاه
چو خم در دوال کمند آورم سر جادوان را به بند آورم
و گر خود خجسته سروش اندرست به فرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از پشت آهرمنم که با قَر و برزست جان و تنم
به فرمان یزدان کنم دژ تهی که اینست فرمان شاهنشهی
آنگاه گیو را فرمود تا آن نامه را بر سر نیزه زند و بر دیوار دژ ببرد.
چو نامه به دیوار دژ در نهاد پیام جهانجوی خسرو بداد
پس از ناپدید شدن آن نامه ابر تیره ای بر آمد آنگاه کیخسرو اسب را
برانگیخت و فرمان داد.

که بر دژ یکی تیرباران کنید کمان را چو ابر بهاران کنید
- کیخسرو پس از گزینش سرداران و نام نویسی آنان در دفتر
شهریاری فرمود که سر ماه باید با آوای کرنای و درای به سوی دشمن راه
بیفتند.

بفرمود کز شهر بیرون شوند ز پهلوی سوی دشت هامون شوند
سر ماه باید که از کَر نای خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهند همه شادمان سر به توران نهند

- چون کیخسرو طوس را بفرماندهی سپاه برگزید:
بدو گفت نگذر ز پیمان من نگه دار آئین و فرمان من

نیازرد باید کسی را به راه
کشاورز یا مردم پیشه‌ور
نباید که بر وی وزد باد سرد
نباید نمودن به بی‌رنج رنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن
روان سیاوش چو خورشید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی
برادر به من نیز مانده بود
کنون در کلات است و با مادر است
نداند کسی را از ایران به نام
سپه دارد و نامداران جنگ
هم او مرد جنگ است و گردو سوار
به راه بیابان بیاید شدن
- چون کیخسرو فریبرز را به فرماندهی سپاه به جای طوس
گماشت او را فرمود:

سرافراز گودرز از آن انجمن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
بتندی مجوی ایچ رزم از نخست
ترا پیشرو گیو باشد به جنگ
فراز آور از هر سوئی ساز رزم

- پس از شکست ایرانیان از تورانیان و کشته شدن بهرام گودرز
سپاه پراکنده گرد آمدند و گفتند به نزد شاه باز می‌گردیم تا هر چه فرمان
دهد به جای آوریم. اگر فرمان جنگ دهد سپاهی نامدار بسازیم و جهان را
بر بداندیش تنگ بداریم.

بر شاه باید شدن بیگمان
اگر شاه را دل پراز جنگ نیست
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
بیائیم ودلها پراز کین و جنگ
- کیخسرو گیورا پیش خواند و بر تخت نشاند و خلعت داد و گفت

بینیم تا بر چه گردد زمان
مرا و ترا جای آهنگ نیست
بسازد یکی لشکر نامدار
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

در کارزار با تورانیان نباید که سپهد طوس بی‌رای تو فیل و کوس به‌تندی
براند همان بهتر که نام بدست بیاورید و گرد ننگ مگردید .

سپهدار پس گیورا پیش خواند به تخت گرانمایگی برنشاند
فراوانش بستود و بنواختش بسی خلعت و نیکوئی ساختش
بدو گفت کاندرجهان رنج من تو جوئی و بی‌بهری از گنج من
نباید که بی‌رای تو پیل و کوس به‌تندی براند سپهدار طوس

- کیخسرو به رستم فرمود که با گرزداران زابلستان و دلیران و
گردان کابلستان به کردار باد روانه شو و به یاری ایرانیان بشتاب . از گردان
شمشیرزن سی‌هزار تن بگزین و فریبرز کاوس را سپاه بده که او پیشرو
باشد .

تو با گرزداران زابلستان دلیران و گردان کابلستان
همی رو به کردار باد دمان مجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی‌هزار ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه که او پیشرو باشد و کینه‌خواه
- کیخسرو پس از ستایش رستم به او فرمان داد تا به جنگ اکوان

دیو رود .

به فرمان من گرناری تو رنج بیندی میان از پی تاج گنج
چنین گفت چوپان که گوری یله پدید آمد اندر میان گله
(چنان چون شنید او ز چوپان سخن بگفت او به رستم ز سر تا به بن)
کنون ای تهمتن مرین رنج نیز به پیکار بر خویشان سنج نیز
برو خویشان را نگهدار ازوی مگر باشد آهرمن کینه جوی

- چون کیخسرو با افسران خویش درباره جنگ سخن راند فرمود

تا گاو دم بردرگاه بزنند .

بفرمود تا بردرش گاو دم زدند و بجوشید روئینه خم
خروشی برآمد ز درگاه شاه که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بساید عنان و رکیب نباید که گیرد به خانه شکیب
بفرمود کز روم و از هندوان سواران جنگ و یلان و گوان
دلیران گردن‌کش از تازیان بسیچیده جنگ و شیر ژیان
کمر بسته خواهیم سیصد هزار زدشت سواران نیزه گذار

هرآن کز چهل روزه در پیش شاه
 پراکنده کردند هرسو سوار
 دو هفته برآمد به فرمان شاه
 ز لشکر همه کشور آمد به جوش
 نیاید نیابد به سر بر کلاه
 فرستاده با نامه شهریار
 بجوشید در پادشاهی سپاه
 ز گیتی برآمد سراسر خروش
 - هنگامی که کیخسرو گودرز را به فرماندهی سپاه چهارم برگزید

اورا گفت :

نگر تا نیازی به بیداد دست
 کسی کو به جنگت نبندد میان
 که نپسندد از ما بدی دادگر
 چو لشکر سوی مرز توران بری
 نگر تا نجوشی به کردار طوس
 به هر کار با هر کسی داد کن
 جهان دیده ای سوی پیران فرست
 به پند فراوانش بگشای گوش
 نگردانی ایوان آباد پست
 چنان ساز کز تو نبیند زیان
 سپنج است گیتی و ما برگذر
 مکن تیز دل را به آتش سری
 نبندی به هر کار بر پیل کوس
 ز یزدان نیکی دهش یاد کن
 هشیوار وز یادگیران فرست
 برو چادر مهربانی بپوش
 - هنگامی که سپاه ایران به توران رسید گودرز فرزند خود گیو را

با سپاهی نزد پیران فرستاد و گفت که به فرمان شاه لشکر کشیده ام .
 بگوئی به پیران که من با سپاه به ریید رسیدم به فرمان شاه
 - گودرز به هومان گفت که فرمان شاه بر این بود که سپاه تورانی
 را از پای در آورم و اینک به این کار کمر بسته ام .

تو بشنو که از شاه فرمان من
 کنون کامدم با سپاه گران
 شما هم به کردار روباه پیر
 همی چاره سازید و دستان و بند
 همی بود سوگند و پیمان من
 از ایران گزیده دلاور سران
 به پیشه در از بیم نخچیر گیر
 گریزان ز گرز و سنان و کمند
 - کیخسرو در نامه ای که به پاسخ گودرز فرستاد گفت :

بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
 دهستان و گرگان و آن بوم و بر
 من اندر پی طوس با پیل و گاه
 تو از جنگ پیران مبرتاب روی
 گر از نامداران ایران نبرد
 ببندد دمنده سپهدار طوس
 بگیرد بر آرد به خورشید سر
 بیایم بیارم به یاری سپاه
 سپه را بیارای و پس جنگجوی
 بجوید ز فرمان او برمگرد

چو پیران نبرد تو جوید دلیر
 به پیکارمندیش از افراسیاب
 بریشان تو پیروز باشی بجنگ
 ز طوس و زکائوس نزد سپاه
 مکن بد دلی پیش او رو چوشیر
 بجای آرد دل روی ازو برمتاب
 مگر دل نداری برین کار تنگ
 درود فراوان فرستاد شاه
 - گودرز در پاسخ نامه پیران (درمیانه سخنان دیگرش) گفت که
 شاه فرمان جنگ را داده است تا به خونخواهی سیاوش برخیزیم و اگر
 فرمان کیخسرو را به جای نیاوریم باید از خداوند شرم داشته باشیم .
 بدان ای نگهبان توران سپاه
 مرا جنگ فرمود و آویختن
 چو فرمان خسرو نیارم به جای
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 که فرمان چنین نیست مارا ز شاه
 به خون سیاوش خون ریختن
 روان شرم دارم ز گیهان خدای
 به خون غرقه گردانم این رزمگاه
 - چون کیخسرو پاسخ پیام افراسیاب را به قارن داد فرمود که
 سخنان شاه را به شیده بگویند .

بیامد دمان قارن از نزد شاه
 سخن هر چه بشنید با او بگفت
 - هنگامی که کیخسرو آهنگ جنگ با شیده را کرد فرمان داد :
 که يك تن نجیبید از آوردگاه
 نباید که جوید کسی جنگ و جوش
 چو خورشید بر چرخ گردد بلند
 اگر زانکه پیروز گردد پشنگ
 همه پیش او بنده فرمان شوید
 سپه را که چون او نگهبان بود
 شما هیچ دل را مدارید تنگ
 چپ و راست قلب و جناح سپاه
 به رهتَم گودرز دارید گوش
 ببینید تا بر که آید گزند
 ز رستم بجوئید سامان جنگ
 بدان درد نزدیک درمان شوید
 همه چاره جنگ آسان بود
 چنین است آغاز و فرجام جنگ
 - کیخسرو به لشکر ایران فرمان داد که هر کس از ترکان که
 فرمانبردار گشت با او جنگ نکنید و خونشان را مریزید و کسی را به بد
 رهنمون مباشید و اگر با شما سر جنگ داشتند و دل کینه دارشان به راه نیامد
 خونشان بر گردن خویش است و می توانید که دارائی ایشان را به تاراج ببرید.
 به لشکر چنین گفت پس شهریار
 که امروز چون شدد گر گونه کار
 ز ترکان هر آن کس که فرمان کنند
 دل از جنگ جستن پشیمان کنند

مسازید جنگ و مریزید خون مباحثید کس را به بد رهنمون
و گرجنگ جوید کسی با سپاه دل کینه دارش نیاید به راه
شما را حلالست خون ریختن به هر جای تاراج و آویختن
- کیخسرو فرستاده‌ای نزد رستم فرستاد و او را پیام داد که افراسیاب
آمادهٔ تاخت بر سپاه اوست و باید که آژیر باشد.

به رستم بگفت آنچه پیغام بود که فرجام پیغامش آرام بود
- کیخسرو به گودرز گفت نگهبان بگذار و راه‌ها را شب و روز
بپای :

ز ترکان هر آنکه که بینی یکی که یاد آرد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بردار کن دوپایش زبر سر نگویند کن
چو بی رنج یابی تو بی رنج باش نگهبان این لشکر و گنج باش
- افراسیاب از کیخسرو خواست تا جنگ تن به تن کند و کیخسرو
پس از رایزنی با رستم او را پاسخ داد که اگر نبرد می‌خواهی جز من دیگر
کسانی هستند که نبردت را خواهند. اگر شاه باید بجنگد پس این لشکر
گران از بهر چه فراهم شده است.

ز رستم چو بشنید خسرو سخن پسندید گفتار پیر کهن
به گوینده گفت این بدانندیش مرد چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا زبان پر فسون داشت دل پر جفا
برو زاید آن بد کنش را بگوی کزین پس برین ره که گفتمی مپوی
گرایدون که رایت نبردست و بس جز از من نبرد ترا هست کس
تهدمتن به جایست و گیو دلیر که پیکار جویند با نرّه شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد چرا باید این لشکر و دار و برد
نباشد مرا زین سپس با توجنگ ببینی کنون روز تاریک و تنگ

- فغفور و خاقان از یاوریهائی که به افراسیاب کرده بودند
پشیمان شدند و پیشکش‌ها نزد شاهنشاه فرستادند و سخنهای بایسته به او گفتند
و از کار گذشته پوزش خواستند. کیخسرو آنان را نواخت و پیشکش‌شان را
پذیرفت و پیغام داد که نباید افراسیاب را نزد خود پذیرند.

فرستاده را گفت کورا بگوی که خیره بر ما مبر آبروی
نباید که نزد تو افراسیاب بیاید شب تیره هنگام خواب

– چون به کیخسرو آگهی دادند که افراسیاب از آب زره گذشته است به رستم فرمان داد که باید او را پی کرد و من جز خنجر با او کاری ندارم و از دریای کیماک می گذرم .

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن
که کار نو آورد مرد کهن
به رستم چنین گفت کافراسیاب
سوی گنگ دژ شد به دریای آب
به کشتی به آب زره برگذشت
همه سر به سر رنج ما باد گشت
مرا با نیا جز به خنجر سخن
نباشد نگردانم این کین کهن
– کیکاوس در پاسخ نامه کیخسرو خداوند را سپاسگزاری کرد
که به فرزندش فیروزی بخشیده است آنگاه فرمان داد تا در تباهی دشمن
بکوشد تا جهان را از زشتی‌ها رهائی بخشد .

پی او ممان تا نهد بر زمین
به توران و مکران و دریای چین
جهان را مگر زو رهائی بود
بدی را ز گیتی جدائی بود
اگر داور دادگر يك خدای
ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوئی ز رنج بدان
ز گفتار و کردار نابخردان
به داد جهان آفرین شادباش
جهان را یکی تازه بنیاد باش
– کیخسرو پیامی نزد خاقان چین ، فغفور و سالار مکران فرستاد
و از آنان خواست که خورش سپاهیان ایران را برای گذشتن از مرزشان
فراهم کنند و اگر کسی فرمان را نپذیرد کیفر مرگ می یابد .

ز لشکر فرستادگان برگزید
که گویندو دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین
به فغفور و سالار مکران زمین
که گرداد گیرید و فرمان کنید
ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورش‌ها فرستید پیش سپاه
بینید ناچار مارا به راه
کسی کو بتابد ز گفتار ما
وگر دور ماند ز دیدار ما
سر او بگرم به شمشیر تیز
برآرم زایوان او رستخیز
فرستاده پیام و فرمان شاهنشاه را به آنان رساند و ناچار فرمانبرداری کردند
ولیکن سالار مکران فرمان را نپذیرفت .

– کیخسرو چون با سپاه از آب زره گذشت پیام به شاهان آن سامان
فرستاد و گفت هر کس که آرام می جوید با خرمی به درگاه ما بیاید و چون
نافرمانی کند کیفر خود را خواهد دید .

فرستاد نزدیک شاهان پیام
 که هر کس که او جوید آرام و کام
 بیایند خرم بدین بارگاه
 به دل شاد و نیکی دهش نیک خواه
 هر آن کس که اوزین سخن بگذرد
 ز رای بد خویش کیفر برد
 - چون به گشتاسپ آگهی دادند که لشکر ارجاسپ به نزدیکی
 فرود آمدست شاه سپهد زریر را فرا خواند و درفش را به او داد و گفت
 بر دشمن بتاز .

پس آزاد گشتاسپ شاه دلیر
 سپهدش را خواند فرخ زریر
 درفش بدو داد و گفتا بتاز
 بیارای پیلان و لشکر بساز
 - اسفندیار پس از کشته شدن زریر به قلب سپاه آمد و درفش
 همایون را به دست گرفت و پنج برادرش که از نامداران بودند در پیش
 او ایستادند آنگاه به آزادگان گفت امروز آن روزیست که بدین از پاکدین
 پدید می آید . نباید از مرگ ترسید چون هر کس می میرد و چه بهتر که مرد
 در میدان جنگ کشته شود . اندیشه گریختن از سر به در کنید و از نبرد
 نترسید تا نامتان در جهان به بزرگی گفته شود .

به قلب اندر آمد میان را بیست
 برادرش بد پنج زیبای گاه
 همه ایستادند در پیش او
 که لشکر شکستن بدی کیش او
 به آزادگان گفت پشت سپاه
 که ای نامداران و پوران شاه
 نگر تا چه گویم نکو بشنوید
 بدین خدای جهان بگروید
 بدانید شاهان که روزیست این
 که بدین پدید آید از پاکدین
 نگر تا نترسید از مرگ و چیز
 که کس بی زمانه نمر دست نیز
 و گر گشت خواهد همی روزگار
 شما از پس کشتگان منگرید
 نگر تا نبینید بگریختن
 سر نیزه ها را به رزم افکنید
 اگر کار بندید فرمان من
 شود نامتان در جهان در بزرگ
 بماند بدین کالبد جان من
 بمیرد همه لشکر پیر گرگ
 هنوز سخنان اسفندیار پایان نیافته بود که بانگ گشتاسپ از کوهسار برخاست
 و گفت از نیزه و تیغ و تیر مترسید و مگر بزید

بدین اندرون بود اسفندیار که بانگ پدرش آمد از کوهسار
 که ای نامداران و گردان من همه مر مرا چون تن و جان من
 مترسید از نیزه و تیرو تیغ که از بخش ما نیست روی گریغ
 - چون پسر زریر کشته شدن پدر را به گشتاسپ آگهی داد ازو
 خواست که به خونخواهی پدرش برخیزد . شاه با شنیدن این خبر جهان به
 چشمش تاریک شد :

بیارید گفتا سپاه مرا نبرده قبا و کلاه مرا
 که امروز من از پی کین اوی برانم ز خون یلان چند جوی
 یکی آتش اندازم اندر جهان کزین جا به کیوان رسد دود آن
 - پس از پایان جنگ با تورانیان گشتاسپ به نستور گفت که فردا
 سپاه را به سوی کشور بازگردان .

به نستور گفتا که فردا پگاه سوی کشور نامور کش سپاه
 گزیده سپهد هم از بامداد بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد
 به ایران زمین باز کردند روی همه چیره دل گشته ورزم جوی
 مر آن خستگان را بیردند نیز نهشتند از آن خسته و کشته چیز
 به ایران زمین باز بردندشان به دانا پزشکان سپردندشان
 - پس از دستبرد تورانیان به بلخ و تاراج آن شهر و کشتن لهراسپ ،
 گشتاسپ فرمان داد تا نامداران و مهتران با سپاه به پیشگاه بیابند و آماده
 کارزار شوند .

بزرگان ایرانیان را بخواند شنیده همه پیش ایشان براند
 سواری برافگند بر هر سوی فرستاد نامه به هر پهلوی
 که یک تن سراز گل مشوئید پاک ندانید باز از بلندی مغاک
 برانید یکسر بدین بارگاه زره دار و با گرز و رومی کلاه
 - اسفندیار به سپاهیان فرمان داد که آماده کارزار باشند .

چنین گفت نیک اختر اسفندیار که ای نامداران خنجر گذار
 همه تیغ زهر آب گون برکشید به کین اندر آئید و دشمن کشید
 - اسفندیار به پشتون گفت که این دژ به سالیان دراز نیز به چنگ
 نمی آید . تو سپاه را نگهدار باش تا من چون بازرگانان به درون دژ روم و
 چاره ای بجویم . چون در دژ دود ببینید دیدبان باید بداند که کار من است

آنگاه سپاه را بیارای و درفش مرا برپای کن و خود در قلب سپاه باش و چنان سپاه بران که ترا اسفندیار پندارند .

تو ایدر شب و روز بیدار باش	سپه را ز دشمن نگهدار باش
چو بازارگانان درین دژ شوم	نداند کس از دژ که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری	بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان و طلایه مباش	ز هر دانشی سست مایه مباش
اگر دیدبان دود بیند به روز	شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کار کرد منست	نه از چاره هم نبرد منست
سپه را بیارای و زایدر بران	ز ره دار با خود و گرز گران
درفش مرا زود بر پای کن	تو خود را به قلب اندرون جای کن
بران تیز با گرز گاوسار	چنان کن که خواندت اسفندیار

پس ساربان را خواند و گفت صد شتر بارکش سرخ موی بیاور و پانزده تای آنها را از گوهر و تخت و تاج و دیگر چیزها بار کرد و هشتاد و پنج صندوق را از یلان انباشت و به دژ در آمد .

وزان جایگه ساروان را بخواند	به پیش پشتون به زانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی	بیاور سزاوار با رنگ و بوی
(از و ده شتر بار دینار کرد	دگر پنج دیبای چین بار کرد
دگر پنج هر گونه ای گوهران	یکی تخت زرین و تاج گران
بیاورد صندوق هشتاد جفت	همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید	کزیشان نهانش نیاید پدید
یلان را به صندوقها در نشاند	بنه بر نهاد و از آنجا براند)
تنی بیست از نامداران اوی	سرافراز و خنجر گذاران اوی
بفرمود تا بر سر کاروان	بوند این گرانمایگان ساروان

اسفندیار پس از آنکه از ارجاسپ دستوری یافت تا بزرگان کشور را به مهمانی خود فرا خواند چون آنان را مست کرد به سپاه خود آگهی داد که بر دژ بتازند .

شب آمد یکی آتشی بر فروخت	که نقش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده گه دیدبان بنگرید	به شب آتش و روز پردود دید
ز جائی که بد شادمان باز گشت	تو گفتی که با باد انباز گشت

چو از راه نزد پشوتن رسید بگفت آنچه از آتش ودود دید
 - اسفندیار به ایرانیانی که در دژ ارجاسپ بودند فرمان داد و گفت
 چون گمان بردید که من به لشکر گاهم رسیده‌ام دردژ با بانگ بلند گشتاسپ
 را نیایش کنید و سپس سرشاه ترکان را از دیدگاه برپیش ترکان بیندازید.
 چوما گفت ازین باره بیرون شویم خود و نامداران به هامون شویم
 به ترکان دردژ بیندید سخت مگریار باشد مرا نیکبخت
 هر آنکه که آید گمانتان که من رسیدم بدان نامور انجمن
 غودیدبان باید از دیدگاه که نوشه سرو تاج گشتاسپ شاه
 چو انبوه گردد بر دژ سپاه گریزان و برگشته از رزمگاه
 سرشاه ترکان از آن دیدگاه بینداخت باید به پیش سپاه
 - گشتاسپ فرمان داد تا اسفندیار به سیستان رود ورستم و خاندانش
 را گرفتار کند.

چو آنجا شوی دست رستم ببند بیارش به بازو فگنده کمند
 زواره فرامرز و دستان سام نباید که سازند پیش تو دام
 پیاده دوان‌شان بدین بارگاه بیاور همی تا ببیند سپاه
 از آن پس نییچد سراز ما کسی اگر کام و گر رنج یابد بسی
 ز لشکر گزین کن فراوان سوار جهاندیدگان از در کارزار
 - همای به سپهدر رشنواد فرمان داد تا به سوی روم لشکر کشی
 کند و آن سرزمین را ویران سازد.

بفرمود تا برکشد روی روم به شمشیر ویران کند مرزوبوم
 آنگاه فرمود تا کار آگاهان او را از نیک و بد لشکر آگاه کنند.
 فرستاد بیدار کار آگاهان بدان تا نماند سخن درنهمان
 ز نیک و بد لشکر آگاه بود ز بدها گمانیش کوتاه بود
 - اردشیر پس از فیروزی برکردان به سپاهیان فرمان داد تا اسبان
 را به نیرو کنند و خود را آماده نبرد نمایند.

بفرمود کاسپان به نیرو کنید سلیح سواران بی آهو کنید
 - اردشیر پیش از آنکه به دژ هفتواد بتازد به یکی از سالاران
 گفت باید بیدار بود و طلایه برپای کرد و دیدبان و پاسبان گماشت و روز و شب
 نگهبان لشکر بود.

یکی مرد بدنام او شهرگیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان
خردمند و سالار شاه اردشیر
شب و روز کرده طلایه به پای
که ایدرهمی باش روشن روان
همان دیدبان دارو هم پاسبان
نگهبان لشکر به روز و شبان
- هفتواد چون از بیرون دژ بر سپاه اردشیر تاخت شاه فرمان داد
که او را دستگیر کنند .

چنین گفت از آن باره شاه اردشیر
اگر گم شود زین میان هفتواد
که بفراز جنگ ای یل شیرگیر
نماند به چنگ تو جز رنج و باد
- اردشیر به هر سوی کشور لشکری فرستاد و فرمود تا هر که با
با او دشمن است به سزایش برسانند .
فرستاد بر هر سوئی لشکری
سرکینه و رشان به راه آورند
که تا هر که باشد ز دشمن سری
گر آئین شمشیر و گاه آورند
- شاپور پس از فیروزی بر قیصر فرمان داد که رومیان را کشتار
کنند .

هر آن کس که یابید رومی به شهر
پیش از آنکه انوشیروان به سوی روم لشکر بکشد به مرزبانان
فرمان داد که کشور را نگهبانی کنند و چندان سپاه نگهدارند تا بدانندیش
راه نیابد .

یکی نامه فرمود با آفرین
که ترسنده باشید و بیدار بید
سوی مرزبانان ایران زمین
جهان را ز دشمن نگهدار بید
همه داد جوئید با زیر دست
بدان تا نیابد بدانندیش راه
نباید که ایمن بخسید بسی
درفش مرا تا نبیند کسی
- انوشیروان منادیگری نزد سپاه فرستاد تا فرمان او را به گوش
لشکریان برساند ولیکن به این کار خرسند نگشت و خود گرد لشکر آمد و
نیک و بد کار را نگر است .

منادیگری نام او شیرزاد
پیامد همان گرد لشکر بگشت
گرفت آن سخن های کسری به یاد
به هر خیمه و خرگهی بر گذشت

خروشید کای بیکرانه سپاه چنین است فرمان بیدار شاه

....

به پند منادی نشد شاه رام به روز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی به راه همی داشتی نیک و بد را نگاه
زکار جهان آگهی داشتی بد و نیک را خوار نگذاشتی

- پس از فیروزی انوشیروان فرمان داد تا از کشتار و بیغما خودداری

کنند؛ شب را همه از شهر بیرون شوند و اگر بانگ زن و مرد پیری شنیده
شود ستمکاره کیفر مرگ می بیند.

خروشی درآمد زدرگاه شاه که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید به تاریکی اندر به هامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر و گر غارت و کشتن و دارو گیر
به گوش من آید به تاریک شب که بگشاید از رنج یک تن دولب
هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست پرازگاه بینیدش آگنده پوست

- هر مزد در نامه ای که به بهرام چوبین پس از فیروزیش بر ساوه شاه

نوشت فرمان داد تا پرموده پسر خاقان را با گنجها به پیشگاه بفرستند و اگر
دشمنی نافرمانی کند او را از پای در آورد.

بدو گفت پرموده را با سپاه گسی کن به خوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی بدان بندگی تیز بشتافتی
به درگاه فرست آنچه اندر خورست ترا کردگار جهان یاورست
نگه کن به جائی که دشمن بود اگر دشمنی را نشیمن بود
بگیر و نگهدار و خانش بسوز به نیک اختر و فال گیتی فروز

- خسرو پرویز به گردوی فرمان داد تا از بازماندگان لشکرش

هزار سوار با سراپرده و گنج و تخت و تاجش بیاورد.

به گردوی گفت آن زمان شهریار کز ایدر برو تازیان تاتخوار
ازین ماندگان بر سواری هزار وزان رزمگاه آنچه یابی بیار
سراپرده و دیبه و گنج و تاج همان برده و بدره و تخت عاج
(بزرگان بنه بر نهادند و گنج فراوان به بردن کشیدند رنج)

- چون طلایه به خسرو پرویز آگهی داد که بهرام چوبینه و

همراهانش گریختند شاه دلتنگ شد و فرمان داد تا سه هزار جنگی به فرماندهی نستوه او را پی کنند .

طلایه پیامد و گفت این به شاه
دل شاه شد تنگ از آن رزمخواه
گزین کرد از آن جنگیان سه هزار
زره دار و بر گستوان و رسوار
به نستوه فرمود تا بر نشست
میان یلی تاختن را بیست
- خسرو پرویز به سپاه گراز که دم از نافرمانی می زد پیام داد که
شما نیکخواه بودید چرا راه به قیصر دادید که گام به مرز ایران بگذارد .
آن کس که از راه ایزد و فرمان ما گردید کیست .

چنین برد پیغام نزد سپاه
که از پیش بودی مرا نیکخواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم
بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان بگشت
ز رای و ز فرمان ما بر گشت
(چو پیغام خسرو شنید آن سپاه
شد از بیم رخسار ایشان سپاه
کس آن راز پیدا نیارست کرد
بماندند با درد و رخساره زرد)
- یزدگرد در نامه ای که به ماهوی سوری نوشت فرمان داد ساز
لشکر خود را بده و آماده جنگ با دشمن باش .

تو با لشکرت رزم را ساز کن
سپه را برین برهماواز کن
من اینک پس نامه برسان باد
بیایم به نزد تو ای پاکزاد

شاه تصمیم به جنگ می گیرد

– کیکاوس چون شنید که افراسیاب بر ایران تاخته است انجمنی از بزرگان و نامداران برپا کرد و دربارهٔ افراسیاب با آنان سخن راند و گفت هر زمان که افراسیاب مردم جنگجوی گردش را بگیرد آنگاه از سر پیمان می گذرد. اکنون باید که خود کینه خواهی کنیم و نامش را از جهان بزدایم.

یکی انجمن کردند ایرانیان	کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب	ز باد و ز آتش زخاک و ز آب
همانا که یزدان نکرده سرشت	مگر خود سپهرش دگر گونه گشت
که چندان به سوگند پیمان کند	زبان را بخوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم جنگجوی	بتابد ز پیمان و سوگند روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه	کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر گم کنم نام او در جهان	و گرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازدو کار ایران کند	بسی زین برو بوم ویران کند

– کیکاوس به رستم فرمود که نباید با افراسیاب از در آشتی درآمد

باید بر دشمن تاخت و روزش را سیاه کرد.

توبا لشکر خویش سر پرز جنگ	برو تا به درگاه او بیدرنگ
همه دست بگشای تا یکسره	چو گرگ اندر آیند پیش بره
چو تا سازگیری به کین توختن	سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید به جنگ تو افراسیاب	چو گردد برو ناخوش آرام و خواب

– بهرام گودرز سیاوش را گفت که نامه ای به شاهنشاه بنویس و

اگر فرمان جنگ را داد آنگاه جنگ را بساز .

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز سخن کوتاه است ارنگردد دراز
به نامه جزا جنگ فرمائش نیست نرفت است کاری که درمائش نیست
به فرمان کاوس جنگ آوریم جهان بر بداندیش تنگ آوریم

- رستم به شاه گفت که تورانیان شهری در مرز ایران درست دارند
که در زمان منوچهر آن جزو ایران بود . لشکری می بایست که به آنجا
بتازد و آنرا به ایران بپیوندد . کیخسرو فرمود که راه درست همین است
هر چند سپاهی که می خواهی با گردان نامدار بگزین و آنرا به سرزمین
خود بیفزای .

به رستم چنین پاسخ آورد شاه که جاوید بادی همین است راه
بین تا سپه چند باید به کار گزین کن ز گردان همه نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست بهای زمین در خور ارز تست
- گشتاسپ در پاسخ ارجاسپ نوشت که بزودی با سپاه خود بر
کشورت می تازم و سرت را زیر پای درمی آورم .

نه دو ماه باید همی نه چهار که ما خود بیاریم شیران کار
تو بر خویشتن بر میفزای رنج که ما خود گشائیم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار همه کار دیده همه نامدار
تو جیحون مینبار هرگز به مشك که من بر گشایم در گنج خشك
به روز نبرد اربخواهد خدای به رزم اندر آرم سرت زیر پای
- خسرو پرویز چون شنید که بهرام چوبین در نزد خاقان چین
پایگاهی دارد نامه ای به خاقان نوشت و از خواست که وی را بند کند و به
ایران بفرستد و گرنه آماده جنگ باشد .

گر آن بنده را پای کرده به بند فرستی سوی ما بود سودمند
و گرنه فرستم ز ایران سپاه به توران کنم روز روشن سپاه

فرمان شاه به ستاره‌شناس درباره پیشگوئی جنگ

- گشتاسپ به جاماسپ که ستاره‌شناس گرانمایه‌ای بود فرمود تا درباره انجام و فرجام جنگی که با ارجاسپ می‌کند پیشگوئی نماید .

بخواند آن زمان شاه جاماسپ را	کجا رهنمون بود گشتاسپ را
ستاره شناسی گرانمایه بود	ابا او به دانش کرا پایه بود
پرسید ازو شاه و گفتا خدای	ترا دین به داد و پاکیزه رای
چوتو نیست اندرجهان هیچ کس	جهاندار دانش ترا داد و بس
بیایدت کردن ز اختر شمار	بگوئی همه مر مرا روی کار
که چون باشد انجام و فرجام جنگ	کرا پیش خواهد بداینجا درنگ
نیامدش خوش پیر جاماسپ را	به روی دژم گفت گشتاسپ را
که ای کاشکی ایزد دادگر	ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گرنبودی خرد شهریار	نکردی ز من بودنی خواستار
بگویم من این ورنگویم به شاه	کند مر مرا شاه شاهان تباه
جهاندار گفتا به نام خدای	بدین نام دین آور پاکرای
که هرگز به روی تو من بد کنم	نه فرمایمت بد نه من خود کنم
توهرچه اندرین کاردانی بگوی	که تو چاره‌دانی و من چاره‌جوی

جاماسپ پیشگوئی کرد و چون شاه آنرا شنید پریشان و نگران شد و گرزش از تخت به زیر افتاد و بیهوش گشت و سپس جاماسپ را گفت خویشان و پیوندم را به سوی میدان جنگ نمی‌خوانم وزره برتنشان نمی‌کنم . جاماسپ پاسخ داد که چه کس توانائی دارد که سرنوشت را بگرداند .

که راز خداست زین چاره نیست خداوند گیتی ستمگاره نیست
از اندوه خوردن نباشدت سود کجا بودنی بود این کار بود
- گشتاسپ هنگامی که از ترکان شکست خورد به کوه پناهنده شد
از جاماسپ پرسید که از گردش آسمان بگو که چه کس مرا دستگیری می کند.
جهان دیده جاماسپ را پیش خواند وز اختر فراوان سخن ها براند
بدو گفت کز گردش آسمان بگو آنچه دانی پیرش ممان
که باشد درین بد مرا دستگیر بیایدت گفتن همه ناگزیر
جاماسپ او را گفت که اگر اسفندیار از بند وزندان رهائی یابد چاره کار به
دست اوست شاه فرمان داد تا نزدش برود و او را به پیشگاه بیاورد .

- اخترشمار به فرمان همای روزی را برای لشکرکشی گزید
و در آن روز سپاه به راه افتاد .

از اختریکی روزگاری گزید ز بهر سپهد چنان چون سزید
چو جنگاوران را یکی گشت رای ببردند لشکر زپیش همای

پیمان‌های جنگی را شاه می‌بندد

- افراسیاب پس از شکست از رستم نزد پدر رفت و او را به آشتی با ایرانیان خواند. پشنگ نامه و پیامی برای کیتباد فرستاد چون شاه نامه را خواند سخنهاى فراوان در پاسخ گفت:

که از ما نبد پیشدستی نخست	از افراسیاب آمد این کین درست
ز تور اندر آمد نخستین ستم	که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب	بیامد به ایران و بگذشت ز آب
شنیدی که با شاه نودر چه کرد	دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه به اغربرت پر خرد	نه آن کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوید	به نئوی ز سر باز پیمان شوید
مرا نیست از کینه آزار و رنج	بسپچیده‌ام در سرای سپنج
شمارا سپارم از آن روی آب	مگر یابد آرامش افراسیاب

آنگاه پیمانی نو بست و به فرستاده پشنگ داد.

به نئوی یکی باز پیمان نوشت بیاغ بزرگی درختی بکشت
فرستاده آمد بسان پلنگ رسانید نامه به دست پشنگ

- سیاوش به گرسیوز گفت اگر در پیشنهاد آشتی که میکنی راستگو هستی چون پیمان ببندیم باید که صدتن از پیوستگان خود را به نوا بدهی و دیگر آنکه هر چه زمین از ایران گرفته‌ای باز پس دهی و آنجا را از تورانیان پیردازی آنگاه نامه‌ای باید به شاهنشاه بنویسم شاید که سپاه را باز خواند.

چوپیمان همی داشت خواهی درست
 ز گردان که رستم بدانند همی
 بر من فرستی به رستم نوا
 ودیگر از ایران زمین هر چه هست
 پیردازی و خود به توران شوی
 نباشد جز از راستی در میان
 فرستم یکی نامه نزدیک شاه
 افراسیاب ناچار پیشنهادهای سیاوش را پذیرفت .

ز خویشان نزدیک صد بر شمرد
 بسی خلعت و نیکوی دادشان
 زدند و فرو هشت پرده سرای
 سپیچاب و آن کشور و تخت و عاج
 بهانه نجست و فریب و درنگ
 تھی کردوشد با سپه سوی گنگ
 بر آن سان که رستم همی نام برد
 سوی شاه ایران فرستادشان
 بفرمود تا کوس با کترنای
 بخارا و سغد و سمرقند و چاچ
 فیلقوس شاه روم چون از داراب شکست سختی خورد درخواست
 آشتی کرد و شاه از بزرگان در این باره پرسش کرد و آنان پاسخ دادند که او
 دختری زیبا دارد و چون شاهنشاه آنرا ببیند می پسندد . پس داراب فرستاده
 شاه روم را فرا خواند و آنچه شنیده بود با او راند .

بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
 پس پرده تو یکی دخترست
 نگاری که ناهید خوانی ورا
 بر من فرستیش با باژروم
 که گرجست خواهی همی آبروی
 که بر تارگ بانوان افسرست
 بر اورنگ زرین نشانی ورا
 چو خواهی که بی رنج مانی به بوم
 - دارا نامه ای به سکندر نوشت و درخواست آشتی کرد .

کنون گر بسازی و پیمان کنی
 همان گنج گشتاسپ و اسفندیار
 فرستم به گنج تواز گنج خویش
 همان من ترا یار باشم به جنگ
 کسی را که داری ز پیوند من
 بر من فرستی نباشد شگفت
 دل از جنگ جستن پشیمان کنی
 همان یاره و طوق با گوشوار
 همان نیز ورزیده رنج خویش
 به روز شتابت نجویم درنگ
 ز پوشیده رویان و فرزند من
 جهانجوی را کین نباید گرفت
 - قیصر در نامه ای که به شاپور نوشت درخواست آشتی کرد و گفت

بسیاری از رومیان کشته یا بی دست و پای شده و زنان و کودکانشان در بند تو هستند اکنون هنگام آنست که خشم خود را کمتر کنی .

وگر کین ز قیصر فراید همی به زندان تو بند ساید همی
وگر غارت و کشتنت بود رای همه روم گشتند بی دست و پای
زن و کودکانشان اسیر تواند وگر خسته تیغ و تیر تواند
گه آمد که کمتر کنی کین و خشم که هرگز نیاید بهم دین و خشم
- شاپور به قیصر برانوش گفت اگر خواهانی که گناه رومیان

بخشوده شود باید سالی سه بار باژ بدهی و نصیبین را به ایران واگذاری
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه که خواهی که یکسر ببخشم گناه
زدینار رومی به سالی سه بار همی باژ باید دوره صد هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا چو خواهی که کوتاه شود کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم از بهرت این باژوساو که با خشم و کینت نداریم تاو
نشتند عهدی ز شاپور شاه کزان پس نراند ز ایران سپاه
مگر با سزاواری و خرمی کجا روم را زان بیاید کمی
- بهرام گور پس از فیروزی در مرز ایران و توران میله بر آورد تا
مرزها آشکارا از هم جدا باشد و کسی بی فرمان شاهنشاه از آن نگذرد و از
ایرانیان نیز بدانسوی نرود .

بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ که کس را به ایران ز ترک و خلیج
نبودی گذر جز به فرمان شاه همان نیز جیحون میانجی به راه
- یزدگرد چون به سوی خشنواز شتافت به نشانی که بهرام گور
بر آورده بود رسید . بر این میله پیمان شاه نوشته بود .

نشانی که بهرام یل کرده بود ز پستی بلندی بر آورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان که از ترک و ایرانیان در جهان
کسی زین نشان هیچ بر نگذرد نه از رود بیرون به پی نسپرد
- قیصر فرستاد گانی نزد انوشیروان فرستاد و درخواست آستی کرد
و شاه پذیرفت .

نهادند بر روم بر باژوساو پراگنده دینار و ده چرم گاو
که هر سال قیصر بر شهریار فرستد ابا هدیه و با نثار

نگردد سپاهش به گرد یمن نخواهند چیزی از آن انجمن
- قیصر فرستادگانی نزد شاه گسیل کرد خواهان آشتی گشت . شاه
به آنان فرمود که با دستور در این باره سخن بگویند و آنان نزد وی رفتند
و از هر در سخن راندند و سخنان دستور را پذیرفتند .

برین برنهادند و گشتند باز همه پاك بردند پیش نماز
- هنگامی که خسرو پرویز نزد قیصر رفت تا از وی یاری بجوید
قیصر نامه‌ای به او نوشت که رای ما بر این شد که در گنج کهن را بگشائیم
و سپاهیان را که داریم به یاریت بفرستیم هر گاه پاسخت برسد و پیمان ببندی
آنگاه سپاه و سلیح ترا می سپارم .

سزاوار مهری برو یادگار	یکی عهد خواهم کنون استوار
نرانیم و از جنگهای کهن	که ما زین پس از کین ایرج سخن
جدائی نجوئیم ازین مرزوبوم	از آن پس یکی باشد ایران و روم
که از مهتران در خور مهترست	پس پرده ما یکی دخترست
چنان چون بود راه و آئین ما	بخواید بر پاکی دین ما
بود کین ایرج نیارد به یاد	بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
بباید و راه جوید بدین	از آشوب و از جنگ روی زمین
ز یزدان چنین است فرمان ما	بماند ز پیوند پیمان ما

...

که پیمان شکن کس نیرزد کفن	مشو یاور مرد پیمان شکن
که پیمان شکن باشد و کینه خواه	بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه
گرانگشت ها چرب داری به خوان	کنون نامه من سراسر بخوان
همه خوبی اندیش و فرسخ نویس	سخنها نگهدار و پاسخ نویس
تو باشی نویسنده و تیزویر	نخواهم که این راز داند دبیر
بینم دل مرد خود کامه را	چو بر خوانم این پاسخ نامه را
فرستیم تا دل نداری به غم	همان گه سلیح و سپاه و درم

خسرو پرویز در نامه‌ای که در پاسخ قیصر نوشت یاد کرد که چون به پادشاهی
ایران بنشینم و گنج و سپاه در دست بدارم دیگر لشکر به روم برای گرفتن
باژ و ساو نمی فرستم و شهرستانهایی را که پیش ازین از آن رومیان بوده به
آنان وامی گذارم .

یکی نامه بنوشت بر پهلوی
که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک
که تا من شوم شاه در پیشگاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم
هر آن شارسانی کز آن مرز بود
به قیصر سپارم همه یک به یک
همان نیز دختر کز آن مادرست
به همدستان پدر خواستیم
همه کینه برداشتیم از میان
ز قیصر پذیرفتم این دخترش
زعیب و هنر هر چه دارد رواست
نوشته سراسر به خط منست
نهادم برین نامه بر مهر خویش
پس از تو هر آن کس که قیصر شوند
نوشته برین برگوای منست
ازین برنگردم که گفتم یکی
کنون هر چه زین باتو گفتم رواست

بر آئین شاهان خط خسروی
ز گردنده خورشید وارمنده خاک
مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نه لشکر فرستم بدان مرزو بوم
اگر چند بی کارو بی ارز بود
از آن پس نوشته فرستیم و چک
که پاک است و پیوسته قیصرست
بدین خواستن دل بیاراستیم
یکی گشت رومی و ایرانیان
که از دختران او بدی افسرش
برین نامه بر پاک یزدان گواست
که خط من اندر جهان روشن است
چنان چون بود رسم و آئین و کیش
جهانگیر و با تخت و افسر شوند
روان و خرد آشنای منست
ز کردار بسیار یا اندکی
دل واختر و پاک یزدان گواست

زینهار دادن

- پس از جنگ سختی که طهمورث با دیوان کرد فیروز گشت و آنها از شاه زینهار خواستند.

کشیدندشان خسته و بسته زار به جان خواستند آن زمان زینهار
کی نامور دادشان زینهار بدان تا نهانی کنند آشکار
- چون بربرها از کیکاوس شکست خوردند نزد شاه آمدند و
پوزشخواهی کردند و زینهار خواستند و گفتند که باز خود را می پردازیم و به
جای درم زر و گوهر می دهیم. شاه آنان را بخشید.

همه پیش کاوس شاه آمدند جگر خسته و عذرخواه آمدند
بخشود کاوس و بنواختشان یکی راه و آئین نو ساختشان
- شاه هاماوران چون شکست خورد از کیکاوس زینهار خواست و
گفت که از دادن بازوساو دریغ ندارد.

نخستین سپهدار هاماوران بیگفتند شمشیر و گرز گران
غمین گشت و از شاه زینهار خواست بدانست کان روز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران سپهد دهد ساو و باز گران
ز اسپ و سلیح و زتخت و کلاه فراوان فرستد به کاوس شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد سپاهش بروبوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی برین گفتها پاسخ افگند پی
که یکسر شما در پناه منید نه جوینده تاج و گاه منید
- تورانیان پس از شکست در جنگ یازده رخ فرستاده ای به پیشگاه

فرستادند و پوزش وزینهار خواستند و کیخسرو آنان را بخشود .

فرستاده آمد بنزدیک شاه	خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم	زمین جز به فرمان او نسپریم
نبدمان به کار سیاوش گناه	ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
ازین کار ما را بد آمد به سر	پدر بی پسر شد پسر بی پدر
به جان گردهی مان همی زینهار	ببندیم پیشت کمر بنده وار
ارایدون که بخشایش آردرواست	همان کرد باید که شه را هواست
چو بشنید گفتار ایشان به درد	بیخشودشان شاه آزاده مرد
بفرمود تا پیش او آمدند	بدان آرزو چاره جو آمدند

...

کنون بر شما گشت کردار بد	شناسد هر آن کس که دارد خرد
نیم من به خون شما شسته چنگ	نگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره درپناه منید	اگر چند بدخواه گاه منید
هر آن کس که خواهد که باشد رواست	درین کار نافرایش آید نه کاست
هر آن کس که خواهد که زی شاه خویش	گذارد نگیرم برو راه پیش
زیبشی و کمی و از رنج و آزر	به نیروی یزدان شدم بی نیاز

- لشکر شکست خورده تورانی چون نزد افراسیاب رسید گزارش

جنگ و کشته شدن پیران و دیگر سران را به دست ایرانیان داد و گفت چون کیخسرو سر رسید و ما فرماندهی نداشتیم از شاه ایران زینهار خواستیم .

هم آن روز کیخسرو آنجا رسید	زمین کوه تا کوه لشکر کشید
به زنهار شد لشکر ما همه	هراسان شد از بی شبانی رمه

- کیخسرو چون افراسیاب را پی کرد سپاهش به هر منزلی که

می رسید سواران تورانی زنهار خواهی می کردند .

چو کیخسرو آمد بدان روی آب	ازودور شد خورد و آرام و خواب
به هر منزلی زینهار سوار	همی آمدندی بر شهر یار

- پس از فیروزی کیخسرو فرمان داد تا به شبستانیان افراسیاب

دست اندازی نکنند چون در زینهار او هستند .

نباید که بر کاخ افراسیاب	بتابد ز چرخ برین آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی	نخواهم که آید زایوان به کوی

پوشیده رویان افراسیاب چون به پیشگاه آمدند از شاه خواستار شدند که بر
بیگناهان شتاب نورزد و شاه آنان را زینهار داد .

بدیشان چنین گفت کایمن شوید ز گوینده گفتار من بشنوید
کزین پس شمارا ز من بیم نیست مرا بیوفائی چو دژخیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن به ایوان خویش بیزدان سپرده تن و جان خویش
- چون تورانیان پس از شکست از کیخسرو زینهار خواستند
شاهنشاه بر آنان بخشایش آورد و از گناهشان درگذشت .

سپه چون نگه کرد در قلبگاه ندیدند جائی درفش سپاه
ز شاه کیان خواسته زینهار فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان ز لشکر جدا پایگه ساختشان
- سپاه مکران چون از کیخسرو شکست خورد ایرانیان به تاراج
و کشتار پرداختند . پارسایان آن کشور به پیشگاه آمدند و درخواست کردند
که شاه آنان را زینهار بدهد و بخشایش آورد . شاه فرمان داد که دیگر آسیبی
به کسی نرسانند .

خروشی برآمد ز پرده سرای که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید زجائی خروش زبیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکارگان را کنم بر دو نیم کسی کو ندارد ز دادار بیم
- چون سپاهیان ترك دیدند که ارجاسپ گریخت و ایرانیان سخت
بر آنان می تازند به پیشگاه اسفندیار آمدند و کمانهای خود را به خاک
انداختند و قبای نبرد را از تن کردند و با زاری بسیار از شاه به جان زینهار
خواستند و اسفندیار برایشان بخشایش آورد و زینهارشان داد .

به زاریش گفتند اگر شهریار دهد بندگان را به جان زینهار
به دین اندر آئیم و پرسش کنیم همه آذران را پرستش کنیم
چو آواز بشنید اسفندیار به جان و به تن دادشان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد گو پیلتن شاه خسرو نژاد
که ای نامداران ایرانیان بگردید ازین لشکر چینیان
کنون کاین سپاه عدو گشت پست ازین پس ز کشتن بدارید دست
که بس زار و خوارند و بیچاره وار دهید این سگان را به جان زینهار

بدارید دست از گرفتن کنون مبندید کس را مرزید خون
 متازید واین کشتگان مسپرید بگردید و آن خستگان بشمرید
 مگیریدشان بهر جان زیر بر اسپان جنگی مپائید دیر
 - چون ارجاسپ از برابر اسفندیار گریخت ایرانیان به کشتار
 پرداختند و سپاه ترك نزد شاه آمدند و زینهار خواستند و آن شاهزاده
 بخشایش آورد .

به زاری بر اسفندیار آمدند همه دیده چون نوبهار آمدند
 برایشان ببخشود زورآزمای وزان پس نیفگند کس را ز پای
 - سپاه ترك چون ارجاسپ را کشته و کهرم برادرش را گرفتار
 دیدند از شاه زینهار خواستند ولیکن اسفندیار آنان را نبخشید .

همه ترگ و خفتان فرو ریختند همه دیده با خون برآمیختند
 دوان پیش اسفندیار آمدند همه دیده چون نوبهار آمدند
 کسی را نداد از یلان زینهار بکشتند از آن خستگان بی شمار
 - چون رستم از تیر اسفندیار خسته و خونین گشت و به بالای کوه

شتافت شاهزاده اورا گفت که امشب ترا زینهار می دهیم تا به ابوانت بروی .
 به جان امشب دادمت زینهار به ایوان رسی کام گزری مخار
 - شاپور در پاسخ نامه قیصر گفت که باید قیصر با فرزندگان خویش

به پیشگاه بیایند و چون آنان را زینهار دادم دیگر جنگی در میان نیست .
 تو گر بخردی خیز و پیش من آی خود و فیلسوفان پاکیزه رای
 چو زینهار دادم نسازیم جنگ جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
 چون قیصر و همراهان به پیشگاه آمد شاهنشاه آنان را نواخت . برانوش

قیصر گفت چون زینهار دادی روی بر متاب و هر چه می خواهی بگوی .
 ببخشود شاپور بنواختشان به خوبی براندازه بنواختشان
 برانوش گفتا چه خواهی بگوی چو زینهار دادی مبر تاب روی
 - چون مردم نصیبین نافرمانی کردند شاه برآشفت و سپاهی گران

به آن سو فرستاد و يك هفته جنگیدند و کشتار بسیار شد تا آنکه از شاه زینهار
 خواستند و شاهنشاه آنان را بخشود .

همی خواستند آن زمان زینهار نوشتند نامه سوی شهریار
 ببخشودشان نامبردار شاه بفرمود تا باز گردد سپاه

- پس از فیروزی بهرام گوربر خاقان چین شاه به سوی بخارا لشکر راند و سپاهیان ترك زنهار خواستند و آماده باجگزاری شدند .

ز ترکان هر آن کس که بد پیشرو
همه پیش بهرام رفتند خوار
که شاها بزرگا بلند اخترا
گر ایدون که خاقان گنهکار شد
تو خون سر بی گناهان مریز
گرازما همی باژ خواهی رواست
دل شاه بهرام ازیشان بسوخت
ز خون ریختن دست گردان بیست
- قباد چون به روم لشکر کشی کرد دوشهرستان هندیا و میافارقین

ازو زنهار خواستند .

همی کرد از آن بوم و برخارسان
یکی هندیا و یکی فارقین
- چون الانی ها از انوشیروان درخواست بخشایش کردند شاه آنان

را بخشود و زنهار داد .

بریشان ببخشود بیدار شاه
چون انوشیروان در گیلان فرمان کشتار داد گیلانیان از شاه

زنهار خواستند .

ز گیلان هر آن کس که جنگی بدند
خروشان بر شهریار آمدند
چو چندان خروش آمد از بارگاه
بریشان ببخشید شاه جهان
هشیوار و بارای و سنگی بدند
دریده برو خاکسار آمدند
وزان گونه آواز بشنید شاه
گذشته شد اندر دل او نهران

- انوشیروان پس از فیروزی بر رومیان کسانی را که زنهار خواهی

می کردند می بخشید .

خروش آمد از کودك و مردوزن
به پیش گرانمایه شاه آمدند
به جان ویژه زنهار خوار توایم
بفرمود تا کس نکشتند نیز
همه پیرو برنا شدند انجمن
غریوان و فریاد خواه آمدند
پرستار فَر کلاه توایم
بریشان ببخشید بسیار چیز

- مردمان دژ قالینیوس پس از شکست از شاهنشاه زینهار خواستند
و شاه آنان را بخشود.

بر آن رومیان بر ببخشود شاه گنهکار شد رسته با بی گناه
- بهرام چوین نامه‌ای به هرمزد نوشت و گزارش داد که
پرموده پسر ساوه شاه درخواست دارد که زینهار شود و مهر و منشور
شاهی خواستارست.

نباشند پس نامه‌ای سودمند بنزدیک هرمزد شاه بلند
که خاقان چین زینهار شدست ز بهرام جنگی حصار شدست
یکی مهر و منشور باید همی بدین مژده بر سور باید همی
چو خاقان ز ما زینهار شود از آن برتری سوی خواری شود
شهنشاه شاید که بخشد بروی چو یکباره زودور شد رنگ و بوی
هرمزد چون نامه را خواند خلعت گرانبھائی برای بهرام فرستاد و آنگاه
دیبر را فرا خواند تا نامه زینهار شدن پرموده را بنویسد.

بفرمود پس تا بیامد دیبر نباشند پس نامه‌ای بر حریر
که خاقان پرموده یار من است بدان مرز در زینهار من است
برین مهر و منشور یزدان گواست که ما بندگانیم و او پادشاست
- بهرام چوین زینهار نامه پرموده را نزد او فرستاد و چون آنرا
دریافت از دژ بیرون آمد.

همان نامور نامه زینهار که پرموده را آمد از شهریار
بدان دژ فرستاد نزدیک اوی درخشنده شد جان تاریک اوی
- پس از فیروزی خسرو بر بهرام چوین بندوی خالوی شاه از
خسرو خواست تا از کشتار دست بکشد، شاه فرمود هر که گزندی نرساند
در زینهارست.

بدو گفت خسرو که هرگز گناه بیچد برو من نیم کینه خواه
همه پاک در زینهار منند به تاج اندرون گوشوار مند

...

جهانجوی بندوی از آنجا برفت میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر گزین کرد کند آوری خوش آواز و گویا منادی گری
بفرمود تا بارگی بر نشست به آواز دادن میان را بیست

خروشی بر آورد کای بندگان
هرآن کز شما او گنهکارتر
بیزدانش بخشید شاه جهان
گنه کرده و بخت جویندگان
به جنگ اندرون نامبردارتر
گناهی که کرد آشکار و نهان

دیدار شاه از میدان نبرد پس از پایان جنگ فرمان شاه درباره کشتگان و خستگان

- کشتاسپ پس از فیروزی بر ارجاسپ به رزمگاه آمد و بر کشتگان گریست و برای برادر خود نالید و کشته‌اش را در تابوت زرین نهاد و آنگاه فرمود تا کشتگان را بشمرند و خستگان را از میدان بیرون برند سی هزار کشته ایرانی در میدان به جای مانده بود که هزار و صد و شصت و شش تن از نامداران و هزار و چهل نامور از خستگان بودند . از دشمن صد هزار کشته به جای ماند که هشتصد تن آنان از نامداران و سه هزار و دویست از خستگان بودند .

کی نامور با سران سپاه همی گرد آن کشتگان بر بگشت برادرش را دید کشته به زار چو او را چنان زار و کشته بدید فرود آمد از شولک خوب رنگ همی گفتش ای شاه گردان بلخ فراز آمد و برگرفتش ز خاک به تابوت زربشش اندر نهاد گو آزادگان با جوانان خویش بفرمود تا کشتگان بشمرند بگشتند بر گرد آن رزمگاه	بیامد به دیدار آن رزمگاه کرا دید بگریست و اندر گذشت بر آورد گه بر در افکنده خوار همه جامه خسروی بردرید به ریش خود اندر زده هر دو چنگ همه زندگانی بکردیم تلخ به دست خودش روی بستر د خاک تو گفתי ز ریر از بنه خود نژاد به تابوت‌ها اندر افکند پیش کسی را که خسته است بیرون برند به دشت و به کوه و بیابان و راه
--	--

هزار و صد و شصت و شش نامدار	از آن هشت صد سرکش و نامدار
که از پای پیلان برون جسته بود	هزار و چهل نامور خسته بود
از ایرانیان کشته بد سی هزار	وزان دشمنان کشته بد صد هزار
چنان جای بد تا توانی مایست	دگر خسته بد سه هزار و دو بیست

شاه و بازماندگان شهیدان

– انوشیروان را گفتند که سواری در جنگ با رومیان زخمی شد و در گذشت و از او کودک کان به جای ماندند. شاه فرمود که آنان را از گنج شاهی درم بدهند و هر کس که در جنگ در راه میهن کشته شود نام فرزندان خردش را در دفتر بنویسند و سالی چهار بار درم به آنان بپردازند.

بدان خستگی دیر ماند و برست	دگر گفت جنگی سواری بخست
بمرد و از او کودک کان ماند خرد	به پیش صف رومیان حمله برد
ز گنجی درم داد باید هزار	بفرمود کان کودک کان را چهار
وزو خرد کودک بود یادگار	هر آن کس که شد کشته در کارزار
درم پیش کودک بود ناگزیر	چو نامش به دفتر بخواند دبیر
ز گنجش درم داد باید هزار	چنین هم به سال اندرون چار بار

به فرمان شاه فیروزی نامه را به آگهی همه کشورها می‌رساندند

– به فرمان شاهنشاه فیروزی نامه را به آگاهی همه کشورها رسانیدند تا بدانند که کیخسرو بر تورانیان و چینیان فیروزی یافته است .
نوشتند نامه به هر کشوری به هر نامداری و هر مهتری که شد ترك و چین‌شاه را یکسره به آبخور آمد پلنگ و بره –
پس از فیروزی کیخسرو بر افراسیاب و کشتن او و گرسیوز شاهنشاه نامه به هر کشوری فرستاد و در آن یاد کرد که کیخسرو گیتی را از چنگ اهریمن پاک کرد .

نباشند نامه به هر کشوری به هر نامداری و هر مهتری ز خاور بشد نامه تا باختر به هر جا که بد مهتری نامور که روی زمین از بد اژدها به شمشیر کیخسرو آمد رها به نیروی یزدان پیروزگر نیاسود و نگشاد هرگز کمر روان سیاوش بدوزنده گشت همه روی گیتی و را بنده گشت –
پس از گرفتار شدن قیصر و همراهانش ، شاپور فیروزی نامه‌ای به کشورها فرستاد و آنگاه فرمان کشتار رومیان را داد .

نباشند نامه به هر کشوری به هر پادشاهی و هر مهتری

....

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت به زاری همی بند ساید کنون همان تاج ایران سزا را سپرد به ایران بجز تخم زفتی نکشت ز گیتی بجز نام زشتی نبرد به نیروی یزدان که بنمود راه گسسته شد آن لشکر و بارگاه

سلیح شاه

- بیورسپ چون به کاخ خود رسید و دانست که فریدون در آنجاست
تن خویش را با زره پوشانید و کمندی به دست گرفت و خنجر کشید و درآمد.
به آهن سراسر بپوشید تن بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک به کاخ بلند به دست اندرون شست بازی کمند
بمغز اندرش آتش رشك خاست به ایوان کمند اندر افگند راست
همان تیز خنجر کشید از نیام نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
به چنگ اندرش آبگون دشنه بود به خون پریچهرگان تشنه بود
- فریدون به سلم و تور پاسخ فرستاد که منوچهر را جز با سلیح
وسپاه نخواهید دید.

نبینید رویش مگر با سپاه ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش زمین گشته از نعل اسپان بنفش
- منوچهر گفت که زره می پوشم و به کین خواهی می شتابم و کسی
را هم آورد خود نمی شناسم.

من اینک میان را به رومی زره بیندم که نگشایم از تن گره
به کین جستن از دشت آورد گاه بر آرم به خورشید گرد سپاه
- چون سپیده بردمید منوچهر شاه برخاست و زره و کلاه پوشید و
تیغ به دست گرفت و سپاهش بانگ بلند بر آورد و نیزه ها به ابر رسید.
سپیده چو از جای خود بردمید میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

سپه یکسره نعره برداشتند سنان‌ها به ابر اندر افراختند
- هنگامی که سپاه سلم و تور بر منوچهر شبیخون زدند شاهنشاه بر
آنان تاخت .

یکی نیزه انداخت بر پشت اوی نگوئسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین بر گرفتش به کردار باد بزد بر زمین داد مردی بداد
- در گزارشی که منوچهر به فریدون دربارهٔ جنگ با تور داد
گفت که اورا پی کردم .

به خفتانش بر نیزه بگذاشتم چو باد از سر زینش برداشتم
- در جنگی که منوچهر با کاکوی نبیرهٔ اژدهاک کرد تیغ هندی
به دست گرفت .

منوچهر آمد ز لشکر برون یکی تیغ هندی به چنگ اندرون

یکی تیغ زد شاه بر گردنش همه چاک شد جوشن اندرتنش
بینداخت خسته بر آن گرم خاک به شمشیر کردش برو سینه چاک

- در نبردی که منوچهر با سلم کرد

یکی تیغ زد زود بر گردنش به دو نیمه شد خسروانی تنش
- در نامه‌ای که منوچهر به فریدون دربارهٔ نبرد با سلم و تور نوشت
گفت :

سران‌شان بریدم به شمشیر کین به پولاد شستیم روی زمین
- در جنگی که میان نوذر و افراسیاب رخ داد
چنان نیزه بر نیزه انداختند سنان یک به دیگر بر افراختند
- کیخسرو در پاسخ پیام افراسیاب گفت آماده است که با پشنگ
نبرد تن به تن کند .

سپیده دمان هست مهمان من به خنجر ببیند سرافشان من
من و شیده ودشت و شمشیر تیز بر آرم به فرجام ازو رستخیز
- کیخسرو چون به جنگ شیده پسر افراسیاب رفت خفتان پوشید
و ترگ رومی بر سر نهاد و نیزه و گرز برداشت .

بخندید از شاه و خفتان بخواست درفش بزرگی بر آورد راست
یکی ترگ رومی به سر بر نهاد درفشش به رهام گودرز داد

سپهدار با گرز و باگبر خود به لشکر فرستاد چندین درود
میان بسته با نیزه و خودوگبر همی گرد نعلش برآمد به ابر
- کیخسرو درجنگ با افرسیاب چون فیروز شد استقیلای تورانی
با دوتن دیگر براو تاختند .

بزد نیزه بر استقیلای گرد ز زین بر گرفتش زمین را سپرد
دمان شاه ایلا به پشت سپاه یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل وزور او را بدید سبک تیغ تیز از میان برکشید
- درمیدان کارزار گشتاسپ هنر نمائیها کرد و با نیزه الیاس شاه
خزرها را از اسپ به زمین افگند :

بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش بخت آن زمان کارزاری تنش
بیفگندش از اسپ برسان مست بیازیدو بگرفت دستش به دست
- اسفندیار چون از کوهسار بانگ پدر را شنید .
خرامید و نیزه به چنگ اندرون ز شرم پدر سرفگنده نگون
- درجنگی که میان اسفندیار و بی درفش جادوی تورانی رخ داد
بی درفش تیغ زهرآب دار را به سوی اسفندیار انداخت .

نیامد برو تیغ زهرآب دار گرفتش همان تیغ شاه سوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر چنان کز دگر سو برون کرد سر
- چون سپاه ارجاسپ بر بلخ تاختند لهراسب از آتشکده بیرون
شتافت و خفتان پوشید .

چو توران سپاه اندر آمد به تنگ بپوشید لهراسب خفتان جنگ
به پیری بگرید چون پیل مست یکی گرزۀ گاوپیکر به دست
به هر حمله جادوئی زان سران زمین را سپردی به گرز گران
- اسفندیار چون از بند پدر رهائی یافت زره پوشید و سلیح
خواست و به یاری گشتاسپ شتافت .

یکی جامه خسروانی بخواست همان جوشن پهلوانی بخواست
بفرمود کان باره گام زن بیارید و آن ترگ و شمشیر زن
فرستاد کس نزد آهنگران هر آن کس که استاد بود اندر آن
برفتند و چندی زره ساختند سلاحش یکایک برداختند

- اسفندیار در میان دوسپاه مانند شیر ژیان می راند و گرز به دست داشت .

همی گشت برسان گردان سپهر به چنگ اندرون گرزۀ گاوچهر
- در جنگی که میان اسفندیار و گرگسار روی داد اسفندیار چنین وانمود کرد که خسته و خونین شده است . گرگسار چون به سویش تاخت تا سرش را ببرد .

نترسید اسفندیار از گزند ز فتراک بگشاد پیچان کمند
به نام جهان آفرین کردگار بینداخت بر گردن گرگسار
به بند اندر آمد سرو گردنش به خاک اندر افگند لرزان تنش
- اسفندیار پس از فیروزی بر ارجاسپ با سپاه نزد گشتاسپ بازگشت .

خود و لشکر آمد بنزدیک شاه پر از خون برو تیغ و رومی کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود برو کتفش از جوشن آزرده بود
بشستند شمشیر و چنگش به شیر کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
- اسفندیار چون به سوی نخستین خوان شتافت خفتان پوشید .
بیامد پوشید خفتان جنگ کشیدند بر اسپ شبرنگ تنگ
در سومین خوان زره پوشید و پس از آنکه از گردنه بیرون آمد با شمشیر اژدها را کشت .

پوشید جوشن جهاندار گرد سپه را به فرخ پشوتن سپرد
...
بر آمد ز صندوق گرد دلیر یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
به شمشیر مغزش همی کرد چاک همی دود زهرش بر آمد ز خاک
- اسفندیار هنگامی که در دژ به بارگاه ارجاسپ تاخت خنجری به دست داشت .

بیامد یکی تیغ هندو به مشتی کسی را که دید از بزرگان بکشت
پس از کشته شدن ارجاسپ اسفندیار با تیغ هندی به سوی آخرا سپان او رفت .

بیامد سوی آخرو بر نشست یکی تیغ هندی گرفته به دست
- اسفندیار چون سخن رستم را شنید فرمود تا زره و خود و نیزه

و گرزش را بیاورند .

بفرمود تا جوشن و خود اوی
ببردند و پوشید روشن برش
- رستم و اسفندیار در میدان جنگ پیمان کردند که کسی را به
یاری نخواهند :

فراوان به نیزه برآویختند
چنین تا ستانها بهم بر شکست
ز نیروی گردان و زخم سران
برافراختند آن زمان یال را
همی ریختند اندر آورد گرز
هم از دسته بشکسته گرزگران

همی خون ز جوشن فروریختند
به شمشیر بردند ناچار دست
شکسته شد آن تیغهای گران
ز زین برکشیدند کوپال را
چوسنگ اندرآید ز بالای برز
فرو ماند از کار دست سران

...

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
ز پیکان همی آتش افروختند
- در جنگی که میان رستم و اسفندیار رخ داد شاهزاده جوشن پوشید
و به میدان شتافت .

پوشید جوشن یل اسفندیار پیامد بر رستم نامدار
- هنگامی که فرستاده خاقان به پیشگاه انوشیروان رسید یکی از
روزها به فرمان شاه دردشت بارگاهی ساختند و سواران و مرزبانان با کمر
زرین به بارگاه آمدند . . . شاه به گنجور خود فرمود تا جامه رزم و سلیح
اورا بیاورند و گرز و گاو پیکر به دست گرفت و سوار شد و به آوردگاه شتافت.

به گنجور فرمود پس شهریار
بیاورد خفتان و خود و زره
گشاده بری گرد زور آزمای
همان خود و خفتان و گوپال اوی
زلشکر کمان کش نبودی چو اوی
به آوردگاه رفت چون پیل مست
به زیر اندرون باره گام زن
شهنشاه با خود و برگستوان

که آرد به دشت آلت کارزار
بفرمود تا برگشاید گره
نه برداشتی جوشن او ز جای
نه برداشتی جز برویال اوی
نه از نامداران چو او جنگجوی
یکی گرز و گاو پیکر به دست
ز بالای او خیره گشت انجمن
چپ و راست گردان و بیچان عنان

- هنگامی که بهرام چوبین بر لشکر خسرو پرویز شبیخون زد یکی از همراهان بهرام به سوی خسرو تاخت و شاه سپر بر سر کشید و با تیغ زهرآب گون او را از پای درآورد.

یکی تاخت تا پیش خسرو رشید
همی خواست زد بر سر شهریار
به زیر سپر تیغ زهرآب گون
- زمانی که بهرام چوبین خسرو پرویز را دنبال کرد خسرو بر لب پل ماند و گسته هم را پیش خواند.

بیارید گفت این کمان مرا
کمانش ببرد آنکه گنجور بود
کمان برگرفت آن سپهدار گرد
همی تیربارید همچو تگرگ
به جنگ اندرون ترجمان مرا
بر آن کار گسته هم دستور بود
به تیر از هوا روشنائی ببرد
به یک چوبه با سر همی دوخت ترگ
خسرو پرویز به سوی اسب بهرام تیر اندازی کرد:

چو خسرو چنان دید بر گشت شاد
یکی تیر زد بر بر بارگی
بهرام چوبین چون بی اسب ماند سپر بر سر گرفت و یلان سینه پیش آمد.
هم اندر زمان اسب وی را بخش
- یزدگرد چون دانست که سپاه ترکان به سوی او می آیند جامه رزم پوشید و خود با نیزه در قلبگاه ماند و پس از آن تیغ از میان بر کشید و بر دشمن تاخت.

بر آشفست و جوشن ببوشید شاه
همی بود با نیزه در قلبگاه
چو نیروی پر خاش ترکان بدید
چون سپاهیان گریختند شاهنشاه تنها ماند و بر دشمن پشت کرد.

ز ترکان بسی در پس پشت او
همی تاخت جوشان چو از ابر برق
فرود آمد از اسب شاه جهان
یکی کابلی تیغ در هشت او
یکی آسیا دید بر آب زرق
ز بدخواه در آسیا شد نهان

سپاه نگهبان شاه و کشورست

- اورمزد به فرزندش بهرام گفت که بداندیشانت را با لشکر خود
بترسان ..

به لشکر بترسان بداندیش را به ژرفی نگه کن پس و پیش را
- شاپور در اندرزی که به برادرش اردشیر داد گفت در درگاه شاه
باید سپاهیان باشند .

نباید در پادشاه بی سپاه سپه را در گنج دارد نگاه
- یکی از کارآگهان از انوشیروان پرسید چرا هنگامی که با قیصر
در نبرد سپاهیان را از ایرانیان می گزینی . او گفت که آن دشمنی طبیعی
است .

ز کارآگهان موبدی گفت شاه چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را به جنگ جهان شد به ایران بر از روم تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی طبیعی است و پر خاش آهرمنی
- بهرام چوبین پس از سرکشی بیم داشت که مبادا نامه شاه به دست
سپاهیان بیفتد و از روی گردان شوند .

پراگند بر گرد لشکر سوار بدان تا مگر نامه شهریار
بیاید به نزدیک ایرانیان نیندند پیکار او را میان
- هنگامی که بهرام چوبین با نیرنگ خواست تا خسرو پرویز را به
دست پدرش هرمزد تباہ کند خسرو آگاه شد و گریخت . آنگاه سپهبدان و

نامداران سپاه به او روی آوردند و از او فرمانبرداری کردند و بیاریش
برخواستند .

چو آگاهی آمد به هر مهتری که خسرو بیازرد از شهریار به پرسش گرفتند گردنکشان چو با داد کسری بدو زور پیل ز شیراز چون سام اسفندیار یکایک به خسرو نهادند روی همی گفت هر کس که ای پور شاه از ایران و ازدشت نیزه وران بیایند چندان که خواهی برت نگر تا نداری هراس از گزند زمانی به نخچیر تازیم اسپ گراز شهر ایران چو سیصد هزار همه پیش توتن به کشتن دهیم خسرو پرویز از سپاه خواست تا در راه جانفشانی خود سوگند بخورند . یلان چون شنیدند گفتار اوی بخوردند سوگندهائی که خواست که مهر تو با دیده داریم راست	که بد مرزبان بر سر کشوری برفت است با خوار مایه سوار به جائی که بد از گرامی نشان به بخشش چو دریا و چون رود نیل ز کرمان چو پیروز گرد سوار سپاه و سپهبد همه شاهجوی ترا زبید این تخت و تاج و کلاه ز خنجر گذاران و جنگی سران بود فرّ تو رهبر لشکرت بزی شاد و خندان دل و ارجمند زمانی نوان پیش آذر گشسپ گزند ترا بر نشیند سوار سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم
---	---

- خسرو پرویز به شیروی پیام داد و گفت اگر سپاه در راهها و بومها
نمی نشاندم کشور تو انگر نمی شد و آرامش برپا نمی ماند . کشور مانند باغی
است که سپاه و سلیح آن چون دیواری نگهداریش می کنند و اگر به خیره
آن دیوار را بیفگنی دل و پشت ایرانیان شکسته می گردد . مبادا که آن دیوار
را فرو افگنی چون همه چیز به تاراج و یغما می رود .

دگر آنکه گفتی ز کار سپاه ز بی دانشیت نیامد پسند چنین است پاسخ که از رنج من ز بیگانگان شهرها بستریم بدان تا به آرام بر تخت ناز سواران پراکنده کردم به مرز که در بومها بر نشاندم به راه ندانی همی راه سود از گزند فراز آمد این نامور گنج من همه دشمنان را بهم بر زدیم نشینیم بی رنج و گرم و گداز پدید آمد اکنون زنا ارز ارز
--

گشاده ببیند بداندیش راه
شکفته همیشه گل کامگار
چو پالیز گردد ز مردم تهی
همان شاخ نار و بهی بشکنند
به پرچینش بر نیزه‌ها خار او
چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
دل و پشت ایرانیان نشکنی
خروش سواران و کین آختن
به اندیشه بد منه در میان
به اندرنامه درین کرد یاد
همی خویشان را به کشتن دهد
بد اندیشه با او کند کارزار

چو از هرسوی باز خوانی سپاه
که ایران چو باغی است خرم بهار
پراز نرگس و نار و سیب و بهی
یکایک سپر غم ز بن برکنند
سپاه و سلیح است دیوار او
اگر بفگنی خیره دیوار باغ
نگر تا تو دیوار او نفگنی
کران پس بود غارت و تاختن
زن و کودک و بوم ایرانیان
چنین دان که نوشین روان و قباد
که هر کو سلیحش به دشمن دهد
که چون باز خواهد کش آید به کار

دستوری خواستن از شاه برای نبرد رفتن

- هنگامی که جويا پهلوان مازندران از ايرانيان همآورد خواست کسی پای پیش نهاد . رستم از شاه دستوری خواست تا به آوردگاه روی آورد .

یکی برگرائید رستم عنان به گردن برآورد رخشان سنان
که دستور باشد مرا شهریار شدن پیش این دیو ناسازگار
- چون سپاه ایران بنزدیک لشکرگاه سهراب رسید رستم از شاه
خواست تا دستوری دهد که او به سوی لشکرگاه برود و ببیند که پهلوان نو
کیست . شاه گفت که اینکار از تو ساخته است و باید بروی .

تهمتن بیامد بنزدیک شاه میان بسته رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کارتست که روشن روان بادی و تن درست
همیشه نگهدار یزدانت باد به کام دل و رای و پیمانت باد
- سیاوش در پایان فیروزی نامه ای که برای کیکاوس فرستاد ازو
دستوری خواست تا سپاه را به پیش براند .

به سغدست با لشکر افراسیاب سپاه و سپهد برین روی آب
گرایدون که فرمان دهد شهریار سپه بگذرانم کنم کارزار

دل‌بستگی سپاه به شاه

– فریدون و سپاه ایران چشم به راه فرود آمدن ایرج بودند .
فریدون نهاده دو دیده به راه سپاه و کلاه آرزومند شاه
چون سپاهیان از کشته شدن ایرج آگاه شدند به سوگواری پرداختند .
بیفتاد از اسپ افریدون به خاک سپه سربه‌سر جامه کردند چاک
پیاده سپهبد پیاده سپاه پر از خاک سر بر گرفتند راه
خروشیدن پهلوانان به درد کنان گوشت بازو بران زادمرد
– هنگامی که فریدون بر تخت ایرج خاک سپاه پاشید فغان سپاه
برخواست .

برافشاند بر تخت خاک سپاه به کیوان بر آمد فغان سپاه
– چون سپاه فرمان منوچهر شاه را شنید سران سپاه رده بستند و به
سالار گفتند که ما بنده شاهیم و از برای او زنده و چشم به راه فرمانش هستیم .
به سالار گفتند ما بنده ایم خود اندر جهان بهر شه زنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم زمین را به خنجر چو جیحون کنیم
– پس از آنکه منوچهر هنگام به تخت نشستن سخنرانی کرد سام
برخواست و پس از ستایش دلیری شاه گفت اکنون نوبت ماست که با دشمنانت
بجنگیم و تو به رامش و بگماز بنشینی .

جهان پهلوان سام بر پای خاست بدو گفت کای داور داد راست
پدر بر پدر شاه ایران توئی گزین دلیران و شیران توئی
تن و جانم یزدان نگهدار باد دلت شادمان بخت بیدار باد

تو از باستان یادگار منی به تخت کئی زینهار منی
 به رزم اندرون شیرپاینده‌ای به بزم اندرون شید تابنده‌ای
 زمین و زمان خاک پای تو باد همان تخت پیروزه جای تو باد
 چو شستی به شمشیر هندی زمین به آرام بنشین ورامش گزین
 ازین پس همه نوبت ماست رزم ترا جای تخت است و بگماز و بزم
 نیاکان من پهلوانان بدند پناه بزرگان و شاهان بدند
 ز گرشاسپ تا نیرم نامدار سپهدار بودند و خنجر گذار
 شوم گرد گیتی برآیم یکی ز دشمن به بند آورم اندکی
 مرا پهلوانی نیای تو داد دلم را خرد مهر و رای تو داد

- چون منوچهر به زال خلعت داد سام برپای خاست و شاه را ستود

و گفت :

ز ماهی براندیش تا چرخ ماه چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
 به مهر و به خوبی به رای و خرد زمانه همی از تو رامش برد
 همه گنج گیتی به چشم تو خوار مبادا بجز نام تو یادگار
 فراز آمد و تخت را داد بوس بیستند بر کوهه پیل کوس

- چون منوچهر از سام درباره گرگساران و نره دیوان مازندران

پرسید سام یک به یک از کار آنان یاد کرد و گفت :

که شادان زی ای شاه تا جاودان ز جان تو کوتاه بد بد گمان . . .
 - سام به منوچهر گفت چون سالخورده گشتم اکنون نوبت پسر
 زال است که دشمنان ترا از پای در آورد .

سپردیم نوبت کنون زال را که شاید کمر بند و کوپال را
 چو من کردم او دشمنان کم کند هنرهای او دلت خرم کند

- چون سام به پایتخت رسید بزرگان گردش را گرفتند و از
 بیدادگری نوذر با او سخن راندند سام برآشفتم و گفت باید همگان از نو
 با شاه پیمان کنید و بزرگان گفته سام را پذیرفتند .

شما زین گذشته پشیمان شوید به نئوی دگر باز پیمان شوید
 بزرگان ز گفته پشیمان شدند به نئوی دگر باز پیمان شدند

آنگاه سام به پیشگاه رفت و زمین را بوسید .
 چو سام اندر آمد به نزدیک شاه زمین بوس داد از بر تختگاه

وسپس بزرگان به نزد شاه آمدند .
 به پوزش همه نزد نوذر شدند
 جهان پهلوان پیش او بر به پای
 سراسر به آئین کهتر شدند
 به دستوری بازگشتن به جای
 آنگاه سام به شاه پندها داد و او را از بیدادگری دور داشت .
 دل او زکتری به جای آورد
 چنان کرد نوذر که او رای دید
 دل مهتران را بدو گرم کرد
 همه دادوبیداد و آزر م کرد
 - کیقباد هنگامی که با رستم از کوه البرز می آمد تا به تخت بنشیند
 بر سر راه به قلون سردار افراسیاب برخورد و خواست تا سپاهش رده ببندد
 ولیکن رستم نگذاشت و خود به میدان شتافت .

قلون دلاور شد آگه ز کار پذیره بیامد سوی کارزار
 شهنشاه ایران چوزان گونه دید برابر همی خواست صف برکشید
 تهمتن بدو گفت کای شهریار ترا رزم چونین نیاید به کار
 من ورخش و کوپال و برگستوان همانا ندارند با من توان
 - زال به نامداران خویش گفت که باید پادشاهی بر تخت بنشیند
 که گذشته را بیاد دارد و افزود

به کردار کشتی است کار سپاه همش باد و هم بادبان پادشاه
 - پس از گریز سپاه تورانی ایرانیان نزد شاه بازگشتند و به شاهنشاه
 آفرین خواندند .

همه پهلوانان ایران سپاه ز ره بازگشتند نزدیک شاه
 همه هریک از گنج گشته ستوه گرفته ز ترکان گروه ها گروه
 به جا آمدند آن سپاه مهان شدند آفرین خوان به شاه جهان
 - چون کیخسرو درباره جنگ با سپاهیان سخن راند دلیران دست
 به سینه درپیش شاهنشاه برپای ماندند و آنگاه خاک را بوس دادند و گفتند
 که همگان بنده توهستیم و چون فرمان جنگ بدهی در راهت جانفشانی
 می کنیم .

دلیران همه دست کرده به کش به پیش جهانجوی خورشید فش
 همه همگنان خاک دادند بوس چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
 چو خرداد با زنگه شاوران دگر بیژن و گیو و کند آوران
 که ای شاه نیک اختر نیکدل به دل برده ای هم تو از شیردل

همه يك به يك پيش تو بندهايم ز شرم تو شاها سرافگندهايم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار همه جان فشانيم در کارزار
- چون كيخسرو از رستم خواست که به یاری سپاه ایران به توران

برود:

به پاسخ چنین گفت رستم به شاه که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فَرّوبرزی و بارای و داد ندارد چو تو شاه گردون به یاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد کلاه کیانی به سر بر نهاد
به ایران به کین من کمر بسته‌ام به آرام يك روز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران شب تیره و گرز های گران
همان تشنگیها و راه دراز گزیدن در رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
تو شاه جهان هستی و من رهی میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه بیدرد باد رخ بد سگالان تو زرد باد
شوم تا سپهد کمر برمیان بینم برین کین ایرانیان
ز گودرزیان من جگرخسته‌ام کمر برمیان سوگ را بسته‌ام

- گودرز چون نامه کیخسرو را گرفت آنرا بر چشم و روی خود
مالید و آنگاه که مهرش را گشاد به خواننده داد و چون سخنان شاهنشاه را
شنید براو آفرین کرد و به فرمان روی زمین را بوسید .

پس آن نامه شهریار جهان به گودرز داد و درود مهان
نوازدن شاه بشنود ازوی بمالید آن نامه بر چشم و روی
چوبگشاد مهرش به خواننده داد سخن‌ها بدو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین بفرمان ببوسید روی زمین
چون شبگیر شد همه نامداران را فرا خواند و هجیر آن نامه شاه را در برابر
آنان خواند تا اینکه ازیند و فرمان شاه آگاهی یابند .

دیر آن زمان پند و فرمان شاه یکایک همی خواند پیش سپاه
- چون کیخسرو به لشکر گاه گودرز رسید سران سپاه او را پذیرد
شدند و براو آفرین خواندند .

جهاندار خسرو به نزد سپاه بیامد بر آن دشت با فَرّ و جاه

پذیره شدندش پیاده سران
 برو خواندند آفرین بخردان
 گودرز پیاده شد و در پیش شاه بر خاک غلطید و کشتگان دشمن را به شاه نمود .
 چو گودرز نزدیک خسرو رسید
 پیاده شد از دور کو را بدید
 ستایش کنان پهلوان سپاه
 بیامد بغلطید در پیش شاه
 - چون کیخسرو آهنگ نبرد تن به تن را با شیده کرد لشکریانش
 زار و گریان شدند خروش بر آوردند و بردشمن شاه نفرین کردند .

همه لشکرش زار و گریان شدند
 خروشی بر آمد که ای شهریار
 شهان را همه تخت بودی نشست
 که بر کین کمر بر میان تو تست
 که جز خاک تیره نشستش مباد
 به هیچ آرزو کام و دستش مباد
 - پس از فیروزی کیخسرو بر افراسیاب سپاه ستایش کنان نزدش
 رفتند و او را آفرین گفتند .

ستایش کنان پیش او شد سپاه
 که جاوید باد این سزاوار گاه
 - چون پهلوانان و سرداران آگاه شدند که کیخسرو دربار را
 بسته است اندیشناک گشتند و چون به پیشگاه آمدند پس از ستایش و نیایش
 گفتند نمیدانیم که اندیشه شهریار بر چیست اگر دشمنی در نهان دارد یا از
 ما دل آزرده گشته است به ما بگوید تا دلش را خوش و شاد کنیم .

چو دیدند و بردند پیشش نماز
 از آن پس همه بر گشادند راز
 که شاها دلیرا سرا سرورا
 جهاندارو بر مهتران مهتر
 چو تو شاه نشست بر تخت عاج
 فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج

...

همه پهلوانان ترا بنده ایم
 سراسر به دیدار تو زنده ایم
 ندانیم کاندیشه شهریار
 چرا تیره گشت اندرین روزگار
 ترا زین جهان روز بر خوردنست
 نه هنگام تیمار و پژمردنست
 گر از ما به چیزی بیازرد شاه
 و ر آزار او هست ما را گناه
 بگوید به ما تا دلش خوش کنیم
 پر از خون رخ و دل بر آتش کنیم
 و گر دشمنی دارد اندر نهان
 بگوید به ما شهریار جهان

نهانی که دارد که گوید به ما همه چاره آن بجوید به ما
- چون گشتاسپ خواست به کین خواهی زریر به آورد گاه برود
گردان لشکر گفتند که ما همداستان نیستیم که شاهنشاه به کارزار برود
چون این سپاه آماده انجام فرمان اوست .

چو گردان بدیدند از رزمگاه از آن تیره آورد گاه سپاه
که خسرو بسیچیدش آراستن همی رفت خواهد به کین خواستن
نباشیم گفتند همداستان که شاهنشاه و کدخدای جهان
به رزم اندر آید به کین خواستن چرا باید این لشکر آراستن
- چون بهمن در برابر سپاه درباره کین خواهی اسفندیار سخن راند
سپاه با او هماواز گشتند و خود را فرمانبردار خواندند .

چو بشنید گفتار بهمن سپاه هر آن کس که بدشاه را نیکخواه
به آواز گفتند ما بنده ایم همه دل به مهر تو آگنده ایم
به گیتی همان کن که کام ایدت و گر زان سخن فرو نام آیدت
نیچد کسی سر ز فرمان تو که یارد گذشتن ز پیمان تو
- بهرام گور هنگامی که در سرای پالیزبان بود به زن او گفت که
تازیانه شاه را به درگاه خانه بیاویزد و چون آنرا آویختند سپاه فراوان
پدید آمد و هر کس که آنرا دید بر شاه آفرین کرد .

خداوند خانه پیوئید سخت بیاویخت آن شیب شاه از درخت
همان داشت او را زمانی نگاه پدید آمد از راه بی مر سپاه
هر آن کس که آن تازیانه بدید به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همه پیش شیب دراز برفتند و بردند يك يك نماز
- چون تازیانه بهرام را به درگاه گوهر فروش آویختند :

بیامد سپردار و ژوین کشان بجستند از آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد به درگاه بر چنان هم کجا بر در شاه بر
هر آن کس که تازانه دانست باز برفتند و بردند پیشش نماز
- هنگامی که بهرام چوین آهنگ رفتن به سوی ساوه شاه را کرد به
ایوان شاهنشاه آمد و در پیش سپاه در برابر شاه بر خاک غلطید و شاه را
نیایش نمود .

سپهد بیامد به ایوان شاه بغلطید بر خاک پیش سپاه
- فرخزاد چون بر تخت نشست و سخنرانی کرد سپاه براو آفرین
خواند و وی را نیایش کرد.
سپه خواند یکسر برو آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین



غلطنامه

درست	غلط		صفحه
پادشاهان	پادشاه	سطر ۲۰	۶
پادشا	پادشاه	سطر ۹	۲۳
نگونسار	نگونساز	دو سطر به آخر مانده	۲۹
پیغوی	پیغوی	سطر ۴	۳۵
روا	رواج	شش سطر به آخر مانده	۳۶
نیرو	ینرو	سطر ۱۴	۵۶
تا قیصر	وقیصر	سطر ۱۵	۶۳
ستیز	ستبر	سطر ۱۲	۹۱
آگاهی	آگاه	هفت سطر به آخر مانده	۱۱۷
دشت	دست	سطر ۲	۱۴۲
دار	داد	نخستین سطر	۱۵۸
بهرام نیو	بهرام و نیو	نخستین سطر	۱۶۱
شه	شد	هفت سطر به آخر مانده	۱۶۱
هامون و	وهامون	سطر ۱۱	۱۹۳
تخت عاج	تخت وعاج	سطر ۱۲	۲۱۷
بیارید	بیارید	سه سطر به آخر مانده	۲۳۲
شمشیر من	شمشیرزن	سه سطر به آخر مانده	۲۳۲
سنانها	ستانها	سطر ۷	۲۳۴
رسید	رشید	سطر ۴	۲۳۵
بستدیم	بستریم	سه سطر به آخر مانده	۲۳۷

